

دیوان امیر معزی

زمست دو

دیوان معزی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا | مسخر است همه تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو سزد | که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشر | بشارتست نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تویی باو منصور | قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو | همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو ای سعادت بخت | همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق | بعقل وصف کنیم فکرت ضمیر ترا
ز عدل تو نگزیرد زمانه را هرگز | بروح وصف کنیم عدل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک | همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند جهان وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ | که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا

نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر | نشانه گشت دل بدسگال تیر ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا | بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده آسوده و ترمد شده ایمن | با نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را | سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
بشکفته بدین داری او جان پیمبر | نازنده بفرزندی او آدم و حوا
پیروزی او در همه عالم شده معروف | پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و رزمش همه نیکو | رزمش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع | چین و ختن و کاشغر و فرخار و یغما
بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیده است | از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه بماند همه هامون | وز لشکر تو شهر بماند همه صحرا
آنجا که تف تیغ تو چون چشمهٔ خون | وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان | یکباره باد بار فرو شد سر اعدا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند | در کل خراسان بنود غارت و غوغا
نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند | گر هیبت تو موم شود آهن خارا
با دست تو دریا بود و تیغ تو آتش | نشگفت نهیب و خطر آتش و دریا
هر شاه که بیراه ز تیغ تو نترسد | وز ملک و ولایت بنود نیز شکیبا
سودش نکند نعمه و قلعه و لشکر | آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر نعیه سازی به سر روم دگربار | زنار چه افسار کنی بر سر ترسا
خوان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان | شمشیر تو حرزین کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جملهٔ آفاق تو داری | شد دیده و دینار ظفر و فتح تو بینا
بهمت ز شیران جهان در رغبت | عدت ز شاهان جهان در تو تمنا

شادند و سرافراز بعدل تو خداوند / چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تابنده معزی فتوح تو سخن گفت / زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید / باشد چو یکی عقده پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمام است بدست / تا مهر فروزنده بلند است بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم / زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده / فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا / بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران / با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون / قد کوه کوه رایت چون شهر کرده صحرا کرده
بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن / پوشیده هر یمینت آهن بجای دیبا
ماهان بزمگاهت بگرفته تیغ کیوان / مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق / چونانکه برگذاری بیجاده را بمینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن / چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز / فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو / هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتیغ زرین / وی گشته همچو توران ایران بتیغ غوغا
زین فتح تو که کردی ملکت گرفت رونق / زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تابنده ملک و دین / هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل بادپایان وز خون جانسپاران / گرد و بخار از ابر رفت است تا ثریا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران / لی سرخ شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون بنات نعشند از هم گسسته اکنون / قومی که بر خلاف بودند چون ثریا

خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت / عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از جاهلان گروهی کز خط شده بیرون / جنگ آوران یغما جانشان زده بیغما
از تیغ شیرمردان تیغشان شد عبرت / وز نای ژنده پیلان سرشان شد از سر سودا
در قلعه بود خصمت بی مرغ وار پنهان / پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همی کرد از کین تو ولیکن / در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و بپردی ملکش بپای لشکر / بگشادی و بپردی گنجش بدست یغما
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش / در دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت چون تو / لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن با باد گشت خرمن / در خار بود حاسد بخار گشت خرما
قتلو و شم ز توران اسباب اگر گرفتی / گر بار بر گرفتی از انطاکیه چلیپا
اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مسکن / وانجا ز سهم تیغت بنشانده است ترسا
خانان همی بخدمت نبی سند سر سب / چونانکه پیش ایشان سحر حز مسیحا
هم سرت بباشد ... رنج او بهر رنج / از دل کند تقرب و زجان کند تولا
ای شهریار عادل منچهر که خصم بد دل / چون مرغ نیم بسمل در دام گشت شیدا
از ملک شه برون بگذشته از جیحون / سرخ زرد و دیده پر خون بدر فنا شکیبا
ملکا گرفتی تو چون تازه بوستانی / با دوستان همیکن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زین داستان قصه / هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر / مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم / باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون / بودم قریب یکچند دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا با قسم سلامت / از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم / هر روزی تو دیدم در مشرق آشکارا

تا بعالم هست شاه روزباش و حزم   با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته پایه‌ست و افروخته مصاف   از دلبران خلخ و ز نیکوان یغما
دو دست نی گرفته دو چیز روح پرور   یکدست زلف و لب یکدست جام صهبا

آفتاب آمد بشرف شد بر جهان فرمان روا   گرد دیگر گون زمین گرد دیگر گون هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب   گرد یاری تا کند در باغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه   یاسمین از پرنیان سبز در پوشد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه   ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کند از مرکبان در موج فوجی تاختن   تا کند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم علاقی را کنون موقف نظر   هست صحرا ابلهم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن   تا نو انگشت کهو از لاله و دشت از گیا
شسته شد لاله نعمان بجوی سبزه بر   هست خنداری بمینا و عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دوام   عاشق ... شد بنفشه پیش از آن شد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند   مدح تخت ناصر الدین مطربان خوش نوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را   روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روز افزون معز الحق شه گیتی ستان   پادشا گوهر خداوندی عجم را پادشا
آن جهانداری که هست او بر سریر مملکت   آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت خطاب او فرمود است لقب   از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی نصرت باین بازو همی گردد قوی   افسر ملت باین افسر همی گیرد بها
تخت عالی چون بمرکانش رسید از بهر دوام   خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین یک دیگر   هر زمان جان ملکشاه و جان مصطفا
آن همی گوید که جا شد بعد از من ملک من   وین همی گوید که باقی شد بنعتش دین ما

او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری   وین مبارک پا و زیرش آصف برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم   چون پری و دیو در فرمان و فرمان بردار
رای هر یک عالم آراید همچون آفتاب   خشم هر یک دشمن اوبار دمی چون اژدها
عز دین حسان معز الدین که چون شمع هدی   زان لکها کرده است با قرزندار عهد و وفا
تیغ تیز نصرت الدین نایب است از ذوالفقار   زانکه او در نصرت دین نایب است از مرتضی
شد ز رای این دو زیر و دولتش این هر دو کو   کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف   داده ملک دولت موروث را نور و نوا
رنج قارون خاست از جور و بزرده   گنج قارون نیست سایل را ز تو وقت عطا
باعنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان   بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدلت گرد اند بلا از دوستان   آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبه است و دست زمزم آ   پایه تخت تو گشت و رکاب تو صفا
گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای سند   در برد شکر تو چون بشنود خان ختا
از فزع شوریده گردد رای تیر در رای   وز نهیب تیغ تیشه خان خطا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی   تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم   تا همی گردد سپهر این چون آسیا
تهنیت کرده ترا امیران بصد جشن حنین   شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون نو گشت فرخنده نو آمد شاه را   شاه نیکوروی نیکو عهد نیکو خواه را
خوش نیز دادند تا انس شاه نیمای نخلق   چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را
خواهست دولت تا بود با آفتاب و مشتری   آسمان نو برج پادشاهی ماه را
زین طرب شگفت اگر نیستند اندر جهان   رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو   قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را

در هنر شمسی را سکندر که بهنگام هنر / سجده باید کرد پیش تو چو بنجاه را
عدل و انصاف تو در بیشه شیران یمن / آشتی داد است با شیر ژیان روباه را
رستم رونق ده رسم بزرگان الهی / هیچ با توفیق کی او قیمت دهد اشباه را
پیرمردان همه اندر خدمت درگاه تو / طوق در گردن فکنده طوع بی اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان مستحق عقبه / شادی بادا دوستش و تیمار بادا افواه را
حلق و فرق بدسگالت جای آهن هست / در خور آمد فرقش آهن را و حلقش چاه را
کامکاری کی بود در پیش تیغ خصم را / پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه کرد در پیش / کین تو گوئی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در جهان بینش ضرر دارد برود / تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر سر الفتح اکه لشکر که زد شاه جهان / ابر سقا باید کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین بینم همی افواه خلق از مدح تو / بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد / چون نه مدح و آفرینت توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد / تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد / تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را / در نصرت او رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر / بر سقف فلک تخت بود روی زمین را
شاهی که بماهی بسپاهی بگشاید / صد شهر گرانمایه صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار / بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند نرم کند سد دمان را / چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور / گوئی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر / گوئی که خرد سخره شد آن رای رزین را

ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت / پیروزی اقبال تو مهر است نگین را
در دایره ملک توئی نقطه مفرد / ره نیست درین دایره همتا و قرین را
از طین چو توئی آمد چون احمد مرسل / بر مرکز نور است شرف هر طین را
هنگام سواری سواران مبارز / شایسته تر از تو که بود مرکب و زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بینند / چون چشم ببیند خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعین را بود از هیبت نامت / قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
هم هست بتکان تو در بتکده هند / هم هست ترکان تو بتخانه چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم / گوئی که دخان شرر است آتش کین را
در خاک بسی گنج نهاده است دفینه / شاهان هنرمند امیران گزین را
زو گنج همی قسمت بخشش خواهی / در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت / افروختن دولت و پروردن دین را
دیندار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری / واین هست علامت ملک بایسین را
امروز درین بزم که چون خلد برین است / مانندی جانی ز خوشیها معین را
دیدار همایونت فزاینده جان است / هم خواجه نکو دل و هم خواجه معین را
وز فر تو امروز فزون زانکه همه روز / شادیست دل شاد هم از آن و هم این را
هر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک / تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح ترا هست مهیا / چونانکه مهیاست صدف در ثمین را
تا در دل مخلوق گمان هست و یقین هست / شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکان هست و مکین است در آفاق / عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ برین باد زمین باد ز تو دین / تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا / العابده چو مریم ابرار بده چو زهرا

ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم — ایمان دو خسرو هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه بحر — از دولت بلندت دارند بخت برنا
آن شاه در بزرگی در عالم است مفرد — وین شاه در دلیری صد عالم است تنها
زین دو پسر بحشمت کس نیست با تو همسر — زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان نمایی — زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک حشمت گویند نهی شاهی — شکر تو بخش آدم مدح تو بخش حوا
از جود تو جهان را ابر است نفع و دریا — گوئی دو دست جودت خورشید ابر و دریا
باز آوری با حسان جان که مبتلا است — احسان تست گوئی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد — شد در میانشان صلح و صلاح پیدا
آن شاه زیر رایت دارد هزار ایمن — وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گردید هست سرکش با تو کند تواضع — در چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است نشان شاهان تو فرمان — فرمان تو روان است اندر هند تا بصنعا
رشک آید از کتابت ناهید و مشتری را — شرم آید از کلامت خورشید را ز جوزا
طوق است نعل اسپت بر گردن مجره — تاج است خاک پایت بر تارک ثریا
گردند آشکارا معجز بعالم اندر — عیسی ببیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت — کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون یافت فتح و نصرت بار دگر دو دارا — رستند با سلامت هر دو ز جنگ اعدا
زان پس که در بیابان دو شیر گرد حیران — گردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان — شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان قصه گر بنگری عجب نیست — از داستان یوسف وز قصهٔ زلیخا
گر بندم من رهی را سلطان ملک نعمت — از یاد جان زیرک وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت — چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا

حوران بخلد رضوان پیرایه بر فشانند — چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم — جاوید باش و خرم بر کام دل توانا
شاهی تو مخلد شاهی چو تو مؤید — ملت بتو مزین دولت بتو مهیا
امروز داده دولت داد تو از سعادت — بر دانش کرده روزی حور بهشت فردا

چو عاشق شد دل و جانم سر زلفین جانان را — دل و جان را خطر نبود دل این باد و جان آن را
من از جانان دل و جان را عجب نبود چو گیرد دل — که او زد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
نگارین رخ چون مهی لب و دندان شکر بخش — بلشکر پرورش دادند گوئی در و مرجان را
بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن — جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را
ازو بستان شود موکب کباب و سرو بیت تکبیر را — وزو گردون شود ایوان او و هشتم ایوان را
چه هست او که زرشک از رخ او ماه کرد و زان — چه سرو است او که سر بر زد از قد او سرو بستان را
لب گلهای نمکین است بر سیمینش — که بی چشم و لب او گلها خجل دارد گلستان را
بکار آید گل افشان زان لبهای شگفته — که از خوبی و زیبائی بیارآید گل افشان را
بغارت برد دلها را همی جان بقتب چاهی — که از عنبر رسن زد همی چاه زنخدان را
جهش شد زندان گشت فرود بست زندانش — شگفت آنکه شد فرود بستن چاه زندان را
غمزهٔ چشم فتانش همی پنهان زند در دل — لب آن رخ چه بیاید همی از زخم پنهان را
سیاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او — نگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را
دل چون گوی من لعبت چو زلف چوگان آن جانا — همی چه بهر آنکه چو چوگان گوی کرد آن را
ندارم بس عجب گر من چو چوگان گوی را جویم — من از گویی عجب دارم که جوید خم چوگان را
ز هجر آتش مرا در دست در دوش مرا درمان — مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
اگر شد بر دلم سلطان از این کار عجب نامه — که در عشق و هوای او دلم تحریر شد سلطان را
کجا باشد مرا آرام هر روزی ال رحمی — که چندینی از باشد ز عشق و وصل و هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او در اقالیم سلطان / ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
معز دولت عالی نظام الملک سعد بیک / که نام محتشم نظام شاه و بحشمت دین و دنیا را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که تا باشد / مدبر باشد اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد / چنو صاحب تخت هر بود ایران را و توران را
ظهور اوست از نور حضور است او در ایران / بدو تا جاودان فخرست توران را و ایران را
چو گسترد او به اهل خراسان زیب عدلش / فرو دارد آتش و منش بعدل او خراسان را
سرفرازست از همه اجرام کیوان تخت عالی / بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را
بلفظ او زپاکی آب حیوان بستی دارد / که تا هر جاودان دارد صفت شه آب حیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را / دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
نبات و خاک سرتاسر همه زر و درم بودی / اگر دستش مدد دادی چو دخشش بار ابر را
زند در معز و در نعمان نوالش هر زمان طعنه / اگر باشد درین ایام رحمت معز و نعمان را
کجا غالب بود عقلش شمار از تاب نقش را / کجا محکم شود عزش ثنا شد موم سندان را
بعزم او بنا شد فتح هرگز عهد و بیعت را / رزای او بنا شد نقض هرگز شرط و پیمان را
نهیب خشم او زینسان کند در روم قیصر را / خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدو بالی نیست از حکمش هر سنه اندر دولت / گریزی نیست زرایش خداوندان فرمان را
وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری / وگر بودند بسیاری مشیران آل ساسان را
نبود از عدل و از انصاف مهتر رو بهتر رو / مشیری آل ساسان را وزیری آل سامان را
ایا شایسته در خور سرای ملک و دولت را / چه در روش بپاهی چو زهره نور دو نیران را
نه هر صدری بصدر اندر چو تو زیبد که سلطان را / بود باشد همکین را بود شایسته ارکان را
سواری کاروان را چه صف پیکار کوش را / ستوری کو هران باید نمک و در دجله را
گر از دانش بود پایه بزرگان مهتر را / در از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را
تو داری پایه اگر تو داری مایه کز / بنود این پایه آصف را بنود این پایه لقمان را

کزانده بنز

اگر زنده شدی رستم که گیتی دیدی را / وگر باز آمدی نشان گه صلح بود دستان را
غلامان تو کردندی بمردی نیز رستم / دلیران سخن داوند پی رستان و دستان را
یکی شنعت که هر دار طبع پاک زیر پای / که با او آشنائی نیست که زیشان سنگ را
چو کلک تو نفع نعت در ایوان وان گردد / ضمیر روشن سجود آرد همی صحاب دیوان را
مداد شر فرو قطرات او قیمت گوهر / اگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
وعید و وعده یزدانت حل و عقد او گیتی / که خوف و امن از او باشد سپاه کفر و ایمان را
چو هر دو نقش از او بر نامه و منشور شد پیدا / کلید فتح و نصرت شد پدید او توفیق خدا دل را
ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را / دیا سرمایه داد فرزکرد از تو احسان را
بیخشد اند همی فر تو رویی فرو روشن را / بگرباند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معالی را یکی میدان آسیب / که در خاطر نباشد تب محل اعراض میدان را
اگر مدحت بگوید دل طراوت کی بود دل را / وگر مهرت بیخشد جان جلدی کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان نبود آسان / که در دلها فزون باشد جلالت لفظ آسان را
چو بهرمن تو انعام و اکرام است هر روزی / نزاهر گز نگویم آنچه فطران گفت مملان را
که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری / زمملان از حسود اکر شکایت بیش قطران را
بحضرت نیست کنزی ده بطا در راه عیش / زمستان همچنین تو تا کرد مسکن ره مهجان را
چو زنباد زمستان شود با برگ شاخ / چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
زمرد شاخ بیجا بام لبود خانه دستور / کم ز عالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات ارکان بود دیگر گون / همی تا طبع گیتی بود و فرودین آبان را
وفاق سازگاری باد با طبع مزاج تو / چه فرودین تا بران چه سیارات ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / زحسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد باقی و کمالت باد بی نقصان / ببین هر دو مبادا از راه آفت و نقصان را
همیشه شیخ زن باد مسکن در سرای تو / ندیم زائر و مداح و دانشمند و دهقان را

تو اندر دست و پای ابناء وحش نوری ... که ز رشک آمد اندر خلد حور العین صفوا

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا ... در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا

از نثار نهای دولت وز اشارتهای بخت ... شاه پیروز اختری و خسرو فرمان روا

پادشاهی یافت از نام تو عز و شرف ... شهریاری یافت از رای تو نور و نوا

هم بنا از تو آباد است دین کردگار ... هم بعهد تو خشنود است جان مصطفا

تیغ تو و قهر دشمن یافت از ذوالفقار ... تا تو اندر نصرت دین همچنان مرتضا

از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین ... از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما

مشتری با دولت هر روز تو بیگانه است ... در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا

از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود ... ور تو زیباتر ندیده است هیچ چشم ما

گر دلیلی باید این را هست کردارت دلیل ... ور گواهی باید آنرا هست گفتارت گوا

چند خوانند از فریدون و سکندر داستان ... کو فریدون کو بهمن کو سکندر کو دارا

تا بیاموزند هر دو همت بی غایتت ... تا ببینند هر دو نعمت بی منتها

هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو ... دور گردد از بلا در گردش اندوه و عنا

جود و عدل تو شاسم زند کاندر آب ... راست گویا جود تو آبست و عدل تو هوا

گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی ... گرد اسب تو بود در چشم نصرت توتیا

ور بچشم دولت اندر کیمیا باید همی ... خاک پای اسب تو بود در دست دولت کیمیا

جان و تن پیوسته باشد تا در مهر تو بود ... چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا

گر نبودی مهر و کینت که بدی سود و زیان ... ور نبودی خشم و عفوت که بدی خوف و رجا

اعتقاد تو شها نیکست خرد و بزرگ ... بر تو تاوان نیست کاید ز بدخواهان جفا

نیست تاوان بر تو ز بدخواهان ... کز خزانشان چو شورستان بود این کیمیا

چون شود سجاده گون شمشیر مینا گون تو ... روز میدان اصفر گردد روی دشمن کهربا

کافران ساحران اژدها آمد چشم ... در کف تو تیغ بود اندر کف موسی عصا

سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت ... سحر و زد آن اژدها و کفر خورد این اژدها

تا که از شبه فلک آسمان آفتاب ... هست چون هر روز گون و قلاب زین آسیا

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی ... جاودان دست بهروزی و پیروزی بقا

در همه حالی موافق با مراد تو قدر ... در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند دهر واجبست صواب ... که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب

رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز ... با تشنی که مر او را از آب هست نقاب

اگر کسی صفت باده و پیاله کند ... پیاله آب بود در دست باده آتش ناب

اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند ... بدست شاه موافق شدند آتش و آب

معز دین پیمبر مغیث امت او ... خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب

شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز ... ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب

هنر ندارد و قیمت مگر بسیرت او ... صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب

سزد بقای دل او دولتش که چشم ستم ... ز دولت دل بیدار او شد اندر خواب

اگر زمانه سوالی کند که نصرت چیست ... زمانه را نه جز به تیغ تیز جواب

فتوح همچو نجوم است ملک همچو سپهر ... ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب

شده است تیغ و کفش در جحیم و نعیم ... کران نهیب عقابست و زین امید ثواب

همی به تیغ اجل و هم او مخالف را ... چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب

ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست ... جهان ز خلق جهان را چو کعبه و محراب

خراب بود جهان پیش ازین ز بیم ملوک ... کنون بدست تو آباد شد جهان خراب

بفر و عدل تو شد جای عندلیب و تذرو ... همان زمین که بدی بوم و جغد را و غراب

بلند رای تو کوهی همی کند ز حجر ... مخنثه همت نخورد همی کند ز سراب

برین حدیث شهانشه تو دلیل بس است   که از عمارت تو ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم براو کشید رقم   بهمت تو مهندس بپا و ساده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او عنبر   عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه بر او بخط قضا   برات دولت و اقبال تا بروز حساب
بگرد مجلس از جمع خسروان بنگر   چنین و طرح همی تهنیت کنند بباب
سحاب عدل تو بارنده شد بر او بعجب   اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
لب از نشاط مانند این مبارک شهر   هزار شهر و ز هر شهر کام جنبش یاب
همیشه تا که همی بدآفتاب از چرخ   ز شمع دولت و شاهی چراغ تاب تاب
بتش دلیل طرب مجلس تو خرم باد   بنای بربط و طنبور و طبل و چنگ رباب
بروزگار تو ده شین بزرگ باد و عزیز   ز قدرت تو قضای مسبب الاسباب
سکار و شهر تو و شهریاری شمشیر   شتاب دی شاهی و شکر و شعر و شراب

ای زمین برای تو چون آسمان آفتاب   عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شهرگیری پادشاهی ملک بخش   خسروی معجزنمایی داوری مالک رقاب
ناپدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح   در کتب مدرس گشت از فتح افراسیاب
دین و دینار از تو گردش یافت از اضطرار   ملک و دولت از تو دائم امان از اضطراب
در تن هر شاه او ده از فرمان تو جنم   در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است آب
چون هوا بندد نقاب از گرد جام جنگ تب   روزگار از چهره اقبال بگشاید نقاب
هرکجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب   از ظفر لبیک آید هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد   در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زو سر دشمن گران گردد دل از خار بند   چون سبک گردی چنان چون گران گیری رکاب
عدل تو بنهاد از آن معنی که مخلوق خدا   هرگز از عدل تو نگریزد چو نگریزد ز آب

تو شود بیدار هر روزی کند تعبیرش   هر که او بکتب خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت همی   طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیره خیره   سایه دریای چنین چون افکند پر ذباب
غول و دیو آرد قیاس آنکس که با کوشش در   تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای پسندیده بهمت الستوده چون محمد   اکرا بالغایه چو دولت اگر آمد چون شباب
ابر نعمت بر کسی باید که تو گویی ببار   بدر دولت بر کسی باید که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین   گنج بهروزی کسی یابد که تو گویی بتاب
ذوالفقار بوتراب اندر عرب مدنی   کافران کشت و بنا کرد کفر اندر تراب
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهر دار تست   در عرب نامی بعجم چون ذوالفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید همی   واند عا در دولت تو هست و فی مستجاب
در حساب عمر تو گردون تغار تقی نسب   کان تغار نقش فذالک دارد از تقویم حساب
طبع من بنده ز اقبال تو چون دریا شد است   وندر مدح و ثنای تست گنج خوب آب
هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا   هم درین گنجینه گنجی هم در آن گنجی لباب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی سر دهمار   تا مصیبت آنکه بر خاکش همی عز دعوت آب
تنگ خواهد باد در نعمت مهنا و نصیب   بد سگالت باد در محنت معزا و مصاب
هرچه باد است بر روی زمین ملک تو باد   تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در دو دست تو دو چیز جانفزای ملک ستان   در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

ماهست جام باده و دست آفتاب   سیارگان سیاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نشاط است جام می   چون گوهر گداخته بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و دیدار او بی   دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که گردد بکیهان فراز   چون دینار دیگر مالک رقاب

ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک — کردی ز نصرت و ظفر و فتح باب
بی دولت بلند تو عالم خراب بود — آباد شد بدولت تو عالم خراب
یک خطبه بخطاب تو اندر جهان کجا — در هیچ خطبه نیز دگر را خطاب
گر بر تذرو سایهٔ عدل تو اوفتد — پیشش تذرو سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند غلام ترا کار تو ای فلک — چون دست در عنان تو پای در رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسد — لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تیر پر تو به تیر تو ماند از آن کجا — هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
پیش تو زر ناب چو دشمن شدست خوار — زانست روی دشمن تو همچو زر ناب
رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت — اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای چون تو کسان را بود مجیب — بس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای شهنشهی عدل داد — امروز داد دولت و فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی — هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهرهٔ طرب اندر نقاب بود — از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
بفزود ملک را ز تو رونق چنانکه قدر — چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب
زاندیشهٔ ستایش تو خاطر رهی — همچون صدف شدست پر از لؤلؤ خوشاب
تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا — تا درفشان کند بسمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطره‌های خوی — چونانکه برچکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید — خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل مران — بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند و با آسمان کمان — تا مشتری بماند و با مشتری شتاب

نرگس پرخواب او چشم مرا بست خواب — سنبل پرتاب او در تنم آورد تاب

چشم من بیخواب از آن شد کز پی آن نرگسان — وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
آن دو سحاران اگر پیشه ندارد سحر صرف — وین دو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و تف قار نخواهد این شکر — چیست چندان رنگ و بوی از عطر این یک در نقاب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب — شرم و حشمت شرط باشد پیش دار حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت کی کند — بیشتر او شد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است آن شکفت — چون شکفته عارضش خوی کرد از شرم و عتاب
من بدل دارم ز عشقش گرم پیش او شوم — تا کنم زین شاه این کی می بکافور و گلاب
وصف رخسارش بجز انجم اندر خیال روی تو — چون مه اندر آینه است چون بنهفت رخ اندر نقاب
گر خیال او نه ماهست شب و پس چرا — نور او آن تمامی وصل او دشوار یاب
عاشقان را از وصال و محبت افزون تراست — خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان — فخر سلطانان علاء دین و دنیا بوشهاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور — آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد — وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
رستم از چون پدر رسم محمود است جد جد او — بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا — برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر — چون کند گرد از رزم بر روی هوا بند نقاب
از غراب موحش جان دشمنش در زیر بند — رنگ و بوی مرغ وار بدزد او از غراب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر — هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
مرز بین سند و هند امنیت شمشیر او — شیر غرنده نکرد دیگر زمان غاب
کرد خالی عدل او از دل شاهان اضطراب — کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
زانکه دارد سیف و در جهانت ملک حسب — محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب
گرچه مهر شاهان در شاهی زمه دو مهر — الحق او شاهی بنفس خویش کردست اکتساب

خیمه اقبال او را بر سپهر لاجورد — هم طناب است از مجره هم طناب از شهاب
کان یکی باشد سپید و هست چون سیمین بساط — وین دگر باشد در از زر زرد چون زرین طناب
درد و فاد لشکر او زینت با اتصالی — تکیه کنند دیگران خود و زره تیغ و شتاب
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام — کرده هم اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک حضرتی کز عدل تو باید امان — سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهتر غنیمت عدل تست ای شهریار — آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب
ملک را عز تراجه باک از کینه بدگو دشمنان — کوه و دریا را چه باک از نیش پر ذباب
شیر پر دل را فکند از هیبت تو جان — خصم مخطی را فکنده رای مصیب تو مصاب
آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی — آذر و آتش با خشمت ندارد التهاب
بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا — مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
مرغ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن — شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی خم آب
از علا و نور از سم و سخا با هر چهار — گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ کس — وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند — هو زمین چون آسمان و چون گزن چون سراب
گاه رعد از بیم تیغ تو زند بر برق بانگ — گاه برق از بیم جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار — رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب
آنچه در هیجا تو کردستی به شمشیر و به تیر — بیستون شوانه به بنک و شیر شوانه بتاب
نام تو بدرود کرد آوازه اسفندیار — ذکر تو منسوخ کرد افسانه افراسیاب
فتح را چون باک در غزنین سبک کردی عنان — رزم را چون در لبیچین گران کردی رکاب
از ملک تا سد بود آغاز رزمت بیدو — در فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
جوش بود از خیش تو در سومنات قیمولان — گرد بود از رزم تو در چهره و اندر آب
پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلا — موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب

معجز موسی است گویی رمح تو گاه طعان — دشت تو یحیی است گفتی تیغ تو گاه ضراب
آن یکی را در چنین جا و دادن جشنی سنان — وین دگر را از دهان او بان کردی فراب
چون بنزد اندر غزاپاران رحمت و شست — بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح بی جسمش معذب شد به زندان سقر — جسم بی روحش مسقط شد ز دندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند — نیزه در دستش عصا گشت و کمان اندر جراب
او نداشت خورد و مغز از خشاف اندر هیب — از هزیمت گشت و الشاو فتاد اندر نقاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو — کان یکی اصل عقاب است وین دگر اصل ثواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و معصیت — دو نشانست از ثواب و دو نشانست از عقاب
آفرین باره آهو تک شیر تک تو — آنکه در اعجاز رفتارش بود معجز دو آب
کاه چنین به رفتار او نباشد هیچ ره — گاه چنین در پا او نباشد هیچ تاب
گردن او هی بساید حلقه از دوخای در — دامن صرصر بگیرد چون ز دوجلی شتاب
شهریارا گرچه در انعام تو هنگام مدح — شاعر از ابهام مذهب نیف یابد هم ثیاب
دو شتر دارد معزی از ثیاب زرد و زرب — حاکی پای قاصد انتفرا باب در ذهاب
تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق — تا که از بحر مرج باشد جزر را انشعاب
اتفاق و انشعاب بین مه لبر اندر جهان — از همین و نیسار بادی تا یوم الحساب
تا همی به مرده گردد و در مه کانون و دی — تا همی افشیده گردد در مه ایلول و آب
سال و ماه دار از نوالت بندگان انام و نان — روز و شب دار از قبولت بندگان را جاه و آب
در بساط ملک تا توقیع تو جل المتین — در ضیافت خلق از احسان تو حسن المآب
سوی کیوان فتنه زنیدان ایوان تو — نعره کوس و نفیر و ناله جنگ و رباب
خون خصم و آب در ساغر و در خنجر — همچو در مینا و لو لو لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب — آسمان ملکت و ملک شه خسرو رکاب

از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق — در عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار — آفتابی در بروج سعد عالی از حجاب
آفتاب اختیار دولت صاحبقران — آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست — همچو داود نبی صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل بصیر دولت عالی که هست — صدر نصرت انام و گیتی را انتساب
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف — پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
بار سوم او جهان آباد نگذارد همی — آنچه از فخر و شرف بد هست او صدر شهاب
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدو — حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
همت شاهنشه و صاحب دولت صاحبقران — رای صاحب دولت صاحبقران شد صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او — تا ز رفعت قدر او باشد دعای مستجاب
گر منوچهر ابن ایرج را چنو بودی وزیر — ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان — باش تا سوی شهنشه گران گردد رکاب
باش تا از کار امر و نهی بکشاید گره — باش تا از روی جود و عصر بکشاید نقاب
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش — از رو سند فوجش آنجا از رنج و شتاب
سروران دولت او سر کشید بر فلک — کاقیان در خدمتش روح نهاده سر بر آب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار — ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت نا مجوی از پادشاه مجوی — در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب
مدت سی سال در ملک خراسان کرده — منت شاهان لشکر و مردان اکنون بخواب
کدخدایا کن خداوند جهان زامد فی — تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب
دولت سلطان محمد کز تو زیب یافته — ملک سلطان بجز اکنون از تو با جاه و آب
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید — در بود آشوب شبان از دندان ذئاب
میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمنند — هم ز چنگال عقاب و هم ز دندان کلاب

در ممالک نیست با امن تو رسم مدرقه — در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب
عفو تو چون چهره کردد آب آتش برکند — خشم تو چون تیره کردد آتش انگیزد ز آب
در رسد پیغام تو یکراه سوی آسمان — مرحبا با چند از آسمان آید جواب
دوستان و دشمنانت را بمهر و کین تست — در بهشت امید رحمت و در سقر بیم عذاب
خلد را پیوند بخواب انگه ترا پیوند باد — بخت را پیوند بیدار انگه ترا پیوند بخواب
آسمان را دامن محشر نبودی پایدار — گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر ترکان ترا بر عقاب آید بکار — زان شرف شد در جهان با همه مرغان عقاب
حاتم و نعمان معن از زر اگر پیدا شده — هر که آگه جوانمردی تو باشد با ثواب
همت تو بشکند بازار ایشان همچنانک — مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
بخت میمون تو چون همت کرد بر خیر و رد — اختران بنشسته با حشمت طناب اندر طناب
بند و زندان بس خسته حاجب خرد و کیوان بر — تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب
مشتری در خیر و طاعت هست در دنیا — تا بخیر و طاعت ایزد ترا باشد ثواب
بر شمال جنگیان تاریخ شد بر جانشجوی — تا بنهد بد سگالت بر کشید تیغ از قراب
آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی زر بزم — کرد سنگ خاره را در کوه پر زر ناب
زهره شد چون مطربان در پیش قوالی زن — تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب
ای بنفس خویش شاهی همچون خلیل — مفضل فی کل فن معجز فی کل باب
ای پناه هست داده در علم و جوانمردی — تا بخیر و طاعت یزدان ترا باشد ثواب
عذر من بپذیر اگرچه هستم از تقصیر بیش — هم سزاوار ملامت هستم و در عتاب
از وصال تست خاطر سعد چون فرخ همای — گر ز هجرت تیره چون کاف غراب
اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد — جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
بود اشکم چون شراب لعل و زرینه جام — ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
شکر یزدان را که روزی کرد از تجدید ما — لذت خیر المآل و راحت حسن المآب

تا بمدیح تو همی گویم بهنگام شب
گر ثنای حال تو گفتم بایام شباب

تا همی از مهر رخشان بر زمین تابد شعاع
تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب

مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

آنکه دل شاد تو نخواهد باد عیشش او درم
وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب

باغ اکرام ترا سحاب همه از برد لطف
ابر انعام ترا باران همه تر و شاداب

روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب
هر یکی را صنع یزدان داده بیش از عجاب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند
چشم مخمور و دهان تنگ و لعلین ناب

باد با بخت تو سعد فلک را اقتران
تا بیزدان بندگان را در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب
دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که محشر توقیعات در دیوان شاه
کرده اقلیم تو هفت اقلیم را بر در جواب

بفال فرخ و عزم درست در ای هوا
سفر گزیدم و کردم سوی حضیض شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا
رسید سوی من آن ماه روی شکر لقاب

همی کشید و همیکند او چو دل شد کمان
ز گل بنفشه و سنبل بنفشه فام عناب

بمهر گفت مرا ای شکسته صعب من
سفر گزیده بعزم درست و آنچه ...

اگر دل تو به تحقیق جایگاه دفانیست
دلم شتاب از این جایگاه در روی شتاب

هر آنکسی که نباشد بشهر و خانه خویش
بود غریب و کند تو بجز غریب عذاب

جواب دادم و گفتم که بهر عیش من
ز آلسی سخنان رفت گوش شد ار آب

مرا است شکر و ترا صبر کرد کاره
مرا بشکر جزا و ترا الصبر ثواب

وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت
گسسته دل ز نشاط و بود ز صحبت خواب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
قضا میان من او ز هجر کرد حجاب

بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت
نشستم از بر و بوی چنده همچو شهاب

گه شتاب چو صرصر که در تک چو کوه
گه فراز کبوتر که نشیب عقاب

نگاور به تک و شب ز من بیمای
شبی که بود ز ظلمات نش معجر و جلباب

زمانه روش ما مون گرفته در سنبب
هوا حواصل گردون چو کلبه خراب

زواج خویش عطارد چنان نمود همی
که از عقیق یکی مهره در کف لعاب

مه چهارده چون آسیای سیمین بود
سپهر گردون همچون زمردین دولاب

فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل
بنات نعش چو منبر مجره چون محراب

مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود
مثال جوزا مانند سیکون گواب

بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت
بزرگ و خرد کواکب کواعب اتراب

سوی من بچنین شب همی سپردم راه
رهی درشت و بیک آهنگ بلا و عقاب

نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم
نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب

ز بس کلات همی زیر شان نمی
پر از غرور و حرص و پر از نفیر کلاب

مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی
چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بگوش دل سعادت همی شنیدم من
که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

این حضرتا و سعد گر سعادت جوئیش
فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب

شود جلالت و نیک اختران در پرهن
بلند همت و نام آوری در ارباب

نشاط خلق جهان از رباب و زر باشد
نشاط او است خوهند کان زر و رباب

در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است
تو آنی به حجت و تحقیق سید الالباب

زبان خشم تو رگهای دشمن اندر تن
ز هم گسسته شود همچو توزی از تیر آب

فراق حضرت تو جان تو بغز سود آ
که است بر دل من بنده از درد ما

سجان من درویح که بود مرا
فراقی ز شراب و کباب و چنگ و رباب

رباب ناله من بود و چنگ قامت من
سرشک من ز جهت شراب و دلم کباب

همه ثنای تو گفتم به وقت بیداری
همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب

سپاس دارم از ایزد که نوح شاد شدم / بدین همایون جشن و بدین مبارک باب
گذشته رفت و زین پس مرا نخواهد بود / ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو حجاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم / همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شاد و مصیب / مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست / ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر است
عزمش فرو برنده ملک مخالف است / رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش بخاور است و نهیبش بباختر / وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابلست / با نوبهار بزم شریفش برابر است
گر نور رای او همه گیتی مزین است / وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ او است شجاعت مرکب است / وانجا که دست او است سخاوت مصور است
تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افکن است / دستش نه دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب / چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر بنگری ز حرمت تیغش بروم و شام / رخسار عفر است زمینها معصفر است
از تیغ تو بجای صلیب و کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعره ناقوس و ... / اکنون خروش و نعره الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری / وان تیغ جانربای تو سد سکندر است
خطی که کرد مملکت اندر کشیده / جهان دایره است و نقطه او هفت کشور است
از بخشش همت تو چو خاک است لاجرم / اندر کف عطیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی خلاف / تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده اند سیصد و هفتاد در شمار / آن خسروان که لشکری خسرو اندر است

یک رایت تو سیصد و هفتاد رایت است / یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم ترا ز بیم / بس کز کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید / او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز مهر تو / گرچه رسن چو از سر مرسش هم بخنجر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است / نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن کجا بود آن روز بار گاه / ده هدیه مربع و یکی بزم دیگر است
هر روز نوبت است یکی بزم شاه را / وامروز نوبت ملک فرخ اختر است
آن شیربچه و آن شاه شاهزاد / کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه / وز هر دو دین و دولت و دنیا منور است
این بزم جنتی است و تو رضوان جنتی / بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
می خور ز دست نوش لبی طلعتی نژاد / کش مشتری برادر و خورشید خواهر است
زانمی که چون بجام بلور اندر افکنند / گویی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس لشکر و علم و تخت و مرکب است / تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک پادشه توئی / زیرا که حق همیشه سزاوار حق ور است
عدل تو باد یاور و دارنده جهان / کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش کرا از زمانه آگاه است / که دین عزیز به سلطان ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او / ز هر هنر که خدای آفرید آگاه است
اگر بافسر و گاه است فخر هر ملکی / بفر طلعت او فخر افسر و گاه است
ملوک روی زمین در کشش نیاز شده / که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعد و هست اگر حساب کنند / فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی / کمال صد ملکست و جمال صد شاه است

ز خدمت تو شهان را سعادت و شرف است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقف است
رضا و خشم تو مانند شهد و زهر است
به خدمت تو دو تا هست قامت ملکان
چرا شدند عدو دین خلاف فرمان
مخالفان تو با آه و آتش اندر بیم
هر آن عدو که بپاشش گرانتر از کوه است
با کسی که همیشه به شر شرر و بیم
ز تو جدا نشود دولت تو یک نفس
دلیل نیست به هر جای عصمت برزن
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو
به دولت اندر عمر دراز باد ترا
شمار زلف تو صد بار صد هزار سال باد

ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
همیشه سعد نکو خواه و نحس بدخواه است
از آنکه با تو دل روزگار یکتا است
که جای سر سر دار است و تن بن چاه است
سر و زبان همه زیر آهن و آه است
چو هیبت تیغ تو آید سبک تر از کاه است
کنون که بیم تو بیچاره تر ز روباه است
که با تو دولت تو همنشین و همراه است
برین دلیل دلیل اعتصمت بالله است
همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
که دست بسته تو دولت تو کوتاه است
که صد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

الحق روی که مشرق و مغرب همه مراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو کرند
هش و فکنت ملک جهان چون نگه کنی
داد است کردگار ز گیتی ترا و بهر
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
شاهان به دار ملک تو مشتاق گشته‌اند
از جمل و از خراج بزرگان روزگار

و بیداوری که هم عرب و هم عجم مراست
فضل خدای و رحمت لاجرم مراست
چندانکه هست ملک جهان بیش و کم مراست
والا بهره که ماند سزاوار همه مراست
فرق مخالفان همه زیر قدم مراست
زیرا که دار ملک و بیت الحرم مراست
هر روز گونه گونه نعم بر نعم مراست

سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن کجا
حجت ز تیغ دار قلم آید و رزم و بزم
دستور تو به دانش و تدبیر آصف است
تا نام و کام و نعمت و محتشم لشکرت
هر کس به قدر خویش نمایند همی کرم
دور است با ظلم همه کس را در جهان
گردون قسم نهاد و به جز و ملک را
هر چند خلق را بنود بی عدم وجود
جاوید باد دولت و شاهی ملک تو

چندین دلیر شیر به زیر علم مراست
طبعی چو آفتاب یمینی چو یم مراست
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم مراست
زیرا که فر و دولت و تایید جم مراست
شکر و ثنا و خدمت و هر محتشم مراست
لیکن مسلم از همه عالم کرم مراست
نور سعادت ابدی بی ظلم مراست
نه جز و تا زمانه بود زان قسم مراست
در ملک و دین چو جود بود بی عدم مراست
زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم مراست

تا که اسلام و شریعت جهان آیین است
داور عدل ملکشاه شه روی زمین
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است
بخت هر پادشه از دولت او بدر آید
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
روم و قسطنطنیه از بیمش بگشاده بود
زان قبل تا علم شاه به هند فرستاد
ای بهاری که شکفته است به نور تو ملک
یوسف ملک تویی دشمن تو در بحر است
بیجهد همچو کبوتر دل شاهان جهان
بجز شمشیر ترا مغز نهنگان مثوبت

رکن اسلام خداوند معز الدین است
که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است
وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است
عیش هر پادشه از طلعت او شیرین است
خوان چو خوان شهنشاه جهان رنگین است
جای او شاه کنون دار و در قسطنطین است
میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است
فرودین تو جهان را همه فروردین است
لیکن آن تو چو بهتر نگرم سجین است
که خدنگ همه او باز تو چون شاهین است
ابر پیکان تو خون دل نهنگان این است

سایه تاج ترا مرتبهٔ خورشید است ٭ پایه تخت ترا پایگه پروین است
نعل اسبان تو در وصف چو سیارات است ٭ خاک درگاه تو در قدر چو علیین است
بخت تو برد سواری و سوار اجل ٭ فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است
جبرئیلی تو بفتح و ظفر و دشمن تو ٭ همچو ابلیس لعین قاعدهٔ نفرین است
قیصر روم بزرگست و لیکن بقیاس ٭ گر مباهات کند با تو یکی مسکین است
هست بر روی زمین از همه عالم گزین ٭ کز تو یکذره مرا در دل اندر کین است
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال ٭ حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین ٭ دفتر مدح تو پیرایهٔ حور العین است
هرکجا شعر سنجند بمیزان خرد ٭ خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا ٭ فخر من پیش امیران و بزرگان این است
تا که جاه کند مرا از خرد و بخت بلند ٭ آفرین تو خداوند مرا تلقین است
تا که اوصاف بهاری همه زینت است ٭ تا که آثار خزانی همه نسرین است
دل تو باد قوی و تن تو باد درست ٭ که جهانی بکمال اندر دل و تن این است
خلق آباد کشاده بدعای تو زبان ٭ کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست ٭ بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان ٭ بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک اندرو ٭ یکساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف شهریار او ٭ نزدیک هیچ خلق در او زینهار نیست
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار ٭ او را امید بهشدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده جز بر خرد است ٭ آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکرده است اختیار ٭ نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست

هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند ٭ از راه حکمت و ز معانی شعار نیست
باقی بود بنام چنین شهریار شعر ٭ زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست ٭ شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خرد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب ٭ بی اتفاق خدمت و افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث ٭ وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان هست از آن دو صد ٭ گر بنگرند کم ز صد و صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار ٭ اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی ٭ شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل پایدار هست ٭ ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنست خدای خدایگان ٭ با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
ای خسروی که عدل تو بازار نعمت است ٭ و اندر کمال عدل تو اخلال بار نیست
بی کام و بی مراد تو هر روز ساعتی ٭ سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو هست آن لایق بزرگ ٭ در سیرت تو هست آن شاه را هوا نیست
شاهانه داد و هر چه نزاد از نخست ٭ کس را ز بخت برتر از این افتخار نیست
گر عالم از هنر بهاری شود بدیع ٭ زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
کس را بجا خاطر اندر رازی نهان نماند ٭ کاندر از پیش خاطر تو آشکار نیست
یک شاه نیست در همه گیتی بکیش و مهر ٭ کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان ٭ کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم ز عهد و ٭ کز آتش سیاست و هر شرار نیست
یک چشم نیست در سپه دشمنان تو ٭ کز خشم و هیبت تو از آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت ٭ کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
از آنکه هست طبع کریم تو خوشگوار ٭ تا بنده بخت و سعد فلک خواستار نیست

دارد گذارده ملک الموت تیغ مرگ | برنه که پیش تخت تو عدو سکندر نیست
بهر دولت بلند و دل هوشیار کس | پرور در زر فرو شاد دل و شاد خوار نیست
خصم تو زان شده ست گریزنده و نفور | کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرد حصاری و زانکه هست | کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
کز حضرت تو بیند و معلوم کرد دست | کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عمارت آخر نیست | آنجا که هست لشکر تو فتح است عار نیست
با لشکر فتح و نصرت و پیروزی و ظفر | با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت زاعتدال همه کارهای او | کس را از او کنون طمع اعتذار نیست
هر بار و بار عفو تو گسترده شد بر او | امسال کار باش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد | جفت غمست و هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاورد ش گر نیاید او | کاقبال را مهم تر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکسی دین شناس نیست | تا جز بحلم هیچکسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان | زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد | زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

با فنا ز یزدان بملکت سلطانی و جهانست | روز شادی و ز ناز سلطان دین سلطان
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد باز | چشم عالی کرد روشن کار گیتی کرد راست
دفع فتنه هست رزم و زر تیغ تو | دست تست خسرو و شاهان کار بادی تیغ
حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکو ز من | هر چه از اقبال جست و هر چه را بایست خواست
نیک بنگر تا کنون بر طاعت و فرمان شاه | کس مخالف کیست در گیتی و گر قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که در و شهر را | در جهان از جمله شاهان چنین اکنون کراست
هست با هر شاه و غایت هر دو لیکن | دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست

روزگاری فتنه بود اندر خراسان مدتی | تیغ او بفزود امن و خلق آن فتنه بکاست
لاجرم گردید آتش بر رخ امنش نشست | گر خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
گر عصا بشکند موسی وقت سحر بیان | تا نرسیدند و گفتند اینعصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحر از قبطی پس | شاه چون موسی و تیغ شاه او همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر | مهر او را مایه و ننگ خز را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی که هر | گرد شاه در روان و در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی بیش از این در زیر حکم خسرو است | در همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بر رضا و مهر او زنده نماند هیچکس | ای عجب کو هر رضا و مهر او اندر هواست
خسرو داشتها مقصود حاصل شد ترا | هست از اقبالی که آن اقبال همچون کیمیاست
تو شاه این صلاح ملک جستی سر بسر | وایر زود او نابرین گفتار و این معنی گواست
لاجرم امروز زان از روز گیتی عالم بود | بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تشبیه بگذرد آسمان آفتاب | راست چون هر روز کو در جلاب این ابداست
سایه عدل تو از دین آو دین عالی بیاد | زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
در جهانداری بقای نعمت عدل تو باد | گر بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن روی نیز و بیست گل سرخ بهار را | وان زلف نیز لیلت شب غالیه دار را
وان جعد نیز جعد ست همه حلقه و بند را | وان چشم نیز چشمت همه خواب خمار را
شاید که من از دست تو بیاده کنم نوش | زیرا که بتم نوش لب باده گسار را
مشکین خط ابرو دل من فتنه و حیران | نوشین لب او بر لب من بوسه شمار را
روزی که نه بینمش بهارم چو خزان است | چون باز به بینمش خزانم چو بهار را
ایمن نه ای تماه که چه هست در هشیار | اندر بر عاشق زند و رفع کنار را
اندر طلب صلش بصبر و قرارم | یارب چنان روی آبرو و قرار را

دلنور هست آن بت نو مخالف
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه
صد بار بهر دم زدنی در شب و در روز
از هیبت او در دل بدخواه نهیب است
او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم
ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیر است
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است
عز است ز نام تو چه دنیا و چه دین را
ماه علمت پیش رو ماه فلک باد
تو ناصر دین بادی و یار همه عالم

شمشیر شه شیر دل شیر شکار است
شاهی که مبارز فکن و تیغ گذار است
سعد فلک رحمت یزدانش نثار است
وز لشکر او بر سر بدگوی غبار است
کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است
بنده است بر رکب اقبال سوار است
سرگشته و دلسوخته در کنج حصار است
از دولت و اقبال تو کارش همه کار است
از بیم تو آسیمه سر و شیفته کار است
عز تو بماناد که بدخواه تو خوار است
زیرا که فلک را بمراد تو مدار است
کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست
والی سجد شام یکی پهلوان اوست
احسان او نگارگر ملک شد مگر
ننشد ار پناه و حصار مخالفان
از کارزار او اجل اندر سر خصم
شمشیر آبدارش شرر آتش نما
همت او بشاهی همه آفاق اختیار
آموزگار خلق هنرهای او بس است

تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
عامل بسجد روم یکی کاردار اوست
زیرا که شرق و غرب همه یادگار اوست
تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
گویی اجل مقدمه کارزار اوست
گه شیر که مغز اهرمنان مرغزار اوست
تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست
زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلند است کامکار
هر گنج و خواسته که نهاد است در زمین
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
بغداد دار ملک شد و بزم نو بهار
اندر خورش نثار چه آید بر زمین
ملک و شعار و دولت او پایدار باد

از دولت بلند و دل کامکار اوست
از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
آرایش شکفتن هر باغ از بهار اوست
کز آسمان سعادت کامل نثار اوست
کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامور از افتخار از هنر است
جلال دولت عالی کمال ملت حق
اگر زمانه بیارد ز عدل او شگفت
مگر درایت او کرد کز ظفر خواهی
همیشه روشنی از روی اوست عالم را
اگر خرد ز دل او مددش همه خرد است
نه بی ستایش او در زبان کس سخنست
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال
نماز جمعه بقومی که مشتری بودند
پدرش بود بدولت زیاده از دگران
خدایگانا فتح تو در میان فتوح
تو آنکسی که هوای تو داد را بهم است
ز روی عقد جهان چون تمنی آسمان را
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک
مگر مراد تو جز ویست از قضا و قدر

تفاخر هنر از شهریار نامور است
که پادشاه جهانست و خسرو هنر است
که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
مگر که عالم جمعیت و رای او بصر است
وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
نه بی پرستش او بر میان کس کمر است
که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
بشاه ناز که نیشان بملک بهتر است
ببین دانش و داد او زیاده از بشر است
بقدر جاه چو سبع المثانی از سور است
تو آنکسی که رضای تو نفع منتظر است
مراد تو چو سرور ای تو هم چشم سر است
اگرچه پیش تو گنج ملوک مختصر است
که حل عقد جهان از قضا و از قدر است

زمانه دو در است از بدی و از نیکی   حسام کلک تو قفل و کلید آن دو در است
بشرق و مغرب از احسان و جود تو صیت است   ببر و بحر ز انصاف و عدل تو اثر است
بسا کسا که چو آتش بکینهٔ تو فشاند   کنون چو دیده هراز دود دل پر از شرر است
مگر عداوت تو آتش جگر سوز است   که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
شریف حضرت تو هست کعبهٔ شاهان   سریر تو چو مقام و رکاب تو حجر است
بمدح تست سزاوار هر کجا سخن است   بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو که از طبع ما همی زاید   که طبع ما صدف است و مدیح تو درر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر   همه سراسر زیر است و بخت تو زبر است
سزا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز   بشارتی دگر است و سعادتی دگر است
همیشه تا که زمانه نتیجهٔ فلک است   همیشه تا که محرم مقدم صفر است
جهان تو کرد و ولایت تو بخش و تو باش   ز دهر بگذر اگر چه دهر بر گذر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی   که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگر است   فتح او آنکه گر زمانه بر وی نیکوتر است
در جهانداری فتوح او طراز دولت است   در مسلمانی خطاب او جمال منبر است
تیغ او در عالم شاهی بسا کشور گرفت   طول آن کز بگری باختر تا خاور است
از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر کرد   بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری   با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است   روز را منکر شدن در عقل کار منکر است
صید کردن دوست دارد دولت او بر سر   لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگر است
گر ز صید او نشان یابد همی در شرق و غرب   خانه خانان صید او و ظفر مصر است
از بنات رتبهای تخت در عرصه انجم   سایه اندیشه است و لشکر اندر است

زانکه امسال از یزد او ترکمان رسید   تا که محشر ترکمان نهیب محشر است
تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاده   دشمنان دولتش را جوی اندر جگر است
سوی درخشان زر زیر نیز از او جوشن است   مغز در سرشان هم از تیغ او چون شور است
بیشه توران که از شیران آهن پوش بود   قند هر شیری از آن بانگ که زاهن غرایش است
رنگ خون دشمنانش بر کسی شمشیر است   راست گر گوئی شقایق بشه بر نیلوفر است
از شراب تیغ او این بر زمین دشمنان   آنچه چون خون دیو از خاک هامون گستر است
در دل و در دست و در شمشیرش از قوت   از جهاندار هر که داد او جهان آزاد اوست
تا ز تیغش هم بد صلاح ملک و دین   سر ز دهر بر باد هر کو را فسادی در سر است
طاعت سلطان نعمتها بیزدان نعمت است   و اندر رو گفتار هر دینی که با مشرف برابر است
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مومن است   وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی ضدر کرد و برفت   زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو خر است
خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد   پشه کی جولان کند جائی که باد صرصر است
هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار   کی گراید پیش صیدی کو چو پیش لاغر است
از شکار بچه گنجشک کی باز آورد   همت بازی که در چشمش بحکال اندر است
فتح تیغش کشور از دولت شاه چنین   سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است
نصرت او هر زمان بیش است و خصم او کم است   تا حسابش خصم و نسبت نصرت است
هم بغزو هم بهیبت هم بهیج و هم بجاه   منظر ترکی چو تن بسکر ز بسیار از هر محشر است
خسروا شاهنشاهان بیت آنار   کاندر آثار تو در یاری سخن بی معبر است
هست نام و نامه تو افسر و تاج گهر   نام را از دولت و اقبال تاج و افسر است
در دو چشم فتح کرد از سرم تو چون توتیا است   در دماغ ملک بوی نام تو چون عنبر است
گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم   مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است
جان کرائیت آن یکی گوهر اندر تیغ   جان فزایست دیگر گوهر اندر ساغر است

تازه باد از مدح تو صحف و فرقان در درج | تا که مدح و قدح او دیوان درج دفتر است
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد | تا که طبع از خاک و باد و آب و آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زانکه هست | خلق را عدل تو چون جان جهانی در تن است

سروی برآمدی چو تو در جویبار نیست | نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبی جفت نیست | یار شهی اگرچه بخوبی تو یار نیست
زلف تو مشکبار و دو بر زره شود | بس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی | هرچند بند و حلقهٔ او در شمار نیست
با خار نیست هیچ کس و نخار نیست کس | کو بند مردمان مرا استوار نیست
زیرا که کرد نرگس تو بهت خارها | کردگل شکفته تو بی‌هیچ خار نیست
جانا بمن اشاره انگشت و لب مکن | کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری ز دور مکن غمزه زینهار | کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگرچه صنعت ما را نگار هست | زینهار از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوک است ما ترا | جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
درمانده عجم ملکا غوکه بر جهانش | سیاره را امیر و فلک را مدار نیست
از جعفری ملکشه الپ ارسلان ملک | معلوم خلق که چو تو یادگار نیست
در تخت او همی نرسد هیچ کوکبی | جز بخت او دگر بفلک بر سوار نیست
زان فخر کردگار بود چو بخت او | تا دیگر سیاه پری جز حصار نیست
گرچه بهر بسی کسی هست کامگار | بر دولت مظفر او کامگار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور | در چشم مور جز بدندان بار نیست
یکتن ز لشکرش نزند با هزار تن | هرچند در نزدیکی چون هزار نیست
آنجا که تیغ اوست آتش سخن مگوی | آتش فروغ شعله و لفرت شرار نیست

وانجا که طبع اوست ز دریا سخن مران | دریا ستاره جلوه و کوه هر بحار نیست
قد بلند او ز بلندی چنان شده است | کاو نام خلق را ابر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده که ز آزادگی وجود | بحر است همت تو که آن را کنار نیست
احرار تر ز آزاد تو کس از آدمی نیست | عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شهی و هنر خرد آموز کار نیست | وین در جهان از خرد آموز کار نیست
دانست دولت تو که او را بر آسمان | جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتی است پر ز حور | گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبست | جز با ستاره ظرفش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید | جز با طلایه اجلش کارزار نیست
شکرت شکار که شد و دلها در او شکار | کس را چنین شکار کهی بشکار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته‌ام | زیرا که جز مراد دل تو خواستار نیست
تا دست را دو رای بلند تو دیده‌ام | با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبع زبونی همت تو تازه چو گشته است | کز خاک و آب که تو چو زر عیار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق | جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
بنشین و گرد کار فلک بار روز و شب | زیرا که جز بهشت از گرد کار نیست

فرخ ملکشرف جهان وزیر است | والا عضد دولت و زینک سعادت است
ماهست وزیر و ملک مشرف خورشید | خورشید فروزنده بر ماه منیر است
ابریست وزیر و عضد الدوله دریاست | دریای گهربخش برابر مطیر است
آن در هنر و مردی پاره همه ایست | وین در کرم و رادی بی‌مثل و نظیر است
آنگاه شجاعت همه فخر شان است | با بخت جوانشان این هر دو چه پیر است
همواره وزیر است باقبال ملک شاد | پیوسته ملک شاد بتدبیر وزیر است

ضمان چو شد روز و ملک باز سعید است
شاهان چو غدیر بند و ملک تو کبیر است

دولت به بر ناصر دین دور بگردد
تا ناصر دین الملک العرش سریر است

شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی
چون جد و پدر نیک دل و صاف ضمیر است

با باز کجا پرد جائی که تذرو است
با بحر کجا کوشد جائی که غدیر است

اندیشه نداند که شمار هنرش چند
کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

برگ شجر و قطره باران بهاری
هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است

ای شاه قوی دیده دین و دل و دولت
آن کیست که او از دل و دیده بصیر است

از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر
وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است

با قدر تو عیوق برابر نبود زانک
قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو بنوشته فلک بر زر منشور
سیاره غلام قلم و دست دبیر است

گر چرخ ترا مال دهد در خور همت
گردد غنی از همت تو هر که فقیر است

در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه ست
در شغل ظفر گرد سواران تو عبیر است

عفو تو که مهر تو آبی ز بهشت است
خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است

گر هست حسود تو سپر از آهن و سنگ است
با نوک سنان تو سپر همچو حریر است

در روی همین بخت ترا هیچ مخالف
در دست خداوند که گرفتار اسیر است

حقا که هنوز از فزع روز مصافت
در خانه خان ناله و فریاد نفیر است

از خنجر تو بر لب جیحون بتوران
خاک و رخ اعدا چو طبرخون ز زریر است

در عالم اگر چرخ اثیر است فروتر
تیغت بازوی چرخ ترا از چرخ اثیر است

هر جا که کشی رایت پیروز که بهر کو
تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است

پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال
اندر صف خلعت سالار و امیر است

در ملک سپر بست بنصرت ز بهشت
چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است

چون مدت ایام طویل است بر اعمر
در عمر تو دست بد ایام قصیر است

از دولت پیروز و اقبال تو هر روز
در روضه رضوان پدر است مژده پذیر است

او بر سر جوی می و کوثر ز شادی
تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است

ای پادشه عصر طرب کن که چنین وقت
کایام طرب کردن و هنگام عصیر است

بر ناله زیر از کف ساقی بتان می
کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است

بر فره که گیر قدح گر شب و روز
کز هیبت تو در دل بداندیش زحیر است

می نوش به اشعار لطیف از غزل نغز
در مجلس تو تا که اشعار بصیر است

مداح ترا هست خطر پیش بزرگان
تا خاطر مداح مدیح تو خطیر است

تا تیر دبیری کند و زهره زند رود
تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است

از خم چو کمان تو سر اعدا اگر هست
گر راستی حاجب تو کار چو تیر است

از مهر تو در ناز و طرب باد نکو خواه
گر کین تو بدخواه در اندوه زحیر است

از دولت تو باد قرار دل دستور
کز طلعت تو دیده دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است

باشد این عید جهان افروز در سالی دو بار
ملک را از ملک هر روز جشنی دیگر است

مدحت مستظهر و فخر ملوک روزگار
بازوی دولت که تاج ملت پیغمبر است

سایه یزدان و خورشید عجم سلجوقیان
ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است

شهریاری کز خطابش نام او نازد همی
هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی
چون ملکشاه و چو الب ارسلان [illegible]

کو به سلجوق و از این جمال از فر او
همچنان کز عضد از این جمال اکبر است

در بقای او جهان را آرایش و آسایش است
همچو تن را جان بقای او جهان را درخور است

رای ملک افروز او را تا بیابان دم است
دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است

اندر خطی کار بزد اندر باغ آبش تشنه
هیچ شاخ اندر خزان ناضر تا خاور است

اندر آن روضه که حاضر باشی اندر حضرتش | منظرش چون بنگری بیدارتر از مهتاب است
وندر آن روضه که غایب باشی از درگاه او | مخبرش چون بشنوی زیباتر از هر مخبر است
همچنان کاندر چهارم آسمان است آفتاب | طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر عرعری | رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
ور سر شاهان بیاراید بافسر زر و زر | نام او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر سایهٔ او هست نوشروان بنقد | جان نفزاید دو شاه اندر پیش سلوت است
باید اندر خدمتش لشکر بزرگان چنین | پشت گردون خدمتش را این چنین چون چنبر است
یاد کرد او بزرگان را ز اثبات دولت است | آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
کوه حلمی زیر دریا هر کجا باشد سوا | زانکه او دریای دولت و آب او که گوهر است
آب حمی جنت اندر چون خود در زیر تیغ | زانکه تیغ او بهر تنگی بخیل آور است
اندر آن صحرا که او با دشمنان گردد بجنگ | تا که محشر در آن صحرا نشیب محشر است
بر امید پادشاهی هر کسی دشمن نبود | منت ایزد را که اکنون خصم او بی‌معبر است
برد کیفر هر که از فرمانش بیرون برد سر | آنچه پیش آمد قدرخانان را هم اکنون در خور است
بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد | هر کرا از کینه بر خاطرش بادی دیگر است
خانهٔ اقبال او در دور زیر و زبری | بدسگال ملک او چون حلقه بیرون از در است
پیش او خصمان همه عاجز بخلند از قیاس | حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصر است
که بنوی با همه اثبت فرخ رای او | که ز بهر غزو قصد او بقصد قیصر است
گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم | صاحب الجیش آنکه او را پهلوان لشکر است
تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور | گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجر است
رخنه کرد اندر باقبال ملک حصن عدو | گر چو کوه بی‌ستون بارهٔ اسکندر است
هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر | تا وزیرش مهربان عادل این برابر است
با ملک سلطان قوام الدین بخت شادی | با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است

هست خدا شکر در آن گیتی همه پیشش مقر | واندرین گیتی همه پیشش همه خدا شکر است
الحمد الله زندگی بزم است فردوس برین | وندر آن ساقی چو حور العین می چون کوثر است
می ستانان هر ساعت از دست نگار آزری | در چنین جشنی که آیین خلیل آزر است
عشرت شاهی ز شادی باد تا در زیر عید | زانکه طبع عشرت او را آیت شکر خدا در است
تا در زیر سایهٔ عدلت جهان پیدا بود در | زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم از بوی عنایت شهریار باد | بشکفد پیش از آنکه نسیم بهار باد
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار | زین عنایت که پادشه روزگار باد
چون نیست پادشه تن و جان از رنج | ملک از حوادث فلکی زینهار باد
چون او گرفت قوت و شد پایدار دل | ملت گرفته قوت و دولت قرار باد
هنگام آنکه ماه پسر گشت بر سپهر | گر ماه عمر او ز نکستر غبار باد
زایل شد آن غبار درخشنده گشت ماه | چون ماه از هلال گشت فلک گوشوار باد
در بوستان ملک درخت تعالی شاه | از عز دولت ابدی برگ و بار باد
خلد برین بدیده دنیا معاینه | هر که ببوی عنبر که شاه یار باد
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او | از بخت هرچه یافت ملکشاه یار باد
شاهی که زیر جوشن خفتان به روز رزم | روز هزار رستم و اسفندیار باد
او را خدا یاد بیک حمله صد ظفر | حمله هزار بود و ظفر صدهزار باد
چون روزگار منزلت بخت او بدید | خورشید را پیاده و او را سوار باد
چون در نثار دوده او بنگرید بخت | او را جمال دوده و فخر نثار باد
هر کو که یافت حضرت او جدش را نگو | آن نام گو ز همت و رزم و شکار باد
زنید که خسروان جهان از دو ... | گو را جهان چه بد و بد یاد کار باد
ای خسروی که هر که نهان نیست یار تست | از نیکویی نهان تو چون آشکار باد

آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار چیز توان هر چهار یافت
در علم و طبع تو صفت خاک و باد هست / در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
انجم که غوص کرد و گهر یافت از کجا / طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کان را کنار یافت بهر حال و قعر دید / وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست / و آنجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
که پست شد مخالف تو که بلند شد / پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا برون شد / بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو / در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید / در سر بجای مغز همه ذو الفقار یافت
شاهی از شد رستی تو طبع روزگار / امسال فر و زیب ز دست پار یافت
پژمرده بود دهر تهی از نگار رنگ / شد زینت تو تازه و رنگ نگار یافت
باقی بمانیا که جهان از بقای تو / امن تمام و مصلحت بیشمار یافت
کار تو باد رونق و ترتیب تا که ملک / کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون افتخار و شرف دولت تو باد / کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

هر روز و هر نظام که ملک جهان گرفت / از تیغ ملکشاه الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین / شاهی که او بتیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاه بنام او فاتح جهان / از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
امید دون کمان نبند که او در هنر مگر / رستم قباد و بهرت نوشیروان گرفت
لی لی که او همه هنر از خویشتن گرفت / حاجب نیابدش که ره داستان گرفت
رستم کجا شده است که شاها دلیروار / شیر و سپید دیو تو با زندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بعد ازین / سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت

نام و نشان

نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان / زان ملکها که خسرو خسروستان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین به بیلقی / صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک صد شاهان بلب لها / او باز ملک شاهان دیگران گرفت
چون برزد آسمان بهمه شهریار را / کشتی زمین بهم ره آسمان گرفت
از عرش تو به داد در کابش نخست / وز چرخ بخت کوکب اوج عنان گرفت
جرم فلک بهر سلیح بزد او / رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بهر ره رفتن با دبستگ گرفت / یلش به حمله بکر کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر هند گرد / جمشید وار باد بسگ زیر ران گرفت
گر هست در سمر که ز شاهان روزگار / شهری فلان گشاد و دیگر ایشان گرفت
من آن سمر نخوانم و دانم که شاه ما / از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساوه در غزنین بر روز جنگ / ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
بنفش که چون کبود شد تنفه همی نمود / در حال سرخ بعقم ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند / وادی کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان در آن زمین بلا جمله جان گرفت / لب تشنه را ز هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواهی اکنون جهان شاه / گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد بمصاف صد هزار / تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت که گرفت / چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت / بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد / از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
لب هم و لب کزند کبوتر زعدل تو / در چشم جغد جغد همه آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند / اندر زمین توران ملکی که خان گرفت
در شرف بنگرند گرفت از رضای تو / در هند هر چه خسرو زاولستان گرفت

جز زر خور فرازنده نشیند بر گهر / گر آفتاب رنگ که و بکان گرفت
شد بخطر ز همت تو بود تو نوزیاب / هر چند هر کسی خطر از سوزیان گرفت
خورشید چون کوه زر تیغ بامداد / گوئی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان گروه تو با هر انجمن / زان جستی که بر روی اندر نشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکر سپر گرفت / گاهی عشق تیر تو هم کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد اهرمن / گر آستین و دامن بازارگان گرفت
در مرو شد با بر تو آویخته زدار / هر دزد کو براه لی کاروان گرفت
صاحبقران توئی و وزیر تو صاحب است / گیتی شرف ز صاحب صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون ز تیغ تن / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او مرزبان لبب فجسته و فرخنده است / فالی که از سعادت تو مرزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند مرزبان نثار / کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار کرد طبع جوان جهان / چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان بر نظر کرد در ازل / زین رخ پیر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بعز و فکر بند بر میان / کز ملک تو سپاه هوا داستان گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار / آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است / هفت گردون در کف عمان سلطان سنجر است
هر خداوندی که عالم بنده فرمان اوست / کیست در عالم کاو سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب / نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است
ور چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود / جود او یک ذره از احسان سلطان سنجر است
زحمت روز شمار و رحمت دار القرار / هر دو در میدان و در دیوان سلطان سنجر است
گرچه فرهنگ و بود بالای میدان ملوک / از طلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام / هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین / کیست کو از زهره عصیان سلطان سنجر است
عاریت بد نزد شاهان ملک اندر شرق و غرب / زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجر است
خلق را معلوم گشت از روم و غزنین و عراق / کآیت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
گر بجوئی در عراق و بقعت غزنین هنوز / زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر / تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت / زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو بگرداند ز شیر شرزه روی / روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سرای حاجب و دربان بخواست / خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است
در جهان باری که از بخشش سحاب آید همی / دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در بلاد هند زاول همچو روزی غازیان / خسرو هندوستان برهان سلطان سنجر است
در دیار ماوراء النهر چون بنگر کنون / خوان آن کس کاشتیاق خوان سلطان سنجر است
ملک و دیوان را همی هر روز افزاید نظام / تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او / گرچه عالم سر بسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمه حیوان طلب کرد و نیافت / جام پر می چشمه حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی / گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان از ایزدی باشد بقا / در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

ایام عیش و موسم عید همبر است / گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزار با آمدن آن مزین است / صحرا ز با آمدن این منور است
آن نوش و حریف می لعل مجلس است / وین همره خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق بسته و یاقوت و گوهر است / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است

در بزم آب انگور آنرا مسلم است
در شرع خون قربان این پسر است

هر چند فرمند ز هر دو جهان بیان
مقصود هر دو خرمی شاه بهتر است

شاه و خدایگان همه خسروان شرق
آن خسروی که ناصر دین پیمبر است

او تاج ملت و عضد الدوله آنکه هست
بر دشمنان ملت و دولت مظفر است

از عدل او ز شحنه و شه بهره یافته است
چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است

ملک جهان رسید ز جد و پدر باو
زین روی همچو جد و پدر ملک پرور است

هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار
هم در صلاح ملک پناه و برادر است

گر آفتاب نور همی گسترد بروز
دیدار او بروز و بشب نور گستر است

لشکر بود میانه صف پشت لشکران
او از هنر میانه صف پشت لشکر است

بر گرز گرد لشکر او بر شتاب روی
کان توتیای دیده گردون اغبر است

اسبی که هست خسرو عالم برو سوار
گویا که باد زیر سلیمان مسخر است

خسرو برو نشسته بناورد صف شکن
دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است

تیغی که برکشد ملک شرق از نیام
گویا که صاعقه است نه شمشیر و خنجر است

اندر نیام خویش کبود است چون سپهر
وندر میان معرکه مریخ پیکر است

تیری که مرغ وار به پرواز شست شاه
شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است

در کارزار طعمه او نقطه دل است
در صید آشیانه او دیده سر است

رفتار او صواب بود هر کجا رود
گویا قضا همیشه ره آموز و رهبر است

گویی نه بهر نصرت اسلام و قهر کفر
تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است

وندر زمانه قصه و اخبار فتح تو
معروفتر ز قصه و اخبار خیبر است

همواره دوستان ترا چهره چون گلست
پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است

بر چهره جماعت و بر روی این گروه
گویی رضا و خشم تو گل کار و زرگر است

هرچند در بلاد خراسان مقام تست
سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است

بر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان
در موسمی که جشن براهیم آذر است

ایوان تو ز بزم بهاری منقش است
میدان تو ز رزم سپهر مصور است

عیشت خوشست با گل و با عید خلق
می نوش کن که می بچنین وقت درخور است

از خیر و فای تو برون مباد بخت
تا آسمان بر نه گردون همچو چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک
تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو
کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است و عید است و بهار است
گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است
در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد
بر شاخ درختان گل و نسرین بنثار است

بر طرف چمن شاخ درختان چو شکوفه
مانند بت سیم بر مشک عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق بیچاره
کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است

نرگس قدح و باده نهاد است بکف بر
زانست که در دیده او خواب و خمار است

بر سبزه و لاله طلب چون بسر کوی
از مرغ چه فالست و ز نخجیر قطار است

گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخجیر
از بهر شکار ملک شیر شکار است

شاه ملکان بن شاه ملکشاه
کاندر سهش چون پسر زال هزار است

سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد
زیرا که بکف خنجر او صاعقه دار است

آن شاه جهانگیر که از تاختن او
بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

از موکب او تا بدر سند نهیب است
وز لشکر او تا بحد روم غبار است

بر اسب که در رزم همه مردی و زور است
بر تخت که با رسم همه علم و وقار است

بحر است گهر بخش چو بر تخت نشسته
شیر است عدو سوز که بر اسب سوار است

در خدمت او تحفه ادبار مزاج است
در مدحت او تن سخن پاک عیار است

تا چند بنازش ز شرف کشور ایران | او از هنر و زور بهی تاج نبار است
تا کرد عیان جلالت و صورت دولت | چرخ آینه گون است قضا آینه دار است
همواره بود تعبیهٔ دولت او راست | کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد | هر چند که او هر ملکی شکر گذار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است | هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر فیل ز ترکان تو چون سیل جبال است | هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیم است | وز آتش خشم تو در افلاک شرار است
مانندهٔ آب است حسام تو ولیکن | آمیخته از خون حوادثش سحاب است
هر نام که بحکم تو باشد همه ننگ است | هر چند که آن را سوی درگاه تو بار است
زاندیشه روزی ننهد بار بدل بر | هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
آنکس که گرفت از در بیهوده دوری | تا از در تو دور شد است از در دار است
ای ناصر دین نبی و یار شریعت | ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است | زیرا که فلک را بمراد تو مدار است
با حد و کنار است همه چیز ز گیتی | پیروزی و اقبال تو بیحد و کنار است
تا نصرت و بهجت ز تو بی یمن است | تا راحت و پیروزی ز تو بسیار است
دمساز موالیت می و ناله زیر است | همراه معادیت غم و ناله زار است
عید آمد و بگذشت مه روزه و دیما | وقت طرب و خرمی و جام و عقار است
تا باز دهد امسی طرب را بسعادت | در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است
اقرار دهد هر که حریف است در این کار | کز مجلس عالیت بدین جمله قرار است
تا روز رود شب و شب اندر پی روز است | تا خار خلیده است گل اندر پی خار است
از دولت تو جانی تازه چو گلبار | کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
خوش باد همه روز تو چون عید چو نوروز | کز قد تو هر روز که بزم بهار است

عید اضحی رسم و آئین خلیل آزر است | عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
هر دو عید ملت است و زینت اسلام | عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید ملت خلق را باشد بسالی اندر دو | طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست | و آن جهانداری که داد او جهان داور است
آنکه شاهان را ز آبا ایرانشهر بر نام اوست | و آنکه خانان زادگان توران نامه او بر سر است
شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است | شاه عالی دولت است و شاه پیروز اختر است
گوهر سلطان ملکشاه تاج شاهنشهی | دولت او گوهر تاج است و تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است | دولت اعقاب او از فر او تا محشر است
در جهان تا زیر دست و شاه از دست اوست | هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است
خطبه را زینت از القاب و نام او در شرف | هر کجا در شرق و مغرب خطبه و منبر است
آنچه بگرفت از جهان از پدر میراث یافت | هر دو حقی واجب است و حق بدست حقور است
خسروی را اینت در خور هر که عهدش نیکتر | و آنکه در عهدش بماند خسروی را در خور است
او نه آنست مغرورش بود در انطاکیه است | او بهمت و ز هنرش روزگار بحر است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است | وهم مردم کی بود چند آنکه او را لشکر است
گر شگفتیها ز رزم او سراسر بشمری | بیش باشد زان شگفتیها که در هر دفتر است
قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خواهی همی | با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است
آسمان آراسته است از بهر مه پیکرش | در سم اسبان او در روی میدان پیکر است
هست مهر و کین او از نوش و زهر آنکه | کینه او جانگزای و مهر او جان پرور است
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست | زانکه تیغ او برنگ آب و بفعل آذر است
چون بیالاید بخون حمله لالان تیغ او | ارغوان و لاله گوئی رسته از نیلوفر است
ابر بنشاند اندر جنبش فرمان او | در هوا از بهر آن قوس و قزح چون چنبر است

گر مربا در سکون گشته از لنگر بود — اینچنان دریا و ما کشته ز عدلش لنگر است
ایخداوندی که عالی رایت رای ترا — خسرو سیارگان چون شیخ کیوان چاکر است
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو — آشکارا از رخ و فرمان ترا فرمانبر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود دیبای عیش — هم پیش دیبا بدیر ساباط در ابتر است
باده باید خوش از دست بتان آذری — اندرین موسم که آیین جنیبت آذر است
خاصه در فصلی که بر اطراف جو از باد سرد — پاره پاره سیم و لؤلؤ و بلور و مرمر است
در میان جام‌ها از گوهر مجلس فروز — توده توده لیف یاقوت و لعل احمر است
گوهری کو را ابر در باده خواهر مشتری — گوهر هر گوهر اندر سنگ و دریا در آبخور است
از فروغش خانه همچون لعبتان خرم است — قد او در بوستان مانند سرو عرعر است
گرچه رخشان است پیش یار او همچون زر است — ور چه سوزان است پیش چشم او خاکستر است
تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان — تا که بزم باده خواران جای بزم و ساغر است
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد — همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجر است
باد عدلت سازگار و باد در خلق جهان — کاین زمان در هر مقامی سازگار و باور است
عید تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان — زدتر از روز دوشینه خوشتر و خرمتر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست — به دولت همچو دنیا را بهار است
از آن تاج است در دنیا و در دین — که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیر و دولتش چون روز روشن — بهفت اقلیم گشته آشکاراست
تو گویی دولت و آفتابست — که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر بخت او سلطان عالم — مه از کسری و ذو القرنین داراست
ز اقبال دعا و همت اوست — که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشه او — کف موسی و افسون مسیحاست

زند بر فرش میان پادشاهان — وفا و بهت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست — هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهره اوست — همه ادبار و محنت بهر اعداست
برو هر روز خواهد بود خوشتر — که ایزد کار او دارد همی راست
زدی بودش اشارتهای فیروز — در امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی — اگر دی بود امروزش بهاراست
زمین از موکب او چون سپهر است — ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامه سبز است هر شاخ — بر آن سیرت که در فردوس حوراست
لباس کوهسار و فرش کهسار — بز نگار و بقم گویی مطراست
بهر دشتی کنون جای نظاره است — بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین سبز است و خرم — که عالی بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عید خجسته است — بهر دو روزگار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش — که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره — چو سیم ریخته بر روی میناست
سخاتون باد فرخ روز سلطان — که خاتون باد در همت و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون — که سلطان خسرو دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر — که تخت خسروی را زینت یکتاست

رای ملک آرای خاتون آفتابی دیگر است — بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است
گر دو روشن عالمی از رای ملک آرای جنبش — آنخداوندی که سلطان ملک را مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق — تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پسر گیتی بفرزندان و میراث ماند — خصم او در فتنه از ایشان و در غم بسته خور است

گرچه سلطان ملک‌آرای لشکرشکن است
هر دو خسرو را دعای عمر افزون لشکر است

تا که عهد و صیت هر دو بدر فن همتواست
هر دو را شاه زمین عهد و صیت یکدیگر است

هر دو را نور و فا دار و یکی در دولت است
هر دو را تاج جهانداری شاهی بر سر است

عیش هر دو فرحت و وصل هر دو در جنت است
عهد هر دو محکم است و عهد هر دو در خور است

ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری
لشکر خاقان تن بخدمت پیش تو چون چاکر است

مصلحت در حب و عقد تو دو چون کوکب است
مملکت در جنب عدل تو دو چون پیکر است

از عجایب هست در ایام فرزندان تو
هر چه در افسانه‌ی کیخسرو و اسکندر است

خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست
گرد ایوان تو مغز ملک را چون عنبر است

در کف تابنده و نصرت‌های تو چون نیشتر است
بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است

در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین
هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد
اختیار جمله‌ی عالم چهارم کشور است

آنچه در هر دو نشابور از عمارت کرده‌ای
بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است

از ظهیر دین نکوخواهانت عون الله مدد
در نتیجه روی بدخواهانت چون نیلوفر است

جاه و زهد تو بپاید همی بنیاد دین
زهد تو دین پرورد جاه تو دنیا پرور است

هست عمر و دولتت همچو شاخ بارور
بار عمر دشمنانت همچو تخم بی بر است

خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید
زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است

شاد باش از فر سلطان و از بخت ملک
کین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است
در همه کارها خردمند است

در خراسان و در عراق امروز
کیست کو را به زهد مانند است

چرخ را با بقای دولت او
تا جهان هست عهد و سوگند است

عقد او را قیاس نتوان کرد
کس نداند که عقد او چند است

چشم دین روشن از سعادت است
چشم او روشن از دو فرزند است

آن یکی داور است ملک گشای
وین دگر خسرو عدو بند است

نازشش هر دو پادشاه بدوست
هر دو را مادر و خداوند است

بنده تشریف او همی خواهد
که بدو جنس گوهر آکنده است

ضر او از جهان گسسته مباد
که نکو کار و نیک پیوند است

ای برتری که عهد تو چون صبح منیر است
کارت چو معجزات رسولان مرسل است

عالی در آیت است و علو جسم
در شان عمر و دولت تو هر دو منزل است

هر روز بر دوام دهد آفتاب نور
بر آفتاب حاجب تو کوکبی متکفل است

تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است
بازار و کار عطرفروشان معطل است

گر واجب است در خور تفضیل مجلسی
تفصیل جود در کف راد تو مجمل است

باطل کند حسام تو چون معجز کلیم
چندانکه حاسد از پی سحر مرسل است

احکام مدح مخلص اشعار شاعران
بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهمل است

چون دایره است شعر و نام تو مرکز است
چون آینه است شعر و وجود تو صیقل است

آن جوهری که هست نو آرم عروس مدح
از جود تو قباله‌ی کابین مسجل است

آن خلعت شریف که فرموده‌ای مرا
همتای تاج جبه‌ی نسیج و منقل است

اسبی که داده‌ای ز خواص خود مرا
هم هست و هم بدرو است کهن لنگ و کاهل است

گر با فسار تو به ره جلد است در علف
با زین و با لگام به رفتار منبل است

بالا لقصر سپید است بر دو بال
حلقوم ببر معطل مثل است

ماند بقصر در دو دیوار رخش تن
گوئی ز فرق تا قدمش گرد ملت است

ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد
هم رنگ آب صندل و هم طبع صندل است

گاهی بلا ببند گوئی که اعور است
گاهی بکی ببند گوئی که احول است

ای نوبتت از در گردون کشیده بنت | نه از در نشست حکیمان افضلست
در شهر و راه و رسم چنانی پریر او | نه جای اعتماد و نه جای معولست
از عین دولتست شکایت نه سخط ما | کوته کنم حدیث اگرچه مطولست
زان رنج هست باز فرستادنش بتو | از ابتدا دل و رنج نزیف اولست
تا در زمانه چون نه کانون سیاه | در تابه خانه موسم کانون منقلست
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش | کز تو سرش بتاج بزرگی مکللست
مشجوه آن صنم که بنا گوش زلف او | کافور و مشک بر مه و مشک مسلسلست

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است | زلف او بر تیره شب ماه روشن چو جوشن است
تا که او را چون سر از تیره شب سالوق | راز من در عشق او پیدا چو رنگ سوسن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر کوی او | کوی او زان چون گلستان خانه زو چون گلشن است
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است | همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگس است | چون ببینی روی او گویی دمیده سوسن است
سوسنی دیدی که گرد او شبها غالیست | نرگسی دیدی که گردش هم کمان سوزن است
سنگ بر دل می‌زنم اندر عشق آن زرین | زانکه همواره بزیر سنگ او در شستن است
او ز من منت ندارد گرچه او را ... | طوق زرین بر سینه او ز من گردن است
هر که را رشک آید بر تخت معشوق من | رشک من دایم بر آن یکدیگر دل آهن است
دشمنی جویند همی با آنکه او را دوست است | دوستی جویم همی با آنکه او را دشمن است
خورد بیداد است لیکن هم سر بیداد او | سحرها رد نیست و کینه و غصه اهریمن است
بزم گه آتش هنوز کاه دل بگذرد | راه آنکه بی نیزه و صمصام او در آن است
در جهان اصفهبد شیر اوژن بازوی | خسرو عالی علی شهریار زقاران است
رکن اسلام علاء دولت و شمس ملوک | آنکه در مردی فزون از رستم و دستان است

نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ | مهربان چون دهر و بر بدخواه کین چون بهمن است
گاه بخشش هرکه بیند شخص او گوید مگر | آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است | کوه عز و شرف را مجلس او معدن است
رخش او را تا فلک گر همه سرکش است | رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است
سیرت او کردن ایام را چون بدر است | همت او تارک اجرام را چون گرزن است
گرد نشوند برابر کوه را با علم او | زانکه در میزان حلمش کوه سنگ کمتر است
در جحیم از بهر بدخواهان او دادفره است | در بهشت از بهر مداحان او دامن است
چون کمان گیرد اجل تیر او در معرکه | چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است
جوشن گردان بجو بالست بر روز من او | مغفر جنگ آوران با گرز او چون ارزن است
پیش روز من سیاه و بر سر عدای او | راست گویی پیش مرغان نهاده ارزن است
اسب او باد است و گوید آن از بهر آنکه | کوه شکلی باد پای تیز گردن است
فتح زاید در قدر رزم از تیغ گوهردار او | تیغ گوهردار او گویی الفتح آبستن است
هست زآهن بصنع ایزدی تا بس شده | زانکه روشن سر کتاب تیغ او از آهن است
ای بلند اختر سپهداری که بیش شهریار | نام تو شیر اوژن اصفهبد گرد افکن است
دشمنت را چون توام گفت ار سخن بشکفته | گر بنازد تنگدستی دشمنت بجز من است
از وفاقت در دو ناف نکو آن بر سپهر | در خلافت در سرای تو سکال آن آهو تن است
در سر خشم تو مغفر معجب است از بهر آن | در صفت مرد البکی و در هنر چون زن است
هست تا جب ... ذکر جمله اصفهبدان | سیرت تو منتفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا | روح من گنجی پر از مدح تو چون روزن است
عیب شعر آن کرد بر من گر سخن گویم ترا | کانچه در مدح تو گویم حالی از قرن است
می‌نشانند آن به دهان ... | نه چمن با لباس و نه هوا دیبا تن است
گر زمین کوه پر کافور شد نشگفت از آن | برف چون کافور سوده ابر چون پرویزن است

هست اکنون وقت صحرا و شکار و چمن / موسم کاشانه و ایوان و می خوردن است
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او / جامه کان از گریبان تا به دامن است
آنکه شاه کوه است و جزای کافر است / تحفه ماه دی و ریحان او بهمن است
لون او گه زرد همچون زعفران و شنبلید / رنگ او گه سرخ همچون ارغوان و روشن است
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از زریس / مبرم و شعر خلوقی زیر شعر ادکن است
تا همی هر شب ببینی لون و شکل اخگران / مرغ را گویی پر و زانند هزاران روزن است
تا همیشه اهرمن هست بادی در سقر / تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است
اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد / زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد / تا خروش چنگ ساز و غلغله بربط زن است
باعث کار صبوح باد وقت صبحدم / بانگ آن مرغی که او منجار کار آموزدن است

این چه شادیست که زو در همه گیتی خبر است / وین چه شکریست که زو در همه عالم اثر است
این چه بادیست که او را ز نعیم است نسیم / وین چه ابریست که او را ز سعادت مطر است
این چه سوریست که بنیادش ز جشنی بره / وین چه جشنیست که بنیاد ز عیدی دگر است
جشن ایام بود رسم جم و افریدون / جشن اسلام و بقای ملک دیگر است
سخت شادند بدین جشن همه ناموران / شرف الدین به همه ناموران شادتر است
قبله دولت و دین طاهر سعد بن علی / که دل طاهر او قبله عقل و هنر است
آنکه در ملت و دولت ز بزرگی شغل / وانکه در شرق و مغرب کرمش مشتهر است
علم با منفعتش گوئی علم علی است / عدل با عاملش گوئی عدل عمر است
ذات او هست صفات ملکی و بشری / که به سیرت ملک است او و به صورت بشر است
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد / زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او را ز مجره است طرف / آتش همت او را ز ثریا شرر است

در کفش کعبه فضل است و کفش زمزم جود / قدمش رکن مقام است و کف او حجر است
قلمش هست چو تیری سر پیکانش شاخ / وان دو شاخش ز روانی چو قضا و قدر است
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل تبر / تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است
آنچه او بخشد در درج معالیست درر / وانچه او داده در درج معانی غرر است
لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او / در درج فضلا پر غرر و پر درر است
ای همامی که چو خورشید همی تابی ترا / که تو در خاوری و نور تو در باختر است
از بهار زینت ابنای علا آن ترا / بر فلک صورت رفعت را چو کلاه و کمر است
فلک مرغ است و قضا ابر و اجل باد صبا / بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است
مشتری چون دل انصاف تو چون دولت / سروری چون سر اقبال تو چون چشم سر است
بهر اجابت تو از بهر قبولت و خطر / برخ اعدا تو از چرخ نهیب و خطر است
هر شبی را سحری هست به نزدیک رواة / شب اعدای ترا روز قیامت سحر است
گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای / رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است
آن کجی در سفری جای تو با خضر نبیند / وان کجا در حضری نام تو اندر سفر است
با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست / حضر تو سفر است و سفر تو حضر است
روح را از مدد مکرمت تست بقا / همچنان کز مدد روح بقای صور است
گر دکار از سر خوبی بنمود بخلق / هر بشارت که ز آمرزش او در سور است
تا بود سوره الفاتحه عنوان سور / سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است
گر بهر بیت ترا نام نکو هست ترا / مردم نام نکو به ز هزاران پسر است
دیگر فضلا باشند افضال کرم / که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدر است
خاصه اکنون که شد شرف به کار ضعفا / نظری کرد به بنده که جای نظر است
سبب و موجب آن عارضه چون بشنیدم / خارج از خاطر او نام ستاره شمر است
ملک العرش بس از قدرت و رحمت نبود / قدرت و رحمت او خلق جهان را اثر است

تا شد از عاطفت شاه خراسان چو بهشت … بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است
همچو اصحاب نظر جسته ز هر در خبر … هر که بر گفتن بیهوده گشاده در است
ناسپاسی که به این شکر دل او بنشست … جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است
ای جوادی که جود نثار تو شود … هر چه بر چرخ ستاره است و به دریا گهر است
معطیان را اگر است کرم اندر سخنان … سخنان تو همه با کرم همبر است
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان … که بچشم تو همه اهل جهان بی‌خطر است
نتوان گفت همی قدر سخای تو سخن … که سخای تو تمام است و سخن مختصر است
از من امسال عنایت مگر از دل تو … که ز رسم من امسال دلت بی‌خبر است
شکرهاست ز تو و شکر است از تو نعمت … نعمت و لذت آن شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ شب و روز مه و هفته و سال … از مدار فلک و دور تن شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر … زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باشدت اقبال خردمند ترا … که جهاندار به توفیق ترا راهبر است
دفتر ناموری کن به هنر نامه خویش … که هنر نامه تو مایهٔ هر نامور است
تو بمان سالی کن اگر چند فلک گردان است … وز جهان مگذر اگر چند جهان برگذر است

زلف و چشم دلبر من لاعب است و ساحر است … لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است
در یکی از لعب او بیننده صد بوالعجب است … صد یکی از سحر چشمش نوشته صد ساحر است
چشم او بی‌خواب خواب آلوده شد روز و شب … چشم من زان چشم خواب آلود او چون ساهر است
ماه روشن اندر شب تاریک ننماید بخلق … وان شب زلفش همه جا از رخ او ظاهر است
تا که پنهان است ماه اندر شب تاریک او … راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر بدنه او طرازی کایزد از علم کشید … قدر آن نقش از طراز جانفزا فاخر است
خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است … فطرت زیبای او عنوان صنع قادر است

در دل من شد همی شور از سر آشوب او … زانکه شهر آرای شیرین شکر و شاکر است
در بهاری بوسه دل خواهد چنان بی‌بری … گر تجارت می‌کند در دل بی‌محابا تاجر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم سفته است … گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابر است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست … مقصد زوار درگاه اجل بو طاهر است
ملک شاه‌زاده چه و دین سروران شرف … زین دو دولت زانکه نفس او شریف طاهر است
نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند … نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
نور خورشید سما گر ظاهر است اجرام را … نور سرش نور خورشید سما را ظاهر است
بر نگین ملک از نقش توقیعات اوست … مهر او دارد به هر آن کاندر کفایت ماهر است
دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او … کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعد سپهر افلاک راست … اندرین اسلاف بهر رفتگانش ناصر است
سعد ناظر شد به عمر و روزگارش لاجرم … باغ عمرش سبز و روز روزگارش ناضر است
صدر مجدش ثابت است و قطب جاهش سالک است … بحر فضلش زاخر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقد رای او شهاب ثاقب است … در هوای جود دست او سحاب ماطر است
آخر هر مدحت او مختتم را اول است … اول هر لفظ او افتی را آخر است
صادق و با فر و خرد را باید اگر دند ضم … از فرو چون جای دوست و دشمنش او حاضر است
تا جهان باشد بود معمور ملک و دین بدو … زانکه بهر ملک و دین و دولت او عامر است
هست گویی چرخ بر آورد گلگون رود … راست گویی چرخ معمور است ملکش را عامر است
حلم او در خشم اگر غالب نبود در شکست … خاک چون آتش ترا فزود در تپش قادر است
حاسدش ناید که غیری لشکر فضلش دهد … زانکه دایم همت او فضل او را شاکر است
تا سخن در ناسخ افلاک گر عرش را … همت او از بلندی آسمان و غایر است
فتح نیز است آنکجا زکان او در گردش است … ماه نعلت آن که اسبان او جانور است
هر سخن کز گفته او مسمع را ساست باد … آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است

هست در دشتی بد بختی آفت خلق را
ایمن است از هر دو آفت هر که او را ایراست

ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو
هر کجا در نعمت کشوری وارد است صادر است

تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده
مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است

نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبروی
هم بدنیا خاسر است هم بعقبی خاسر است

از قبول تو امید انتخاب یافت است
هر دلی کش روزگار نامساعد زاجر است

زانکه از جور جابر بود ترسان کشور دین
در پناه عدل تو آمن ز جور جابر است

شکر نعمتهای تو موجب شد از اسلام و دین
هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است

مدحگوی تو سزد گر باید از لبان ثنا
زانکه در مدح تو نعمتهای تو را ذاکر است

شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شده
تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است

شاعر دولت معزی بر بار شکر است
گر ز در که غایب است آنکه بحضرت حاضر است

آب آتش بر کشد خوابی ز رنجم تیز را
زانکه در شعر آب لفظ است آتش از خاطر است

عالمی گردد معطر جان که گویند مدیح
زانکه از عطر مدیحت خاطرش عاطر است

بر دل آن معنی که چون بنشانداند کنار
لفظ از آن معنی بر دل بکند آثار است

تا چمن هر سال آوا از مرغان بهار
بر مثال مجلسی پر رود و زامر است

تا نسیم روضه رضوان ز نفحه معطر است
تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر نامرادان از کار دنیی دائم
کایزدت هر مقامی دستگیر و ناصر است

از سعادت باد بسیار اختر شاکر ترا
رای اعلا از نور اختر عالیت شاکر است

باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو
تا که بحر کام از ارکان بحر وافر است

رزق تو داده تمام از رحمت و مغفرت
آنخداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

از زبان دین عراق و خراسان آیین است
این دلیلی ظاهر و حجت مبین است

حاجت نیاید شرح بیشتر و حجت
کاقبال او شاهد و روز روشن است

بر قد شخص او سبی دولت است چرخ
گو از مهر و ماه گریبان و دامن است

با دوستانش گنبد دوار چون است
با دشمنانش کوکب سیار دشمن است

از خشم ایمن است کش پشت و پناه او
شاهنشه قوی به دشمن افکن است

آتش زنیم آنکه بود ز خشم او
پر تیره گر بجسته در سنگ و آهن است

از بهر مهر و خدمت او کهن آتش را
آن عاشق روان روان عاشق تن است

شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام
در شرق و غرب با بقا مثل روشن است

من گفتم آنکه بر دل او بود گاه مدح
او نیز آن کند که در اندیشه من است

کارش بکام باد و جهانش بکام باد
زیرا که عالمی بجهانش مزین است

سید ملک ملک عارض خراسان است
صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است

پناه دین خدای و معین دین رسول
عمر که همچو عتیق و علی و عثمان است

لقب سید و صفی یافته است از آنکه دلش
قرارگاه سداد و صفای ایمان است

هنر چو نقطه و گردد او چو پرگار است
ادب چو نامه و گفتار او چو عنوان است

بر آسمان معالی بروج عز و شرف
مه کفایت او بی کسوف و نقصان است

مگر که کیوان جای بلند همت اوست
که برتر از همه اجرام جای کیوان است

سخا توقع از دو کف او سخاوت را
سخن بمجلس او برکه او سخندان است

بهر مقام همی بارور همی باید
که ابر مکرمت و آفتاب احسان است

ایا خجسته همامی که با تو در همه کار
ز چرخ سعد و روزگار پیمان است

عبارت تو ظفر را علامت انسان
براعت تو نکت را دلیل و برهان است

هوای عمر تو صافی است از رنج غبار
عقیدت تو چو ماه دو هفته تابان است

صحیفه کردی که گفتی میان اهل خرد
نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوان است

صحیفه های تو قانون دولت ملک است
جریده ای تو دستور ملک سلطان است

عراقیان بستایند خط و لفظ ترا / که خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسان است
شگفت نادره‌ام عنبرست کلک ترا / که طعمهٔ او همواره قیر و قطران است
اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او / لعاب او ز چه معنی چو در و مرجان است
بشمع ماند او را چو عنبرست دخان / با بر ماند او را ز رشک باران است
غذای او شبه رنگست و این عجب بشنو / که در زبان تو بر سیم و گوهر افشان است
بلند بختا با تو یکی دو هست مرا / حدیث حادثه نزد شاه ایران است
اگر چه بر تنم آثار عافیت پیداست / هنوز پیکان در کنج سینه پنهان است
خزانه سخت از قیاس سینهٔ من / که اندرو گهر قیمتی فراوان است
همی برند بهر جا ازین خزانه گهر / چنین خزانه دریغا که جای پیکان است
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا / لطافت تو بجای علاج درمان است
خدای عرش نگهبان تخت و عمر تو باد / که دست خامهٔ تو ملک را نگهبان است
ز هیچ کار پشیمان مباش هرگز / که دشمنت ز همه کار خود پشیمان است
علاج سینه اگر چه صعب و دشوار است / بر آنکه خالق خلقست سهل و آسان است

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پار از بر عدو ظفر از سوی بلخ تاخت / وامسال با ظفر سفر از سوی شام کرد
یک سال شد بشرق و دگر شد بغزنین / تا در دو سال کار دو جانب نظام کرد
فتحی که شاه کرد و نکردی شهی چنین / از خسروان هیچ جست و ز شاهان تمام کرد
نزدیک بدسگال فرستاد پیک و پیام / تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را بیک سخن / در پیش تخت خویش همی چون غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه / بی آنکه تیغ برد و فراوان مقام کرد
تألیف پادشاهی و تاریخ دولتست / فتحی که شهریار بماه صیام کرد

ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم / بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
هر شهریار و هر حصاری که بد در او / بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر صد ساله را / دار الفساد کفر چو دار السلام کرد
تا گشت بسته گردن اهل ظلام و ظلم / تا سودشان زیان ز جبینشان ظلام کرد
از تیغ آبدار بر افروخت آتشی / تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم / هر شاه جهد و حیله بهر قدم دام کرد
او صید کرد لیکن دام از قضا سرشت / او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد روزگار / چون قوت جان ز نور شراب و طعام کرد
خورشیدوار کرد سفر شاه نیکبخت / جمشیدوار دست سوی طلب جام کرد
چون تیغ لعل یکرا و کار پخته کرد / طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام باز / بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
هنگام بازگشتن با جزر و لی عجم / آب فرات عبره که خاص و عام کرد
اسپش چو باد با دو تا بید جنبش / مر باد را با آب درون تیره کام کرد
لا بل که بود مرکب او جوج روز گرد / بر موج در میانهٔ دریا لگام کرد
فضل خدای حبل متین است خلق را / هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان مطیع اند / کورا خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه / زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
وهم انام را نبود بشرح آن فتح / در شام و روم خسرو شاه انام کرد
شاها بشادکامی بنشین که کردگار / چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد / انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جلال و جمال گشت / تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام / زیرا که عمر و ملک ترا ایزد مدام کرد

می بر دوام خواه که بر زرگون سپهر / بر روزی سعادت تو بر دوام کرد

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت جاوید / دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر / حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح / موجود شده از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت / در ملک بفرمان تو کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آشوب / وز خنجر تو هست بروم اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب / از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتنه است و کلید در سوری / در رزم سر تیغ تو در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو بر آمد ز مخالف / در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که در عزم تو شد موم / بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان نگشادند بصد سال / بخت تو بگیرد بیکساعت و بگشاد
بس خصم که پا از خط تو بیرون زد / چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
یکساله فتوح تو بهشتاد فزون است / سال تو هنوز آمده بر بیست و هشتاد
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان / بس عدل که عمر تو کشد زی صد و هشتاد
اندر کف همانست دل حاضر و غایب / وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست دل اندر کف همان تو نسپرد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیانست / از دولت و اقبال خرد را تو بی استاد
حکمت چو عروسیست عطای تو چو کابین / رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو دارد / تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید / رایات کوهسار بعجز ادر آر رسید

از عکس رایت او و ز نور آفتاب / وز جام می صبوح بیک جای بر دمید
شرط است اگر کنند بجشنی چنین نشاط / وقت است اگر خورند بجشنی چنین نبید
خاصه که شاه از سمرقند بر مراد / با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی بآفرین که ز بس رحمت و کرم / گوئی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن / گردون چو او نزاد و زمانه چو او ندید
او سایهٔ خدا و بقول پیمبر است / گر عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او / هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح در تن ملک از آن نشاند / تا او بتیغ داد گلوی ستم برید
او را گزیده بخت ز شاهان روزگار / فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش خضر وار / باقی بماند هر که از و شربتی چشید
گوهر بود عزیز و لیکن بزر خرند / عهدش عزیزتر که بهمه کس بجان خرید
هر کار کز حوادث ایام بسته بود / وافکنده بود فتح بر او قفل بی کلید
آن کار شد گشاده ز تایید بخت او / وامد کلید قفل ز اقبال او پدید
قفل نه زشت سود گر از عزم او شکست / افسون نه زشت سود گر آهن و گزید
یکدست با قضا و دگر دست با قدر / بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که رسته شاد و جهان / در خدمت تو نیست همه خسروان مجید
ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات / هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت چنین بود ز هر کس روزگار / چون دید روزگار تو با تو بیارمید
همچون قلم بدست دبیران و شاعران / از حرص خدمت تو بتارک بسر دوید
معلوم خلق گشت که ایزد مر این ترا / عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو / در باغ مملکت گل اقبال بشکفید
بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان / وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

رایت فیروز بنده دولت که ملک را
دولت زد بر ماز برای تو آفرید

خدایگانا جهانا خدای یار تو باد
سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چو روز رزم بود دین یمین تو باد
چو روز بزم بود بسر بر یسار تو باد

بهر کجا که زنی تیغ دست دین تو باد
بهر کجا که نهی پای کارگار تو باد

تو اختیار خدائی و پادشاه جهان
همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد

کنون که سوی خراسان همی شتابی
هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد

چو باز سوی سپاهان نهی بغزه روی
هزار بنده چو قیصر امیر و یار تو باد

شکار تو همه شیر است کار تو همه فتح
اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد

زسنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند
خجسته دولت تو گرد او حصار تو باد

وگر بنا سکندر برآورد بستی
بلند سد تو شمشیر استوار تو باد

همه سلامت عمر جهان فروز تو باد
همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدای داد ترا ملک کامکاری و بخت
هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد

نثار کردی زایران خزانه خویش
خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد
شکسته خصم تو ابرش کارزار تو باد

همیشه تا بفلک بود قرار نجوم
بنجت دولت و اقبال برقرار تو باد

اگر شوی و گرانی و هر کجا باشی
ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود
قطب گردون همیشه عزم تو بر دیگر دو شود

خسرو گردون نگردد از حکمش بذرهم
گر غبار پای اسپ تو بر گردون شود

گرچه افریدون فنون جادوان بند کرد
هر زمان فرمان تو افزون ز افریدون شود

عرش طلعت بس از با آصف فنون
همت تو برفراز عرش افزون شود

هرچه مخلوقات است در جهان و دیگر است
همت تو هر زمان زان بر ره بیرون شود

هر که گوید بد سگالان شاه چون خواهند بود
چون نباشد بد سگالان هیچ دائم خون شود

در خزانه گنج قارون خواهم انجم نوا
بد سگالانت همی خواهم که چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد
آب چون آتش و خاک زمین جیحون شود

مرگ را فانون شود جان بد اندیشان تو
چون بجنگ اعدا را تیغ تو قانون شود

گر بدیها بر نخوانم آفرین و مدح تو
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود

در بسیم جود تو بر بگذرد بر باد به
هر کجا در رزم کار تیغ تو بیرون شود

رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا
قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود

از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه
در خیال همت تو کوه هامون شود

شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت
روی دینداران همه از عدل تو گلگون شود

هر که سر از خط بندد زان بند کی مقصد شود
وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود

شعله طبع از نسیم جود تو گردد آتشین
گنبد فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

بنده شاعر سخن جست ز جود تو
یا رفت اکنون خلعت تو مدار اکنون شود

تا برآورد اقبال تو افزون شود هر ساعتی
خاطرش در مدح تو هر روز در افزون شود

تا که در شب زلف و زلف همچون شاخ لیلی شود
تا که در کانون هوا همچون هم مجنون شود

آفتاب دولت و عمر جهان پاینده باد
تا حسود تو بعادت عاد کالعرجون شود

هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو
بخت عالی باید از طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
جایگاه بدسگالان شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هرچه نعمت ساز و محبت یار باد
دشمنش غرق هرچه کوه بار و گوهر بار باد

بر سر شاه هر که بار از دهر جان را رحمت باد
جبرئیل از آسمان هر روز بر رحمت بار باد

عز دنیا عز دین هر دو از شاهنشه
هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

در میان کفر و دین فرمان بندی و دولت | در میان جنگ و بد شمشیر او دیوار باد
هرچه دشوار است آسان باد بر شاه جهان | هرچه آسانست بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد اکبر یار باد | سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد
خلق را چندانکه همت اندرین گیتی بکام | شاه را اندر هنر بیشتر ز کردار باد
چون شهاب از چرخ برق از تیغ و تقدیر او | تیر او را از کمانش هر دو طرف قهار باد
خواب امن و روزگار از دولت بیدار او | بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان گر شکار و شادی و نخچیر هست | با می و شادی و شاهی و شکارش کار باد
بزم او از روی و موی دلبران بتخانه | خرم و خوش چون بنفشستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری هم چهره خورشید باد | در بر او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر او | تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کارساز عالم است و یار دین ایزد او | دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا امروز که فرخ جشن اهل دین رسید | باغ هر روزی شکفت و صبح هر روزی دمید
در ضمن جشن صبح فرخ شادی و شاهی بیافت | کایزد از بهر ترا شادی و شاهی آفرید
ملک گیتی دولت عالی ترا داد ای عجب | چون تو شاهی بر او چون تو شاهی کس ندید
بر گزیدی عدل و دین و داد و جستی نام و ننگ | لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود | از تو در ده سال شاه جهان آن آمد پدید
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت | خسروان را می بیاد تو همی باید چشید
ای بسا شهر آنکه کشتی دشمنان آن ارزن | بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود آن را کلید
اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت | سامری کردار بدخواه تو از دنیا برید
یا مور بینائی شاهی اگر با نور چشم | جان تو بینائی خصمی اگر با نور سرشید
آنچه با رزم تو چشم از تیغ تو برد آنچه دید | وانکه با نور سرشید از تیغ تو دید آنچه دید

تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام | ملک بی آرام آرام گشت و وحش رام گشت از مهد
با نهنگ اندر نمی ماهی شد اندر آب جفت | با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
هر که شکار او همه شیر است در چرم کمند | پیش تخت تو بخدمت چون غلامان خواهند ایستید
نامه بهاری رسید از دولت نوروز نو | نام آن نامه است کز دولت تو خواهد رسید
تا بیابد چهره خوبان ز روی عاشقان | سرخ باشد ارغوان زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان | گر تو اندر هفت کشور نو بهاری بشگفید
بزم و دل او تو خوشتر از آن جاودان در خور بودی | بزم در حال گنج و نوش و خرم جاوید

تا بنفشه زلف جانان گرد لاله ستان بود | عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود
تا دل عاشق ترا زو آتش همی آتش دهد | آب در دیده عاشق و پیمان بود
تا بزلفش تا همی پیدا بود بر عارضش | بس دل عاشق بزیر زلف پنهان بود
زلف او ماند بچوگان و زنخدانش بگوی | گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری ماند نگارم گر پری را مهر بود | جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود | سرو در میدان بود هر که که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر خود | ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او | هر که در دار عشق جانان فتنه جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان در دود | بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالم است | آفتاب دیده کو سایه یزدان بود
پادشاه معز دین و دنیا و شعب | دین شرف زو برتر گردد تا فلک گردان بود
هر چه هست از پادشاهی گر شود چون نامه | رکن اسلام و معز الدین و عنوان بود
تا روا النعم روا باد از عدل او شهریار | گرگ با میش و بره بر دشت بازرگان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و سخن را ام | عالم آباد و رعیت شاد و خرم اندر آن بود

بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار
در نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود

پیش شمشیرش چه جای تیغ اسکندر بود
پیش نامش چه جای عدل نوشروان بود

چون بجنبد روز بزم و چون بکوشد روز رزم
عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد
پایه اندر طاعت او از ره ایمان بود

هم ز شمشیرش نباشد گر برد فرمان شه
ور ز فرمان سر کشد شمشیر با فرمان بود

هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک
داستان رستم دستان همه دستان بود

کی بود چون فتح سلطان داستان کیخسروان
نامه مانی کجا چون مصحف قرآن بود

شهریارا تیر تو بر سنگ سندان بگذرد
گر نشانه پیش تیرت سنگ سندان بود

از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گذشت
تا بر زره اندر اجل تیر ترا پیکان بود

در شگفت ای ز یزدان عالمی ترا
هر که یزدان را گزیند پس گزیده آن بود

روم و ترکستان ترا رام است در سال دگر
کشور هندوستان چین و روم و ترکستان بود

بنده مخلص معزی را بفر بخت تو
در فتوح تو هزاران فرد و دیوان بود

عنصری محمود را گفتست شعری همچنین
تا همی چون ملک لفظ کرد دلالت آن بود

این قصیده شاعر از کار دگر است
این قصیده شهریار از آن بکار آن بود

تا که در تازی محرم باشد از پس صفر
تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود

راست ملکت جان خواهم که تیغ تو
پایه عزت جان خواهم که بی پایان بود

عدل او خواهم که چون عنوان نگار آید جهان
تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

از دولت عالی بسعادت شدم آباد
زین خلعت فاخر که خداوند جهان داد

چون دجله بغداد مرا بود دو دیده
دجله بشد و خانه من گشت چو بغداد

در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم
از جود شهنشاه شدم خرم و دلشاد

آباد بر آن شاه که از جود کف او
ویران شده بر شاعر تو برده آباد

الحمد دین

الحمد دین پرور پادشاه جهان بخش
بنده همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد

هر شاه که گنج و بنه آراست بگیتی
گنج و بنه خویش بنزد تو فرستاد

تا بخت تو بر نصرت دین [illegible]
پس دشمن سرکشته که از پای بیفتاد

تیر تو چو غربال کند ثقبه جوشن
تیغ تو چو سیماب کند آهن و پولاد

آن کیست که دل در کف عصیان تو بنهد
وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر
تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد

شش چیز ترا هست در این خانه شاهی
فتح و ظفر و نصرت و دین شرف و داد

ملک همه آفاق تو داری بسلامت
همواره چنین خرم و همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد
روز عید روزه دار آن فرخ و فرخنده باد

خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست
شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد

کاست از عالم ستم تا لاجرم هم بر فزود
بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد

شهریار الحق که این از جهان دانسته اند
زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد

نام نیک پادشاهی بزرگی و هنر
جز ترا کس را خدای از جمله شاهان نداد

یکشبی با او بیاید هنر با تو شگفت
پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد

خویشتن را هم بپرت خویشتن کشته عجب
آنکه بر تو بد سگالید بر تو باز افتاد

تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت
چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد

بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان
تو به بخت خویش شادی و جهان از تو شاد

گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید
روزه داد و عید نیکوتر که بستاند داد

تو به بخت خسروی با کیقباد دیگری
مجلس فرموده باید همچو بزم کیقباد

اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان آرزو کنند
شاعران بانگ شعر و مطربان آواز سماع

نوش کن بر یاد ما باده عنبر گون
تا بر آید صبح شادی و سعادت بامداد

باده و باد است بر آدمی پیدا دگر — دهن دو معنی شد و معجزه آن زنده باد
معجزی اکنون بفرمان تو بینم باده را — معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا — کای بزرگی چند آنکه خواهی بفرمان تو باد
آنچه از دولت شادی شاهی خواهی — بیش از این گردد به پیش هر چه خواهی

اگرچه خرمی عالم از بهار بود — همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی آرایش رخش نگرم — چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشک ابر اگر افزون بود ز قطره به بهار — سرشک من بمثل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود در هوا همیشه بخار — مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه درفشان بود در هوا — بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق از زمان تهی نبود — که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز بهر باغ نهم داغ بر دل خویش — اگرچه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم — اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم — اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بد بعیت از و جدا بشد — کسی که بسته از زلف آبدار بود
و گرچه نرگس خوبست از دیار — کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلال او — همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است قصد خدمت او — کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود — دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هر آن مراد که از رای او شود حاصل — جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدایگان جهان آفرید دولت او — که تا قیامت پیروز و کامکار بود
بباغ ملک درخت است همیشه — همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود

مجنبه

مجنبه مرکب او ابر و باد را ماند — هر آنگهی که شهنشه برو سوار بود
به ابر ماند چون در صف نبرد بود — بباد ماند چون در زمین شکار بود
ایا شهی که توئی اختیار خلق جهان — بود بقدر تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت — چو اختیار بود مرد بختیار بود
کجاست پیش تو زینت نام و ننگ بود — کی از پرستش تو زینت و فخر یار بود
بلندی از همت تو بیشتر بود — عزیزی نظر همت تو خوار بود
تو آنشهی که ترا گرد مشرق و مغرب — بدار باشد تا صبح را مدار بود
تو آنشهی که ترا بر سریر پادشهی — قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود بر زمین ز خدمت تو — ز رنگ قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون — نه تاجدار بود بلکه تا جدار بود
مبارزان بگریزند و بشکسته سپهر — چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
لشکرهائی که اندر مصاف بستیزند — ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر بار فتح بود ترا — چو دولت تو که اساس آن پایدار بود
اگر بحرب رود از لشکر تو بود غبار — به شرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو روز نبرد — هوا شکار سخار ابر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان — چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز علم و طبع تو با تیر خاک و باد بود — ز جود و خشم تو با شراب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود — معین تو همه حال کردگار بود

لبی که گوهر و دینار رایگانی داد — هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد به دو هر دو داد گریش — مهمی دانش ده چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر — سپاه و دولت و پیروزی و جوانی باد

یقین بدان که دهد آنچه نیست فردا / فزون از آنکه بود ملک اینجهانی داد
هران شهی که ظفر یافت بر جهان همه / ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد
ز تخت خویش نشاند داد شاه روز ظفر / نه از ستاره دوران آسمانی داد
حصار دولت ایشان آمد استوار بلند / که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه پاش او / به برز و ناوک و از تیغ هندوانی داد
شهان بر زمین گنج شایگان گردند / خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
مدام همچو خاک رایگان بمثل / چنانکه شاه جهان خاک رایگانی داد
با فرین ملک من زهی بادم / که آفرینش لفظ مرا معانی داد
بزم خویش مرا هم خاص مهمان بخشید / بدست خویش بمن بنده دو یگانی داد
برند کالی خضرم که شهریار جهان / ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران عزیز / که تخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان برخوردار / که عدل او همه خلق شادمانی داد

ای من چنین مراد رخ عشق افشان کنند / چهره بر لعل مروارید را پنهان کنند
سازد از زلف و رخ هر شب عشق [illegible] / تا دل خسته را چو گوی چو چوگان کنند
چون بیاید لعل او بر عارضش گوی همی / بر سر روی شب تاریک مشک افشان کنند
گر بیارد گرد چوگان [illegible] / لب چو ابر عارضش [illegible]
گرچه از هجران او دشوار گردد کار / وصل او بر من همه دشوار را آسان کنند
درد مرا دردی همه ز نجر صبر بار او / لعل شکر بار او آن درد را درمان کنند
عشق او قصد دلم کرد و نکردم زو جدا / هم نکردم زو جدا گر نیز قصد جان کنند
حاصلی به عشق او بر جان نباشد در جهان / خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کنند
سید شاهان ملکشاه آنکه اندر [illegible] / نام او بر نامه دولت همی عنوان کنند

راست گر گوئی قیاس کند [illegible] / هر که با عدلش قیاس عدل نوشیروان کند
خدمتش سبب شد کز بدخواه را / چون بخشند تیغ او بدخواه را کیفر آن
خدمتش [illegible] / هر که این خدمت کند [illegible]
جان و دل با شکر و مدح او [illegible] / شکر و مدحش جان و دل [illegible] کند
هر که او [illegible] / هر که او عاصی بود [illegible] کند
بندگان در خدمت از خداوند [illegible] / از پس اکرام خداوندی [illegible] کند
خدمت [illegible] / وانکه باشد دشمنش [illegible]
خسروا هر کس [illegible] / زخم پیکان [illegible]
وانکه از بهر [illegible] / عکس تیغ تو [illegible] کند
هر چه آباد است [illegible] / هر چه ویران است هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند [illegible] / [illegible] آتش خشم تو ویران کند
حرز کردن [illegible] / تا نگردد [illegible] هر چه خواهد آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید / در خراسان نقش روی اینجهان آمد پدید
بر بود از برف [illegible] خراسان [illegible] / شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لولوبار و باد مشکبار / فرشهای چون منقش بر [illegible] آمد پدید
توده کافور گر پنهان شد اندر کوهسار / سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
در و دینار ار نهان شد بسمن آمد بر [illegible] / لعل و بیجاده از رخسار ارغوان آمد پدید
گلستان گر [illegible] / نقشهای نو [illegible] گلستان آمد پدید
خسروی کز علم و طبع و خشم و جود [illegible] / خاک و باد و آب و آتش [illegible] آمد پدید
آنجهانی کز انعام [illegible] / بندگان را [illegible] آمد پدید
[illegible] شاه [illegible] / نور او از گوهر آلب ارسلان آمد پدید

برزمین و بر زمان عدل او گسترده گشت
این ولایت در زمین و در زمان آمد پدید

داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین
داد پیغمبر نشان و آن نشان آن آمد پدید

گنج در عالم پدید آمد شهی صاحبقران
آنکه اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید

تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک
آفریده صورتی در عقل و جان آمد پدید

آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا است
زانچه در تاریخ جهانبانان آمد پدید

از کتاب مدح او در دست خلق روزگار
صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید

رایتش تا ابر رسید از شمار تیغ او
خانمان را صاعقه در خانمان آمد پدید

تیغ او نیلوفر است و بر رخ اعدای ملک
از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید

سروران کشور تو تا شدند یکسر
تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید

آسمان اکنون همی گوید که ای چون تو کسی
زانکه جوشن جیش بحر بیکران آمد پدید

روزگار اکنون همی گوید کای دیده ما
زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید

ای شهنشاهی که سر و دولت ملک ترا
بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید

گر نه بس لاله نماید همی در لشکرت
آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمد پدید

گر نه بس منجوق بنماید همی در موکبت
آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید

در کف موسی کجا ثعبان جهان شد عصا
مر ترا ثعبان ز آن رمح کمان آمد پدید

در سلیمان داشت دیوی مجسم زیر تخت
مر ترا بادا مجسم زیر ران آمد پدید

تا شعاع رایت فیروز شاه اوفتاد
از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید

شهر خرم گشت و پر شهر نثار از حد گذشت
گل فشان و زرفشان و جان فشان آمد پدید

تا پدید آمد همی عیب جوانی از بتا
همچنان چون صف عبا زعفران آمد پدید

از جلالت تا بود دایم چشم ملت را بصر
کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید

شکر کن شاها که بهر صد از فلک دولت خواستی
از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تاجور باد
پناهش کردگار دادگر باد

دلیلش دولت و بخت جوان باد
ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد

موافق را ز فرمانش امان باد
مخالف را ز شمشیرش خطر باد

ز رزم شاه در مشرق نشان باد
ز بزم شاه در مغرب خبر باد

خدنگ شاه را هنگام رفتن
ز مغز دشمنان بگذار و بر باد

کجا بندد کمر بر کین دشمن
میان دشمنش همچون کمر باد

بران گونه که شد ویران طوس
حصار خصم او زیر و زبر باد

بنعمت مختصر شد خصم سلطان
کنون این بس که دولت مختصر باد

ز خشم شاه چشم خصم کور است
ز کوس شاه گوش خصم کر باد

شه آفاق هست اندر خراسان
نهیب هم او در کاشغر باد

هران کوکب که باشد سعد و
بسوی طالع شاهش نظر باد

شعار دیده شادی و شاهی
مبارک رای تو همچون بصر باد

چو آبی کاندر و آتش فروزد
ز خون دشمنانش تیغ تر باد

جهانداران شاهان جهان را
کجا پای تو باشد فرق سر باد

تن اقبال را جود تو جان باد
درخت ملک را عدل تو بر باد

ز اقبال تو طبع بنده دریاست
در آن دریا ز مدح تو گهر باد

اگر روزه ترا فرخنده بوده است
به روزه عید تو فرخنده تر باد

تو ای سازنده کار همه خلق
خدایت ساز کار و راهبر باد

ترا نصرت برادر باد جاوید
ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد

نوا گر گشت خوش طبع و جهان از عدل فروردین
اگر درویش ناخوش طبع بد از عدل آن

بهاریه

حلی بست علامه نوشد باز اندر بستان   اگر در ماه تشرین از سع و زحلة عیان شد
گل اندر زمرد کرد بوی باد نوروز   چو ار بهمن کمر بسته بیامد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا بنمود مرجان داد گلبن را   که برگش جمله بیجاده گشت و شرح جانان شد
مگر شکست بر و بیضای زرین زنگ دیگر   که این همچنان کسب باشد چو ابن چرخ نیسان شد
میان باغ و ابر اندر خلاف هست پنداری   که روی باغ خندید او چو چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی   ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
سرشک ابر چون بنشست کوه جیب نم باختن   چمن چون گنج شاهی شد و بلبل چون غزلخوان شد
اگر چو نوم گشت این بیچو بی بی تابد   که چون داود بر غنچه هزاران خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چو خرجی زر دیرش شد   بنفشه بر لب جوی چو زلفین جانان شد
نگارینی که یار نقش چو چوگان شد بعارض او   دلم در خم آن چوگان لیمن کیوی گردان شد
کی بر کوی غم آیند چو گان و دیگر زند   چکویت آنکه چون غم اندر دل ریگ جولان شد
دل بی در زنخدانش نگه کرد از سر زلفین   بدان مسکین بی مسکین فرو چاه زنخدان شد
ندانم چون بیاورم من از چاه زنخدانش   که خالش بر لب آن چاه دلهای انگیبان شد
مگر دالست نقش ز ابراهیم بن آزر   که چون بنشست آزر بر او از جو ریحان شد
مگر باده است عشق او که هر روز فی هر زمان   گرا اگر درد افزود و دیگر نزد درمان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمانی   ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان اقدر   از آن نازم که او بر ملک اقلیم سلیمان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پیروزی   معز دولت برد و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی   امیر المومنین با همچو جد خویش برهان شد
سعادت عهد و بهبخت یا ذکر در محشر   قضای ایزدی در عهد دولت مشتاق فرمان شد
مسخر شد هر آنکس هی که بنشیند تا بحسب را   بتعظیم اندرون نامش مکرم همچو سلمان شد
بطلعت هست خورشید و اندر جهان شد عالم   عجب دارم ز رویانی که او دارا کهستان شد

بنود ازبادشاهان

نبود از پادشاهان چون معزالدین جهاندار   معزالدین اگر گیتی ز رکن الدین جهانبان شد
پشت و دستیاری شاهان بود در عهدش   کنون بنگر که در عهدش همه عالم مسلمان شد
هر فتحی همی کرد است یزدان بنا جایی   که اینش طور سینا گشت و موسی عمران شد
اگر معجز ید و بیضا و ثعبان بود موسی را   دل او ید بیضا تیغ او چو ثعبان شد
حسود ملکش را کرد مدد ملکش همی دعوی   بر آن تیغ تا بر فرق حسادش خاک تا آب ندامت شد
سخا کف اندر کجا بخواهد لعل قارون را   با انبه ریگ همه فرعون هامان شد
ایا شاهی که اقبالت دلیل است چو   و یا بشنو که شمشیر شاهان اهل ایمان شد
رود و بوسه نازنین بر تو تقدیر یزدان   بدان باید که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت   مگر جزوی ز تدبیر تو بر هر تیر پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی سلطانی   بشاهی هم بسلطانی بر اقدام تو عنوان شد
بیا بدم فتح چو اللّه که کردستم شدید تر   چو شبدیز تو روز رزم در میدان جولان شد
بسر بر کردن لشکر گفت کو نیبی همه دل شد   بیا رب داد آنچه داد اکنون همه جان شد
ز گرد لشکر تا بر سر آمد که باز آتش   برای جان خصمت شد بر اعدای تو طوفان شد
عجب ابری که رعد اکوس و برق تیغ بود او را   که او چون رعد بخروشید این هم ابر نیسان شد
همانکس کاندر رزم ابر خاکش و باد چوگان   از آن خاکش که خنجر بود آن چون آب حیوان شد
اگر چو رستم دستان همی در بنمود او   بدینسان یافت فر چو کارش مکرر دستان شد
بصف کارزار اندر زمه عهد و مهر   دل از نخجی چو سندان کرد و اندر رزم خندان شد
جهان شد سوخته در تف جبان کوفته در صف   که خصمش همه خفته شد و سندان سبک بنداز شد
تو آتش همی کن مهر و کین بر دوست و دشمن   یکی چون سعد بر جیش و گر چون نحس کیوان شد
چو سکندر بود در گیتی که اقبالت نگردد آن   با اقبال تو هر کار ز سکندر بود آسان شد
به بر و بحر بر و در ز اندازه ایران و توران   بر آن طالع که کیخسرو ز توران سوی ایران شد
ز صد لشکر شاهنشه بهشت و دوزخ و کرمان   هر آن کز این حضرت بغزنین و کرمان شد

بدین درگه فرشتادانچه خاقان دو شه نعت
بغزانی تو پیغامی که زین رو که بنجای فاشد
زعدل محمد تقی در آن کشت آبادان
هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد آسمان باران زیادت تا که هر ملکی
زمین بود و بی بار رخ زخ و نعمت ارزان شد
زتیغ تو در ترمد بهر شهر ری بگذشتی
ز رای روشنت چشمه و چشم خراسان شد
همیشه تا که خوانند شهر ز فرهادی خواجه
که ذو القرنین در ظلمت بهر الحیوان شد
می بینا کون چون آب جهان یاد سنت
که محمد شاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شاه زندان در
که چون یعقوب خواه تو اندر حیات لا افزا
ایران آمده حرم بدرگاه تو هر روز در
بدان زینت در اول و زکسری عجز ایوان شد
شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود
دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده نمک
دل او عاشق آن لعل شکربار بود
خلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود
خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
چنین بت که برآراستن طره او
خانه خوش بوی تر از کلبه عطار بود
عاشقان را دل از آن طره بکف باید داشت
کار تخت آن طره که او در ظفر آر بود
خوابم از دیده و آرام ز دل شد در
تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل
هر که را یار چنان دلبر عیار بود
دارد آن ماه دل زار ز دلبند بر خود
دیده ماه که دلبند و دل آزار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک است
دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم
عاشق آنکه چو من شیفته و زار بود
عاشق من ز وفادار معشوق شود
خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگاری

ای نگارینه نگاری که ز تو مجلس من
که چو شمشیر بود گاه چو فرخار بود
گرگنه کار شد زلف تو بر عارض تو
چون تو بلندی که همه ساله نکو خوب بود
در گنه کرد چرا یافت مخلد اندر جای
خلد آراسته کی جای گنه کار بود
در هر آن خانه که از هم بگشایی لب و زلف
شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
بسر تو که تو انگر بود از مشک و شکر
هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهائی چو توئی
درج گوهر بود و بدره دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود
تا خریدار ترا شاه خریدار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند
حافظ ناصر او ایزد جبار بود
بو المظفر که در اندیشه او روز ظفر
نصرت ملت پیغمبر مختار بود
برگ بارق که بهنگام دلیری ببرد
دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی اگر از دولت او جسم بود
شکل آن جسم اگر گنبد دوار بود
مرکبی را که گر انگشت رکاب قدمش
نعل او در اشرف کوکب سیاره بود
هر کجا جمع شوند از امرا قافله
حاجب درگه او قافله سالار بود
کار آئی بغراست شناسد دل او
که شنود آنچه در پرده اسرار بود
حشمت افریدون بجواز با خدایان جهان
بنده را کی ره سوی حضرت دربار بود
آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین
تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
اینهمه روزی او کرد جهان خواه خدای
که سزاوار بزرگی سزاوار بود
ناصر دین خدا است بتوفیق خدای
چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
تا نپرسی دیر هیبد دگر خدمت او
هر که در روم میان بسته زنار بود
گر بدیدی اجل اندر سر منقار عقاب
نیز او بین چو که کینه و پیکار بود
نیز او هست عقابی که چو پرواز کرد
اجل و دشمنش اندر سر منقار بود
ایشه روی زمین تا که زمین نقطه بود
گرد آن نقطه زفرمان تو پرگار بود

تا بود ملک چو آراسته باغ چو بهار
اندران باغ گل عمر تو بیخار بود

فرخی بود آنکه همه روز ترا
شاه باید که بر او فره دیدار بود

چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج
فره چند و بهر بر تو پدیدار بود

آنچه رفته است در ایام تو گر شرح کنند
شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود

هند اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک
آنکه داننده و خواننده اخبار بود

گرچه در عالم ای شاه بسی از عالم
گرچه دینار بود نور به ازنار بود

اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند
بر بساط تو شان لب رخسار بود

سر احرار زمانه همه شکسته
هر کجا پای تو باشد سر احرار بود

هر کرا سایه عدل تو نباشد در سر
آفتابش ملش بر لب دیوار بود

وانکه بر سر ننهد افسر بد شوری تو
سر آن خیره سر اندر غراف بود

آنکس را بود افراسیه بهروزی تو
که بیزدان و ز پیغمبرش اقرار بود

وانکس از عهد و وفای تو کند بر آرار
که زیزدان و ز پیغمبر بیزار بود

گو بر نام تو سرمایه مداح بود
شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود

ای پرسیدن تو حال همی بود چنان
که صفت کردن او مشکل و دشوار بود

خواسته سوری ماه روز ... عیب
صد و ده روز بدینسان که بیمار بود

عذرهای گر ... نگوید ز پیش
نا پذیرفته بود عذر چو بسیار بود

باز اگر پیش بود در شاعر اعجاز بود
سر آن دارد کامسال ز احرار بود

تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد
چون نصیحت گر او دولت بیدار بود

مر ترا دولت بیدار نصیحت کر باد
تا ترا در همه کاری دل هشیار بود

باد در دایره حکم تو دیار و دیار
تا ز مردم بدیار اندر دیار بود

شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو
رامش و حجره او بوبکری ... بود

ای آمده تا که رنش بود ز بغداد
همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد

بر کردن خدمت کر چه تو شده ...
بر ... فرمان ... تو شده باد

از بخت مساعد چو آمدنت بود
آن روز که از آمدن تو خبر افتاد

گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد

دل بر تو نهادند که یکباره خلایق
تا بخت همه رفت بر تخت تو بنهاد

تا باز بر تخت سلطانی بنشینی
شد جان ملک شاه بسلطانی تو شاد

هر بیت بدایع شده قانون عجایب
این طالع مسعود که معبود ترا داد

دل را سبب مهر و وفای تو ...
گفتار خوش و روی خوش و دست کف راد

تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام
تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد

آن قوت مردی که بیکسال تو کردی
آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد

ای تاخته کوی هنر و شیخ تند هر
ای تاخته شاهانه و مردانه ز بغداد

از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو باید
دریا خفتن و تاختن و ساختن او شاد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم
بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد

گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش
از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد

گر نام تو بر آذر خراد بخوانند
نسرین و سمن بر دهد آذر خراد

در آب تو ... بر خاره و بر خار نهند
از خاره و از خار بروید گل و شمشاد

ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است
کار تو الیست نه قهر است نه بیداد

عدل تو چنانست که هرگز نبیند
کاینده عقیقت ز سپاه تو بفریاد

آورد ترا دولت سوی خراسان
تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد

تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر
تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد

امروز همه کار جهان آنکه تو خواهی
از شعله و رنج گذشته چه کنی یاد

یک تیغ زن شاد شمردی بسلامت
ار چه که شماری بعداد صد و هشتاد

بگشای دل و دست بر عدو تو کردون   در بسته رنج و در راحت بگشاد
آن ملک که بنا عدو سبب او را   الفضل تو گلبن شد و اقبال تو بوداد
چون در مه خرداد و بدین ملک رسیدی   تاریخ معالی بشرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانه مشکو   وافروخته شد باغ چو بتخانه نوشاد
کردند همه عهد که در بزم تو باشند   سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
از خلد که گردد بتو حور بهشتی   بگریخت ز رضوان بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف   تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگ تو بود چهره تر از نور   تا باز که صید تو بود تیغ تو از خاد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری   امروز تو همی باد بهر اندر نفاد
نام تو جمال شرف خطبه و سکه است   هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شاد است بتو دولت و تو شاد بدولت   همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

جیبت آن لب که رخ را گونه آذر دهد   تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را   آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی   خاصه آن ساعت که ساقی ساتگینی پر دهد
جان باکش خاور است و جام روشن باختر   نور گاه از باختر باشد که از خاور دهد
گرچه هست آن آب دارد فر و فروغ آتش   وانکه زو خرم شود خواهد که زر را زر دهد
خوش خبرها می دهد چون از خم آید در قدح   وان خبرها از بهشت و تیغ و در و شکر دهد
کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را   گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بیند درو هم کوثر هم حور عین   هر که مجلس سازد و ساقی با ساغر دهد
گر خوش آید مر حریفان را به هنگام صبوح   خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم جز از جام جانی   ماه رخساری مشکین زلف سیمین بر دهد

آنکه چون خندد که خاتم را ز یاقوت آب نیز   قوت جان من دو یاقوت جانی پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است   دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبرین زلفش که از قمر پر شال چنبر است   قصد آن دارد که شب تیرا از قمر چنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبر دار عنبر بوی او   من همی ترسم که چنبر بوی این عنبر دهد
عشق او در چشم من گوهر دهد هر ساعتی   از پسندیدش هر چند شش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من   آنچنان گوهر که هر گوهر جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدا   افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او   باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
اندرین دین بهار از روشنایی همچنانک   ماه را بر چرخ گردان روشنایی خور دهد
گاه میر از ابابران خلعت شاهی دهد   گاه خانان را بتوران پیشوای لشکر دهد
گرچه اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را   پادشاهی را ولایت بیش از اسکندر دهد
آنچنان سخت است ناکشته و عدلش لشکر است   چون شود در جنگ گشته سکون لشکر دهد
روز و شب کرده را اعدا چو لک بر ظفر   تیر را از ناب شیر رنگ که دهد
در دوید بارها ماننده آهوان چه بر پر زر   اسب را نا ورد در صحرای هیجا ور دهد
سال بگذرد زبهر غزو روی آورد او   روم را الماس تیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرواز گیرد گردن بتان کند   کوس او آواز در بتخانه قیصر دهد
دشمنان دوستان از سعد و نحس اختر اند   اختر است آن تیغ از برا کین دو اختر دهد
هر کجا برد و صف نام او دوات گر دو قلم   وصف نام او قلم را تیزی خنجر دهد
سخت چون بنهد نشسته نام او بر دفتر   بوسه بر دستش هر دو خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر هست آنچنانش با مدد   دولتش پیغام گاه از بام گاه از در دهد
حمل تو آورد و در بدادی ایکی   تا بدو نالش خراج کشند خضر دهد
ارزو بود دری ملک دولت او نظام   رای و تدبیرش نظام دین پیغمبر دهد

یافت هر کس آرزو بود و چنین باید ملک — کو ز دانش قوت صاحب خبر ده
گر بهر کس بخشد و در جا بجی گوید سخن — هر کسش نیکو شناسد با سخن در خورد ده
سر دهد بر باد و در راهی اندر آید زیر پا — هر که پای از خط بند برون در دسر ده
منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون تن — ملک را زینت همی زان منظر و مخبر ده
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی — از سعادت هر زمانی مژده دیگر ده
داد گردون کام امروزت نیکوتر ز دی — باش تا فردا که از امروز نیکوتر ده
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا — مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر ده
در صلاح دین و دنیا آفرین لشکر تو — بهتر از پیوند در عالم دهد سر لشکر ده
گر بمحشر بود خواهد منتهای عمق — بارگاه تو نشان رحمت محشر ده
در تو اندر بود فرزندی زنند و شمت — خون بود شیر سر که الغر زند را مادر ده
در بود صد عمرو و عنتر خصم تو در کارزار — قدرت ایزد ترا ایزوی صد حیدر ده
مرد زن کرده چو شمشیر تو بند در نبرد — تا نهیب تو بکیان مغفرش مجمر ده
گر چو شمشیر تو از بس سر جو ساق عنبرش — زر دی روی عدو از دید عنبر ده
آب دارست و چو خاکستر شود شخص عدو — زانکه عنبر را طراوت آب و خاکستر ده
تا که کوه و باغ را از پرنیان سبز و زرد — چرخ در آذر آذر جامه و چادر ده
بر رخ احباب و اعدای تو پوشانند رخ — آن سپیدی در آذر زرد در آذر ده
باد کار تو بدینسان شاد کردن خلق را — تا جزای تو بعقبی خالق اکبر ده
داد خواهان را تو بادی داور دنیا که — تا که داد داد خواهان ایزد داور ده

همیشه دولت و اقبال شاه بنجر باد — به بزم و رزم کفش جام و خنجر باد
ز بخش عید همه جشنهاش خوشتر باد — ز روز عید همه روزهاش خرمتر باد
همیشه کنند بنام و خطاب القابش — بجال خطبه فخر خطیب منبر باد

اگر چه هست او از فلک گذشته بلند — بلند رایت او با فلک برابر باد

ز دار ملک بهر مملکت که رونق — چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان خوبتر ملک صفت — ز بهر این جهان خوب بخت جوهر باد
بجز وی شست هی ز خلیفه حق — سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
ز نیک بختی بنگ اختریش در دو جهان — تفاخر پدر و نازش برادر باد
ز شرق و غرب کجا ظالمی و مظلومیست — میان هر دو با انصاف عدل داور باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید — ز فر طلعت او ملک دین منور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین — فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزه او در قضا شایع باد — عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا باد — بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
بترک و روم لبا زد غنیمت لشکر — ز گنج خانه خانان قصر قیصر باد
بر آن زمین که حسودان بمقام — ز هر رخ تا که محشر شبیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد برو — عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدف است — قضا به هنر شرف در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی — گه از رزم نهد روی پشت لشکر باد
شعاع رایت وی در شبه هفت گردون است — شکوه نام وی و ناوش هفت کشور باد
سر بارگاه او ز شاخ خالی باد — شراب بزم که او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون جشن فرخ او — چو نقش آرزو عید جشن آزر باد
بقائش باد و همه خلق خود همیگو — که تا بقا است جهان را بقای سنجر باد

دولت بو افقان تخت اجابه بال داد — گردون محال القاب را گوشمال داد
اخترت سعد طالع سعود تو بدید — ماه انشان قرص ماه و سال داد
با زینت دولت تو که او را خدا بعرش — بر کونه فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را / آن چشمهای عدل تو اقبال داد
تیغت زند بسکال را آنگهت رستخیز / تا نامه کنه بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم / برباد داد سر خویش اندر محال دم
ای شاه شرق عزّ و جلال تو سر بدست / کین عزّ و این جلال خدای ذو الجلال داد
می خواه از آن نگار که او در بهر تو / بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدیده / آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

تا شه عالم بهروزی و پیروزی رسید / باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سرور از در چنین روزی نشاط / خورد باید بنده کاندر چنین فتحی نبید
فرخ آمد خلعت سلطان بر شه فرخنده باغ / هر که او را دید بی شک صورت اقبال دید
شاه سنجر الملکشاه عادل بر روزگار / کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان / بنده گشت او را اجل گوئی که او را شد خرید
چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد / ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان / زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او در خورید
شد مظفر چون بغزو کافران برزد علم / در عراق و در خراسان کرد در گردون رسید
تخت و بخت و دشمنانش هر دو از هم بردرید / چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بردرید
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد / بود گفتی نیزه او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز بیدار رستم و اسفندیار / هر دو شاگردند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان از او کوبند / با سنان نیزه و شمشیر او شوند مجید
مار شوند گر نه بیند نیزه او مرد / کین او ماری بود کز دور شو اژدها
ملک او از طعنه خصمان کجا یابد گزند / آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت / دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید

کین او چون دام گشت و دشمنانش چون بهیمب / دیده او چون تیغ گشت و کو از او بر برید
آنچه نداری همچون خضر جاوید ان بماند / هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را / قطره کز آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان توئی / سایه الطاف گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکر دار در عالم توئی / کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از خنجر فرمانت برون برد سر / سر او از بیم شمشیر تو چون خنجر خمید
پایه اقبال هر کس دولت پرورد گشت / گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین بعد از این هرگز نشانند گذشت / در هوا الا بامر تو بهم مرغ نشاید پرید
هر کسی را از خدمتت نیست چاره هست / هر کسی از خدمتت هم خمید و هم چمید
گر نباید فرزند گوهر در باد و کان / گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ شد تا ارغوان / تا چو روی دشمنانت زرد شد شنبلید
سر نباد اگلبن عمرت که هر روز از نسیم / صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو جانها باد انسیم / زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو ابد / باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

عید و آدینه بهم بر پادشاه فرخنده باد / طالعش سعد و دل شاد و بختش فرخنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد بر جهان / روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین / آفتاب جاه او در جهان تابنده باد
بر همه عالم ز رخشنده او فرخ آمد / رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
بر شه ایمن او بخشید دل بخشود / آفرین بر شاه بخت بخشنده باد
جانهای بدسگالانش بغم افتاده باد / خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد
اندرین گیتی تو تا زنده جان مصطفی / اندر آن گیتی بتو جان پیمبر زنده باد.

هست شاه ار که هر سلجوق گیتی را شدند … نام آن هر هشت نامه محضر عدلت زننده باد
بیغبار و ابر چون خورشید بر خورشید تاج … جام و دیهیم و نگین تو بر فرزنده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تیغ … عمر او با آن درخت از بیخ و بر برکنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو … بر سر میدان تیغ در پای پیلت افکنده باد
شهریار هند پیشش جا گرفت جا کز ات … پادشاه روم پیشش بنده تو بنده باد
تا بود برنده و برنده در صورت یکی … تیر تو برنده باد و تیغ تو برنده باد
چون درفش بانک برافرازی روز عید … باز نصرت گرد عالم موکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک شاهین بود … قیصر ترسا ز تیغ ترک تو ترسنده باد
همچنان چون نور تابد سوی آیینه و رو صبید … نیزه از دست سپاهان کافران زننده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان … فتح تو خواننده و در سمع تو گوینده باد
تا که ابر بدر سعید ان بر زمین بارد سرشک … ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی بوید صبای بعث گیرد و ماه … از نفس در هفت کشور چون صبا پوینده باد

کوه سلجوق کز نور سنجار اندر رسید … هم به مشرق هم به مغرب نوبت آن که هر رسید
ابتدا از طغرل جوهر در آمد کار ملک … نام ایشان در جهان در هر کشور رسید
انکهی بر تخت عجم بنشست الب ارسلان … جوش جیش او به قیصر و خانه قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شاد شاه … در فلک منشور عدل و شفقت در رسید
بعد از آن از برکیارق محمد بیگ … سقف ایوان شش نشست هی بکیوان در رسید
هم در آن مدت زبهرام حق آمر جهان … نوبت شاهی به سلطان جهان سنجر رسید
در کف آن دولت چشم و سر بدخواه … بهره هر ساعت هزار و دود خاکستر رسید
هر مبارز کو ز تیغ هندوی او حق کرد … هر بکالا از تیغش خم بر مغفر رسید
حضرو نهای تخت دا افریشا هنشه … آنکه شاهان از وهم تخت و افسر رسید

ابیاتی تحریر

اندرین مدت اوشد پادشاه روزگار … هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید
کز نهفت آخر هفت اقلیم سعد آید در … که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید
گه بایران شهر سید افغان ز تران لها … گه بدرگاهش نشاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن … از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید
سرور غزنین چو کوس رزم او آوازه … نعره کوس از در غزنین تا لنجر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان جنگجو … از حسام آبرنگ او تف آذر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون کشیدی آنچنان … گرد مغفر پاره و فرقش بمغز سر رسید
داد صد راه ظفر را بخنجر گو شمال … چون قضای ایزدی بر قلعه خیبر رسید
دست وی بود گفتی از یزد بخیری … گوشمالی کان بهل خیبر از حیدر رسید
خسروا احسان خلق تو مانند عنبر بود … تا بمیخ گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
گشت آشوب با چو گشت لشکر علم تو … تا به پشت گاو و ماهی علم آن لشکر رسید
ملک دارا سکندر همی دانی که از بهر … از زمین با فر شاد این خبر رسید
زانکه دو لشکر چو قسمت کرد از دو … صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
تا که در کین تو برزد یکره از خنجر نفس … آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف ابنیل کرچه در لا ابد … آخر الامر از سر … سوی حیدر رسید
از شراب صحبت تو هر کس کی یک شربت بخورد … اندرین گیتی با بچشمه کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو … بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام آن … راست گویی کاروان از نبت عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب … رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست خوش دولت … شکر یزدان را که اکنون جعفر … رسید
شاد باش و شاد خور شاها که از ابر بهار … موسم شاه سپرغم و وقت نیلوفر رسید
یاسمن و لاله و گل را اکنون … نوبت شاه سپرغم … و سبز رسید

بزم در مشرق ابساط تو بگستر بر زمین — گر بساط بر فلک آواز رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنک — مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر عیان در شادی بنگ اخضر — گر نزد تو با عدا هیبت محشر رسید

ماه را مانند که اندر صدره دیبا بود — مه که اندر صدره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کرده شکیب — صید دلها بد چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای با شد نقاب لاله رنگ — تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست رای ملاحت شد ماه از بهر آن — عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
مانند آن لعبت پریرا گر پری شیدا کند — مانند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم — هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق و سودا بود بر هر سر — ور نشیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد — راه او ناچاره بر صفرا و بر سودا بود
گر بحکم طبع یغما رسم شد ترک را — آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
گرچه خوش باشد که با یار او در ترک — خوشتر آن باشد که او نزدیک شه با ما بود
عیش عیش بود و فتح باد و بحور بزم — کار کار باد و در فرزی که او با ما بود
آهن و دیبا از و بر یکدگر فخر آورد — چون به بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود
کس نبیند بر زمین در جهان همتای او — چون بسیه نیست بر تخت شاه همتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او — ملت دین محمد عالی و والا بود
گر شود محمود و غازی زنده در ایام او — چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاه جان باشد غیاث الدین و الدنیا — تا ولیعهدش معز الدین جمال الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب شاه جهان — پادشاه حق و سلطان الموالی بود
بخت هر روز کمر بندد بمیان او — آسمان خواهد که گوهر کمرهای او جوزا بود

ماه رخ با جام او چون ماه در جوزا بود — مهر با تاج او چون مهر با بالا بود
هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین — چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان بهر ابن بود — تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراق افتاد لیکن چون نشیند بر اسب — چون صهیل اسب او بجابلسا و جابلقا بود
کز نهیب او نشان علامتش بود صحرا کوه — که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او سر بر سپهر بود — اختیار عزم او در سر دل رشا بود
گر بروم اندر بود پرواز هندو بر سر آب — قیصر رومی از آن پرواز نا پروا بود
چون هوا را تیره کرد اندر غبار لشکرش — روز روشن بر بقای چون شب یلدا بود
بس ز تیغش رخنه کرده گر بهم سد اسکندر بود — بس ز تیغش رخنه کرده گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود — هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود
رایت گویا مرتضی در دست دارد ذوالفقار — رایت گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر که با رای آب بود — دست گوهر بخش او هر که با صهبا بود
او چه باشد آفتاب و دست او چون ابر — جام او چون ماه و می چون شعری زهرا بود
الجهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ — نامه احباب دین و قهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار آخر گردون بود — چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور ملک با بوسه بهر تو — تا که بر منشور ملک نام او طغرا بود
تو سپهر وزیری و بر وزیرت اسکندر — گر بدانیش تو در دارا چون دارا بود
در کسی خواهد که غوغا کند در ملک تو — از بلاها ابر بر جان او غوغا بود
بر جای لفرمای تو همچون قضای ایزدی — هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود
تیر و ارژنگ رستم شمشیر تو کند فعل او — صنعت چنگال شیر و چنگ اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون لعل — گاه چون سجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشندگی چو چرخ با صفت — پیکر او از کبودی آسمان سیما بود

او چو سبحان باشد اندر بزم با سهم و نهیب / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گر بپوشد خضر نعت تو چو بحر اخضر / گر بریزد بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را بگیرد هیچ باز صید گیر / باز گردد نوبت تو صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسم با جان و روح / کل عالم در برابر اجزای او اجزا بود
مجلس نوروز بیحورد بود با ... / رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هرکه مدح تو بگوید بود در وی صنعت / صنعت او را ز بنده صنعت ... بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت / افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
آن معز الدین معزی را که گفت آن ... / جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر ... / وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
وان مدایح کو ترا آورد همی با در بود / وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گرچه دورست او بچشم دل همی بیند ترا / دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
در جهان ... شود برنا جواند ... / زانکه عمر او دلیل شعر ... برنا بود
در بود با حرص او ... عجب / زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما با ایام تموز / تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و در سفر / هر بلا و رنج گر نیز او و گر ما بود
مقطع و مبدا اشعار شکر و مدح تو باد / تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد دایم بخت فرخ با دعه ... / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون جهاندار شد خراسان باشاد و مخلد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت / هم ملک او مهنا هم تخت او موید
شاهی که در سخاوت صد خسرو و شهنشاه / شاهی که در شجاعت صد لشکر ... بگرداند
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ / وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد

لعل و زبرجد از کان آرد پدید کردن / تا بر کمر نشانند هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان مانند چرخ گردان / وز فر فتح تیغش او را لگام معقود
چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان / گر مقصود ملکش شعری کند ...
شاهنشاه کرد در خاندان شاهی / دولت ... از حشمت زیادت حد
هست از بلند بختی چون عم و چون پدر / هست از بزرگواری مانند اب و جد
شاه جهان محمود شاکر است ... / زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد اینجا / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او در بخت باد و شاهی / هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بمدح و تزیین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او رخها شود مورد
الحق روی که هیبت گر شیر حمله آرد / دشت از بزخم خنجر آن حمله را بگیرد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمانها حضرت شود قلاده / بوسد زمین بخدمت تخت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع / چون در ید تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گویی از شاده بر سر / مریخ را تو گویی دارد گرفته در ید
نتوان شمرد با تو اسباب دولت / گر قطرهای باران هرگز شود معدد
تا دولت است نصرت گرداند تو بهمان / تا عالم است باشد بهمان و توکد
از لفظ مدح گویان در عیش شادمانها / گر فال سعد باشد فال ... سعد
انجم مدح گوی مخلص زیدا که در جهان / در مدح و آفرین سازد دلیل مخلد
تا آفرین و مدحت ابر گشته شاها / چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا / هم عالمان افاضل هم افضلان اوحد
تا گرد زهره و مه بر دو خور دوبان / باشد زحل و ... مقعد

از فر بخت بادا عیشت همه مهیا / وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان بدخواه در شکر تو مغرق / همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون / تایید تو مخلد اقبال تو موبد

تا جهان باشد خداوند جهان خاقان بود / دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
تا کمر باشد و تاج شاهی سر خوبان بود / تاج بخش دین و دنیا در جهان خاقان بود
حکم گوناگون بود دایم سزای تاج و تخت / تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او بهم پیوند سلطان و ملک / بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری برز نوشیروان بود / وین دگر در پادشاهی از فریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود / طبع او در عدل صافی چون دل هارون بود
تا بود چون شاه در موسی و هارون تاج و / بد سگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاقان بهم پیوند / کان سعادتها ورای همت آدمی را آن بود
همت اسرار خدایی کار خاقان کی کند / بنده نتوان شد اسرار خدا را چون بود
گر بهر چشم بد تعویذ اقبالش بود / وهم و تسراوه بر تعویذ او افسون بود
هر چه اندر بیان هر چه آید در / عدل او تاریخ باشد فتح او قانون بود
رای او در کنه گردون هیچ عالم در کار / پیش رای او چه جای کنه گردون بود
از کی از حشمت و مقدار او گوئی سخن / هفت کشور خرد باشد هفت گردون بود
گر خیال عدل انصافش بگردون بگذرد / شکر او گویند آنها که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او از کون / هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از نسیم خلق او در باغ هنگام بهار / کارگاه پرنیان چرخ سقلاطون بود
در نسیم دولت او در درخت و در نهال / عقدها و بهرمان فرش و قلمون بود
بر بهار آن صحرا که باد حشمتش بر وی گذرد / خاک آن صحرا بمشک غالیه معجون بود

زانکه او

زانکه او فر و فرخ نوبت از خطاب نام او / ماه نو بر چرخ هر ماهی چه زرین نون بود
بنده گردیست و منشور باید بر عمل / حشمت آن بنده پس از حشمت او افزون بود
چون در آرد موکب عالی بمرز بابلی / هیبت او در طراز و در بلاد ... بود
باز چون پروین دمد موکب بپرویز / گرد لشکرگاه او پر سایل جیحون بود
آنکه بگریز از لشکرگاه او مدبر بود / وانکه بد خواهد بفرزندان او ملعون بود
باشد احرار معزی بسر احرار تاج / تا دل و جانش به لشکر تاج دین میمون بود
از ملوک و نامور ... همی باید عطا / تا نثار او بهزاران جز موزون بود
تا زمین در راه میباید چو رخ لیلی / تا هوا در راه گاه فوجها چند مجنون بود
باد گاه ... همچو خیار رخ خداوند جهان / تا همه میباید بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت و رنج باد / تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
چشم و روی حاسدانش باد همچون سیم و زر / تا که سیم و زر بکیمی بر فنون اندون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید / چشم بد باد از جهان جز کمال او بعید
صاحب دین و دنیا بو المظفر احمد الملک الحفیظ / بخت فعل او طالع آزاد کان سعد سعید
عالم آرای مبارک پی شود ... همت / امر او باشد عدل او نهی او نهی و عید
پیش شه بنشسته محل جاه او فزون از آن / از محل و جاه او مون پیش شه ...
چون دگر اصحاب دیوان پیش او بنشسته / گر شوند امروز در اوج ...
در جهان چون شیر نه او در بلندی ... / می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او زر بزرگی در دو گیتی ...کرد / کرد در گیتی پیش چشم او بود در ...
در بخشد هر چه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید با فلک ... مزید
چون براند کلک فخر آرد بکلک او عطارد / چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغ او حدید
آمد اندر شأن تیغ و کلک او گویی مگر / سوره نون و القلم با آیه باس شدید

عمر خلق آمد کلک او همی باید برید — هر که بیند کلکش عمر او کرد دید
خاک پایش هست تاج سرفرازان درست — کار زد آنرا که گفتست قرآن البلاغ لقمان بعید
هر سکال و نیکخواه او دو مسکن یافتند — آن یکی بر مطلع و آن دگر در قصر مشید
از هنرمندان عصر او اگر نشنید بیت — زانکه هست او از هنرمندی بعصر اندر وحید
در جوانمردی جمال او نه بیند چشم دهر — بخت او بیند مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون بر نشست تخت او شاه جوان — تا که هست با جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت تو نامداران نگار — زینت محمودی که در دریا دخان نریزد
گر نباید دولت او بر دل مرد حسد — در برافشد سایه او بر سر مرد پلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود — وین پلید اندر فصاحت گر دو اعجمی
گر بود باران بعهد اندر بهار ابر آشنا — هست کشت ملک را کلک تو باران امید
ای عدو که در کف احباب تو حصن حصین — المظفر در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل فوقیت محمد تا دلیل نبی بنشست — بفضل الله باشد و بحکم و من باید برید
سرزمین باد ندام تو را طبایع چون خدم — بر فلک باد بد حکمت اگر کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید با اقبال و جاه — روزگار شاد دستار سر همه چون روز عید
خرم و شاد از تو دائم شاد و عز — روز و شب هم فخر ملک و هم افسر

حلقه سلطان عالم آفتاب دین داد — بر بیان دین خدایان فرح و فرخنده باد
بجهة جود است میر نواب عجم عثمان است — سروری نیکو سرشت و ظهیر فرخ نژاد
آنکه چون او نامداری نیست از اقران — وانکه چون او مرد مردی هرگز از دهر نزاد
همت او بر هنرمندان محبت — دولت او بر هنرمندان در نعمت گشاد
حضلت او در گرمایش — این چهل حضلت در گرمایش یافته باد
چار چیز او را مبیر دولت و اقبال او — رسم نیک و دادهای پاک و خوب در یاد

پنجان

بد سگالان را ز اشتیاق و مهر باد او نه جو — حاضران از رومی بر روی او گریه باد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی کشید — وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم افتاد
هیچ نایب بنیت سلطان از دیو للجرم — آنچه او داد او سلطان هیچ نایب را نداد
در جهان توقیع کو بستاند از شاه قدیر — اندر آن توقیع باشد تا به نقصان و داد
ای هنرمندی که بر در تو آزاد از دو بل — آنچه داندی که او را بنده پند کیقباد
دارد ارزانی ملک شرق و غرب نسق — دارد از تشریف تو شغل ملت و دولت نظام
تا فلک دست تو بوسید همچون بندگان — تخت همچون چاکران پیش تو برپای ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری — کی تواند داشت هرگز قوت پولاد
هر که او از تیغ کین تو باید آبروی — بر نهد بر خاک سر بر دهد خرسند باد
خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو باز — باز اگر کین تو جوید بخطر گردد خاد
از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود — دیده گریان اعدای تو گریان تو شاد
چون تو بیند تو بر او گوید حیا — چون نیابد بوی اقبال تو گوید لعاد
شکر تو از صد هزاران گفت شیرین آید — گر شود گوینده پوشیده همچون بیند باد
تا که در حکمت شبیه باشد لقمان حکیم — تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاد
از ثواب جاه تو گر عیانیان سخن — ور جواد شد بجود تو حکما نژاد
از قبول حشمت تو بخت میمون کی — دوستان و کهتران مژده دیگر داد
کامران و بزرگان از تو با سلطان — ور تو سلطان شاد و میر از بزرگان از تو شاد

بر گل از سنبل نگارم دام ها آورد — تا چو صیاد دلم را پای در دام آورد
سرو سیم اندام چون سوی صیادی — دام کلها بر گل از سنبل باندام آورد
هر کجا خواهد بروز قمع حیله و نیرنگ و فریب — از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای نو بیا برد و گلها آورد — سحرهای بابلی آرد و با دام آورد

چون کمانی می بجسته مست آرد عشق او   حاجتم باید که پیش من می و جام آورد
روی من زین تیر از جام گو گردی دهد   اشک من یکسر بجز از مردمی کو جام آورد
مادر او را اگر بگاه شام آرد سوی در   دایه او را اگر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند   هجر او هر شب بلائی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از شور و بلا   دل ز عشق او بپیچد دین باسلام آورد
سید حکام دنیا کز پی احکام دین   از امام حق همی منشور احکام آورد
نامور بو سعد بن المظفر منصور آنکه او   سعد و مجد اندر جهان از کنیت و نام آورد
سعد کرده با غبا بنهای او هم در زمان   هرچه از محنت بروی مرد ایام آورد
با قبول او تندرو اندر هوا اگر عقاب   در پناه او گوزن از بچه ضرغام آورد
و نذر النفور اگر یاد حشمت او بگذرد   گرگ کش خواند که رو در سوی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او   گر صواب اندر صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سال و حکم فال او به بر وزن گشند   هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
غایبه بر دوش گیرد بخت شیر آهنگ   چون مبارک پی دبیرش بیت بیکام آورد
سحر صرف و سنگ شاید او کنون بیچ   هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
از سولت او که هر سال از پی تجدید عهد   از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه و لشکر را زبهر نصرت اسلام و دین   از امیرالمؤمنین تشریف و انعام آورد
وز جوانمردی بهر شهری ز خاص مال خویش   دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد
سام را فرمود باید رزم از زور بالکه   تا برادر را شبیخون تا بجم سام آورد
گاه مردی کرد باید نامزد بهرام را   تا کمین شیر کین بر فرق بهرام آورد
قاهر اعدا و دولت یار و مرتبت بزد   تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عهد شاه از اسب باید رضی الحضرتین   تا ز حضرت عهد خاقانی بهنگام آورد
کی بود هنگام این خوش تره تقاضا   در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد

در هوا ابر ساعتی گردون عدو ابر و برف   زند بلبل آن که شکرف گوش و صمصام آورد
گل به زیر قطره باران تو گوئی لعبتیست   گر خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
برشود هر روز گوئی بر فلک باد صبا   ور فلک بر شاخ گلبن شب اجرام آورد
ای نکو کاری اگر گردون بکام بدسگالش   هر که سر در چنبر عهدت بنا کام آورد
نقص تو کفش عدو آتش در حلق آورد   شکر تو کفشی بی آن نوش در کام آورد
آن یکی گوئی دلیل از نعمت جنس آورد   وین دگر گوئی نشان از بخش بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو داغ دارد چون الف   از بن دندان بسهم منت چون لگام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ   تا قیامت گر کند نفرین و دشنام آورد
بار سالتهای تو گفت اگر شاه جهان   بر بساط عز روی خان شام آورد
بر زمین شام در چشم ترکان لعین   تیغ صبح آسا تو تا بیگه شام آورد
چون ازین فارغ شود دیگر سوی معزی بسخن   عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن   هرچه آرد در به فضل تو سرنام آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد اسب   شرم دارد گاه گاه از نیش ابرام آورد
لوک افلاکش هر و در حج ها بیاید نظم   قیمتی در جمع بود گر درج اوهام آورد
در شود ملکی ز افضال تو دارد عدو   آنچه پیش از ضمیر و نطق و ادهام آورد
گر بود با بنده هر مدحی که مداح آورد   ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کان یکی گوئی همی وحی سماوی آورد   وین دگر گوئی همی اضغاث و احلام آورد
تا ز صنع ایزدی اجسام ارکان رنده   لطف ارباب صفا در اجسام آورد
قدر و جاه تو فزون باد اندر حضرت   چرخ آئین عهد و رسم خدام آورد
باد عزت زانکه ایام باشد کوکب   توسن گشته را آهسته و رام آورد
روزگار تست تا وقت قیامت میمون خلف   مژده هر ساعت بسعد بخت پیغام آورد

نبود و نه هست و نه باشد دگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک
شهی کش خدای آفرید از خرد
بدو تازه گشت است جان خرد
ملوک زمانه ز ایام او
ز بهر نظام و صلاح جهان
شرق اندر است او و جنگ آوران
بدو هر اندرون هیچ خسرو نماند
کجا بگذرد موکب رایتش
کند از عجب صد هزاران سوار
تو گویی که نصرت بود پیش رو
سنان از سمی چند گوهر حجر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل
ببرند خون دلش بر زمین
فرود آورندش ز کوه بلند
بدولت کند شاه گیتی همی
چنین جهانی بر آن از خرد آنکس است
ایا پادشاهی که بخت بلند
روانست حکم تو همچون قضا
شهان زیر پیمان تو یک بیک
تو اندر جهانی و پیش از جهان
کسی کو ز جاه است ندارد پناه

چو سلطان ملکشاه پیروزگر
خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو زنده مانده است نام پدر
نوشتند تاریخ فتح و ظفر
چو خورشید هواره اندر سفر
بترسانند از تیغ او بر حذر
که از دولت او ندارد خبر
براهی که آن هست دشوارتر
بر آن پادشاه دو تن سال دگر
تو گویی که دولت بود راهبر
سنان از نعت خوان هزارش گهر
کسی کو به بجد ز فرمانش سر
فشانند مغز سرش بر کمر
فرود افگنندش ز کوه دگر
تن و جان بدخواه زیر و زبر
زهی دولت خسرو دادگر
همی پیش بخت تو بندد کمر
بلندست قدر تو همچون قدر
جهان زیر فرمان تو سر بسر
جهانگیر از صدف پیش باشد گهر
کسی کو ز عدلت ندارد خبر

چو جرم او

چو جسمی بود کش نباشد روان
ز اقبال تو بندگان ترا
زهم تو گشت است بدخواه تو
همش روی زرد است و هم اشک سرخ
اگر بر رضای تو یکدم زند
رضای تو گویی که آب است و هوا
جهان پیشتر زیر فرمان تست
حقیقت جهان دان که باقی تراست
همی تا ز بهر صلاح و ف و د
مه و سال و روز و شب خویش را
همه تا مجوی و همه کامران

چو چشمی بود کش نباشد بصر
فزونست هر روز جاه و قدر
بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش مغز خشک است و هم چشم تر
در آندم ز دل عمرش آید بسر
که روز زنده ماند همی جانور
چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
سخن مختصر شد سخن مختصر
بود هفت را درده و هم نظر
به بنگر ای بشادی بسر
همه بزم سازد همه نوش خور

همی بازد تیغ و نگین و تاج و سریر
شه ملوک ملکشاه کز شمشیر او
ز پادشاهی او روشنست دیده دهر
بهر چه رای کند پیش بود توفیق
بگرد رایت او آیتی ز بخت قضا
دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را
گهی جانب غربی رسد بجد رسید
ظفر بخندد و گردش شتابد به تیغ
رود ز رمح کمانش خدنگ جان اوبار
حسام او جگر حاسدان همی سوزد

سپهر بار ولایت گشای کشورگیر
فرود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
جهان بکار بصر روشنست چشم بصر
بهر چه روی نهد همرهش بود تقدیر
که روزگار همی نقش کند تصویر
ز هر دو جانب درگاه او ست مژده بشیر
گهی ز جانب شرقی رسد فتح و نصیر
اجل بگرید کز شست او به تیر دلیر
چنانکه زخم شیاطین و دور چرخ اثیر
نه آتشست و جوش همیکند تاثیر

نهال بندگی او اگر برآرد بار | که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اگر برآرد بار | که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ملوک گنج بچنگ آورند و بخت بتیغ | که هست گنج همه بخش همت خطیر
تو پیری و همه پیران پیش تو چو نهال | تو بحری و همه شاهان پیش تو چو غدیر
سخی شود بر خاصیت تو طبع بخیل | غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیلست بر ثواب بهشت | عداوت تو نشانیست بر عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب | معبرانش همه نیک اختری کنند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک | سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق | خدای هم نکند در مراد تو تأخیر
دو معجزه که صلاح زمانه بسته در او | بدست تست حسام و قلم بدست وزیر
درست شد که از این حسام و زین قلم | نزاد او را ایزد نیافرید نظیر
چو تو بدید فلک در جلالت و تعظیم | چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز | چو آبگینه است دگرباره اکسیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو ماه | بهم شکفته بود آفتاب و بدر منیر
حکیم دو هم شمار آنها چگونه کند | که برگذشت ثنا شمار و هم و ضمیر
اگر بود بمثل رودکی درین ایام | زمدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر | همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب | تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخچیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار | دو چشم ملک بروی تو گشته قریر
بدوستان تو از جود تو رسیده نفر | بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر | چون ملکشاه محمد پادشاه دگر

سایه یزدان جلال دولت سلطان ملوک | خسرو گیهان جمال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است از وی بن سبب | وان شهنشاهی که خشنود است از وی جان پدر
شهریارا از شرق تا حد از مغرب | بر شه گردد او تاریخ فتح و ظفر
او بتخت پادشاهی بنشسته در عجم | در عرب جنگ آوران از بیم تیغش حذر
او بمشرق شاد و خرم بازبرده کام دل | بندگان او بمغرب بجنگ آن بسته کمر
هر چه از اقبال و هنر بایدش از دنیا یافت او | هست آن کز زند او بیش از اقبال و هنر
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد | از ولایت وز کفایت وز هدایت در نظر
از همایون همت و تدبیر فرهنگ نیک | از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر
از ثبات و قیاس و نعمت بیرون حد | از فتوح و حشمت و نصرت برون از مر
از وزیر عادل و از چاکران نامدار | از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هرکجا سایه درگاه هرکجا آید سپاه | منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سربسر
راست گوئی آفتابست او که از چرخش | صد هزاران منفعت پیدا کند در بحر و بر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد | تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا توئی کز عدل تست | هم بمشرق اندر نشانی هم بمغرب در خبر
در جهان نامی تو لیکن فیروزیش از جهان | کین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر
هر که او را ابتدا از جاه تو در عالم پناه | هر که او را انتها از عدل تو گیتی بسر
هست او را بار محنت همچو جسمی بی‌جگر | هست او را بار حسرت همچو جسمی بی‌بصر
هر که او شغل سگالد بر رضای مهر تو | عمر او آید برون از شغل او تا بد ببر
ای عجب گوئی رضای مهر تو آبست و هوا | زانکه با هر دو همی زنده بماند جانور
هر کرا اکره ز کین تو بجوشد خون دل | بخت شوم او را ببالد اندر رکوید نامور
پیش درگاه تو او را از نوک کار زرد چهر | روی زرد و اشک سرخ و سرخ تخت و چشم تر
پای در گردن فکنده دست بسته زیر بس | جادوانت تو ببندند نفس از کوه و کمر

این بود آری سزای آنکه از جوّ تو بهی — کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر

زین چنین عبرت برآرد چون تو شاهی پیشه — دل تهی گردد ز شور و سر تهی گردد ز شر

از حصارش آمده و آورده او را نیز مند — پیش از آن باشد که او دارد فراوان شور و شر

بهترین و مهترین لشکر او ابدرند — با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

بر خط آنست کو را دستگیر آورده اند — با آنکسی کو خود آمد با قبولست و خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان — چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر

در خرد واجب نباشد ملک حسن بی محاب — یک تن آمد پادشاه ایک از آن دیگر

گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی — پادشاه مصر او یوسف نبی شد مختصر

هرچه اندیشه در آن بد ملک بی خلاف — عاقبت نیکوتر آید چون کشد دیرتر

صد اثر پیدا شد از آن شاه مقصود خویش — صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر

بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار — روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

تا همی از دور گردون کند نا شد جهان — شاد و خرم باش و مگذار جهان یکسر گذر

در شجاعت رستم ساز و در سیاست خضر — در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان عالم در نباشد کردگار — جز ملک سلطان گیتی در نباشد شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان — وز جمال او همی ملت بماند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است — خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار

گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان — ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی — نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران — وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را عدل تو دارد ایمن از آسیب باز — شیر را تیغ تو دارد دور از مرغزار

از نهیب فتح روی گردون تیره گردد روزگار — وز سیاست شب شاهی خسته گردد روزگار

گر بخواهی تو برآرند از فلک بنیاد شکوه — ور بخواهی وز جنگ اندر رسد در بند هما

شیر مردان از دل اندر طاعت آری بسته چنگ — نامداران از سر اندر خدمت آری تاجدار

تو چو خورشیدی و عدلت نور و ظلمت ستم — تو چو دریائی و موجت در شاهوار

هر کسی دیدست خورشیدی که او بندد کمر — هر کسی دیدست دریائی که او شد بر سوار

قصه اسفندیار و رستم اکنون سرسری — زانکه بنمایند نی شان زرین دار و قرار

پیش او این تو هر روزی همی بوسد زمین — صد هزاران رستم و صد اسفندیار

گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین — هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار

دشمنت گر حصاری سازد از پولاد و سنگ — بازو بنیاد او در آن هرگز نباشد استوار

با قضای تو همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای تو بباید سود نکند از حصار

آنچه ماندار کی تا ایزد بنا کرد این جهان — بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار

بر مراد تست گاه کارزار آسوده باش — دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار

تو ز بخت پادشاهی همی گیری خراج — بخت تو گیرد جهاد دشمن همی گیرد شکار

بندگان را هست کعبه درگه میمون تو — خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار

بنده مخلص معزی بادیه بگذاشته است — بر در کعبه همی خدمت نماید بنده‌وار

من بهار آفرین مدح تو گویم بسخن — تا بماند در او دیوان معزی یادگار

بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا — طبع من یابد گهر چون تو مرا گویی بیار

تا بود گردون گردان هفت اختر آشکار — تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر — سعد بادت همنشین و بخت بادت دستیار

از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک — نام جوی و کامیاب و مال بخش و ملک دار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر — سلطان کامکار ملکشاه دادگر

صاحبقران عالم و دارنده زمین — آموزگار دولت و فرماننده بشر

هرگز چو او نبود و نباشد شهنشهی   گوهر فشان بهیبت والب ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جشن شکار   از هیبت تیغ تو نبود شیر را اگر
تیر ترا اندر ره شوند آهوان دشت   بخجز خویشتن فکند در چنین کرا
۲ از خون صید تو به چمن اندر رود   بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
باشد بصورت تیغ تو زان قبیل   آن هر همی تشا ملک در اثر
چون باز تو گشاده پر و بال چون   خورشید را نصیب بود ماه را ظفر
فردا بزیر سایهٔ طوبی بود چرا   هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافقند قضا و قدر ترا   هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی   باز آمدی بدولت و فیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان   از خسروان رفته نپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان بر جهت   صد گور بود کشته بهرام خیره سر
۳ بهرام اگر بعصر تو باز آید بملک   حلقه کند بگوش کشد پیش تو سپر
این هست پادشاهی ملک حقیقتی   دیگر همه فسانه بیهوده دیگر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا دبیر   آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو بدر چو اتابک نکو شنید   در نسل گوهر تو چو داد و ور پسر
کو نی هنر بنامه و نام تو حالت   با نام و نامهٔ تو بنا شد یکی هنر
خواهد که جان خویش فدا شد بزر و سیم   هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
چون هست آفرین تو خدمت کند قلم   سعدین سوی بندهٔ معزی کند نظر
شاعر معزی از مدد و رادی شکر کر   آرد بگنج جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع   تا در رهی بود جمع الشمس و القمر
نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح   تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
ترا بهر مقام ترا باد همنشین   ویزد ز هر شمار ترا باد راهبر

عهد عرب بسنت آئین پیمبر   فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه   شاهی که عزیزست بدو دین پیمبر
فرمانش کشیدست خطی گرد جهان در   دارند همه تاجوران خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین   وز رایت و ایوانش همه آفاق منور
فخر پدر الب ارسلانست و تا که بادم   جاه پدر الب ارسلانست و تا که بمحشر
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم   نازنده شد از سر شاه خاتم و افسر
پیروزی شاهان بود از اختر و دولت   پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهر دار تو از فتح مرکب   وی دست گهر دار تو از جود مصور
رای تو بهر دولت خجسته خورشید   بزم تو بهشتست و کف چشمهٔ کوثر
جاری ز نم باران سخای تو شود گل   خاک از تف خورشید قیصر تو شود زر
گردد بیک انعام تو بخورزن آن سان   گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبودست جهانرا چو تو خسرو   در داد نبودست جهانرا چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشتست هویدا   هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر
چون مهر که از شرق گرائی سوی مغرب   چون ماه که از باختر آئی سوی خاور
که رایت عالی ببری از بلخ ببغداد   گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری درنام و خطابت   در شرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است حقیقت   افسانهٔ شهنامه محالست و مزور
شد خاطر ما چون فلک مدح تو گوید   شد دفتر ما چون صدف مدح تو گوهر
بنشیم ز دست همه اندیشهٔ خاطر   بنشیم ز دست همه اندیشهٔ دفتر
تا شعلهٔ آذر نشود قطرهٔ باران   تا قطرهٔ باران نشود شعلهٔ آذر
با امر تو تقدیر قدر باد موافق   با حکم تو دوران فلک باد برابر

شاهان جهان ای ترا گشته مطیع
شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید
نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار
در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شأن من
گاه و گهی آمد وانزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شأن من ن والقلم
هم برین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا زان من لون بحر آمدست
مردم شیطان صفت از من شوند اندر فرار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست
خوب و زشت و نیک و بد در دفتر دیوان نگار
تیغ گفتا هستم آن مختار کز بیم منست
کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا از عطارد بهره دارم در فلک
در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر
دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی ام که باران منست
عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم
مغز بدخواه سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید
رازها پیدا کنم چون سر برآرم از منقار
تیغ گفتا پادشاهان را ز من فخر است و نام
چند که می بودم اندر دست صفدر اعصار
کلک گفتا در جهان قهر و از عبرت است
قصه شاهان و اخبار بزرگان و کبار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر هر دو شد
قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایه یزدان ملکشه آفتاب خسروان
شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب وندر عجم
از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید
آنچنان فرمان عدلش را همی کرد اختیار
هم بشرق و هم بغرب ... چند
فر برده بگرفت ملکش شرق و مغرب ...
هست بر دفتر نگاشته مدح دیگر خسروان
مدح سلطان هست چون ... ...

دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ
دوستانش را ز چرخ و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد زین سبب
پیش علم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف
هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم
در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال
هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نار و نور
هست در مغز عدو شمشیر او چون نوک خار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه
شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت اسب شاهان در نشست
جز تو در گیتی نمی زیبد برای کسب آن
چون نشست ... ... نشان صحرا
از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ
فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو
ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها ساز کار و چون
دولت و بخت عدو برآمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو
با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
شیر تو با کین تو دارد همی پیوستگی
زان کجا هر دو لطیف اندر یکی دارند کار
شیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد
کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینار گون گردد ز هنگام خزان
تا زمین ... گون گردد ز هنگام بهار
همچنین بادی همیشه کامکار و کامران
همچنین بادی همیشه شادمان و دولتخواه
روزگار و دولت و بخت تو هر سو بر مراد
روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

گرد کار داد گر همراه بر فتحی دیگر
سعی و همیان کند با شهریار داد گر
تا بدولت بشکند شاهنشه لشکر شکن
پشت بدخواهی دگر با گردن خصمی دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهان نشان
تا بود در شرق آثار فر ملکشاهی

تا ز خشم شاه کرده چشم بدخواه کور
تا ز کوس شاه کرده گوش هر کرا کر

هر زمان عادل زنند اختر و پیروز بخت
لاجرم هر روز باشد بختیارو پیروزتر

هر کجا ساید رکاب هر کجا راند سپاه
نصرت او را همرهست و دولت او را رهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد
یافت از پیغمبر اندر دولت و آیین و فر

هست پیغام بر ملکشاهی و لیکن روز رزم
معجز او مرغ پیکانست و باد جانور

بود دولت قاصد عزم جهان خواهان گذار
بوده هست آن هادر بر فرق گمراهان گذر

آنچه اسکندر کرد از پادشاهان کس نکرد
ماند شاهان جهان و فتح شاهان ثمر

تا از ایشان یک ملک بنموده در گیتی
شرق و مغرب زیر رایت فتح و ظفر

تا از ایشان هیچکس را از جهان مقدار
پیش بخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر

تا ز ایشان هیچ شاه آمد بود معراج
با سپاهی بعدد در روزگار مختصر

گفت فردوسی بشهنامه اندر داستان
قصه‌های پر عجایب فتحهای پر عبر

وصف کرد استاد که رستم گشت از باد
کنده پر جادو و دیو سپید شیر نر

گفت چون رستم بجست از ضرب اسفندیار
باز گشت از جنگ خسته زخم شد بی زور و زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
روی رستم به شد و سیمرغ اندر وی بپرید

من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

در قیامت رستم گوید که من خصم توام
تا چرا بر من دروغ محض گفتی سر بسر

گرچه او از رستم گفتست بسیاری دروغ
گفته ما راست است از پادشاه نامور

ما همی از زنده گفتیم او همی از مرده گفت
آن یکی سر عیانست آن دیگر سر خبر

زنده بادا شاه شاهان خداوند جهان
تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور

ایلچی او ندر چون عزم سفر کرد در بهشت
فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر

بر زمین از موکب تو پشت کرده بوی بهار
بر سپهر از مرکب تو باز پس مانده قمر

تو نشسته روی زمین و زنهاو جست
حکم تو در شرق و غرب امر تو در بحر و بر

روز و شب اندر پرستش سعد اکبر
دشمنت را نحس گردان پس بود در پیکر

گرچه شیر خصم داری حضرت آمد بس از این
پس چرا امروز برسازی از چوب دگر

بر سر نگ کشیده زحمت و باب در خشه
در سر شمشیر تو زین سخن جان بی خطر

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو
چون قضای بد بباید سود که دارد حذر

کور گشت آن خصم بد بختان شد از نعمای
بر نگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر

چون بدین نازند بدبختان عاجز کور
در قیامت بر جگر شان آتش باید زدن

از هنرهای تو خواهد بود قصه بی شکال
و ز تو خواهد گشت جاهل بی هنر

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر

گر بنا قلعه خیبر و لیکن هست استوار
و نه در وهن قوم خیبر و بالا کرد حظر

قوم لوط آنکه که محکم بود شهرستان لوط
سرکشی کردند و از طاعت بدر

حکم کرد ایزد تعالی تا زیر و زبر
گشت شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر

گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون
همچو ایشان تیر محنت خورده خواهد بی جگر

در دل آباد و محکم شد چو شهرستان لوط
تیر عزم تو همی خواهد کردنش زیر و زبر

ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان تو
هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر

خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار
بشنو این بیت و در این بیت تو نیکی نگر

خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده
آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر

که شمشیر کبود خاک ... ملک
که بسعد کبود ... کرده

مال و کام و شادی و نوش از تو دارد
مال بخش و کامران شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار

سلطان کامکار ملکشاه دادگر
آن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار

پیروزبخت خسرو عالی نسب ملک
شاهنشه پادشاه پسندیده شهریار

شاهی که هست خط فرمان او برون … در ملک یمن لطف و در دهر یک حصار
خرج است ملک طلعت او همچو آفتاب … باغ است ایمن همت او همچو نوبهار
سد نیست استوار حسامش سد ملک … کش هست استوار ازین بند استوار
از نکهت لب تا نیش او نیست هیچ شهد … وز چرخ لب ترشش او نیست هیچ کار
او را شناس تا نشوی از بخت نیکنام … او را پرست تا نشوی از بخت بختیار
گر مینوی نه خواهی در او بهر بهشت … هم ایمن از عنایتش و هم پیر در بر
یکدم ز دون خدمت مهرش صاحب جهان … کان اصل دولت است مدون خطبه اختیار
ایزد همیشه دارد بر زینهار خویش … آنرا که داد خسرو اسلام زینهار
آن حرز دی که بر همه آفاق سر بسر … شکر تو واجب است چو تو چند روزگار
کز اختیار عالم شاهان عالی و بلند … از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست رهبر دوستان چو روز … کین تو هست رهگذر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلد است و در بزم … بر در که تو رحمت حشر است در بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا … از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن به عمر دست نیابد چو دو برد … از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز نست تو دار در جهان … هم عمر بی نهایت و هم ملک بیشمار
شاهی تراست ملک شاهی همی جهان … شاهی تراست عرش شاهی همیگذار
خسرو تو باش و حکم تو ران جهانگیر … تا خاک را سکونست و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح … بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر … خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو گرفته شرف … جمال ملت و ملت بدو نموده هنر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد … ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر

بنود تا که جهان است و هم نخواهد بود … خدایگانی بر خلق از او مبارک تر
همی دهد قلم و تیغ او به بزم و به رزم … نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
به رزمگاه چو مریخ دل کند در روز … به بزمگاه چو خورشید دارد کف در
زمین معصفر کرد ز تیغ رایت خون … هوا معنبر کرد ز بس بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفر است و چهره خصم … چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بر تافت … قدش خمیده است شاه خصم چو چنبر
اگر منش نشد سر بسر همه جگرا … ز رشک داره بارد ز دیده خون جگر
دگر همی نشسته که و هم شاه جهان … موثر است در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر بار دو نه آگاه است … که و هم شاه فرو دارد از کوه و کمر
خدایگانا آن کس که نعمتش دادی … بشرط خدمت تو چند بسته بود کمر
چو شد مخالف بر نعمت تو کفر کرد … بنعمت تو که بد بخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده همچو سایست تو … سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همی درشت است … کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل … که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفان که اندر حصار خصم تو اند … خلاف کین تو زیشان ربود سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور … ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر
بر التحصار که ایشان بر نعم نشسته اند … ز آب و خاک نماند هیچ گونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان … که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شده است خنجر برنده عقلشان در دل … شده است آتش سوزنده مغز ایشان در سر
چو حال ایشان در دشت بی حملت … جهان شان بر گشت التحصار زیر و زبر
شنفتها ملکا همچو آفتاب فلک … بشرق و غرب رسیده است سال و که و بحر
جهان شده است منور ز فر طلعت تو … ز آفتاب منور شده است جهان یکسر

بوقت راه بریدن همی وفا نکند — بر در مرکب تو بر سپهر بر قسمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت — که در سمای تو شد انحکایت و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله با چه چو — ز لشکر تو همی بگسلد نفیر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد — ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا — بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن پاک — یکی چو زلف بتان بر شکسته یک بر دگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک — چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتگار — ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر
خجسته عید تو و پشت عدو قربان باد — شب تو از شب و روز تو روز فرخ تر

زلف سیه تو ای بت سیمین بر — هرگاه بود بصورتی دیگر
گه چون زره است و گاه چون چوگان — گه چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین — گاه از سمن و شکری کند بستر
گه تاب دهد که شود خم اندر خم — گه پیچد و گه زند سر اندر سر
گه حلقه کند بگرد بر آن بند — گه توده شود همه پر از عنبر
هر کس که بدو نگه کند و بیند — شب دید بر آفتاب بر گستر
زلفین ترا همی ستایم من — از بهر نوای شکر لب دلبر
آن لب که بدو رسد تو ای هرگز — نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و بنفشه اندرو لؤلؤ — لعل است و بنفشه اندرو شکر
هر چون نگرم عقیق تابنده — برچین به عقیق در شده مضمر
هر بوسه که زد بعقیق تابانم — چون آب حیات بهشت جای در
خواهم که خیال دل کنم معنی — در وصف نوای بت سیمین بر

هر چند که هست وصف تو واجب — از وصف تو مدح شاه واجبتر
شاه همه خسروان معز الدین — سلطان بلند بخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او — خشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او — بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو تسلیم — آغاز سخن شده است سر دفتر
چشم عدوش چو اگر آمد — شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه تویی درین گیتی — شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت — با شصت هزار موکب لشکر
از مغرب تاختن بسوی مشرق — وز تاختن آمدی بسوی خاور
چون باد چو جند لشکر حشمت — تیغ تو بسان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بد خواهت — مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شد از تو قلعه دشمن — چونانک حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه — آخر برد از خلاف تو کیفر
گرچه رسن امل دراز آید — آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید است داور گردون — جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم — پیش تو ملوک بنده و چاکر
تخت تو بلند رای تو عالی — روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار — شد رایت من خوار و نگون بخت نگونسار
لشکر شب ما یکسره گشته بر سوی بر — چه حاجب و چه میر و چه لشکر و چه سالار
هم نعمت ما گم شده هم محنت و تشویش — با نعمت اندک شده با محنت بسیار
خندید بر او لشکر با دولت و بخت — شوریده بر او بخت و تبه گشته بر او کار

آن آب در چشمه همی برد کمانها
در چشم همی بند آن آب که جز در

سرخی ز رخ خویش ببرد آن شمشیر
زردی ز رخ خویش ببرد آن دینار

امروز نه انگشت که بر رود همی دی
وامسال نه انگور که بنمود همی بار

تا هست همه اندر هوس سبزه و شنگ
فخرش همه اندر طلب سبحه و شد عار

اینست که از قلعهٔ دشمن چکنی یاد
کان قلعه نه دارد بر تو قیمت و مقدار

زودا که بپرداز سر آن قلعه ز تیغت
چونانکه بپرداخت عالم که ز کفار

روزی ده جاندار عدو کوه بلند است
شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار

در مدت ده روز گرفتار تو آن کرد
آنرا که بود کوه فر برده و جاندار

نزدیک تو آن خیره سرانرا خطر نیست
در همت والای تو بشد گنبد دوار

تیغ تو چو مار است و ماننده‌اش تو سوار است
پس دیر نماندست که بر موذی زنهار

از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور
وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار

ای پادشه و خسرو ذریت آدم
ایزد داده است و به پیغمبر مختار

هستی تو سزاوار همه ملک جهان را
ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار

دینار فروشی و خری شکر و گوشت
هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار

تا بر رو جوانست همی باش جوان بخت
تا ملک جهانست همی باش جهاندار

تو هست همه خلق ترا غاشیه در دوش
تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

دست تو گرفته قدح بادهٔ روشن
بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر
سلطان شرق و غرب خداوند اکبر

صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین
آموزگار دولت و فرمان ده بشر

شاهی که هست در شرف اصل بی‌قرین
افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر

سلطان عادلی که جهان جمله او گرفت
وندر کمال عقل جهانیست مختصر

بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش
فتحست زیر بالش و دولت به زیر پر

عالم بدست دست کمان گیر محترمست
بگذشت با قضا و دگر دست با قدر

بس شاه سر بلند که بس خصم جنگجوی
کز دولت و سعادت سلطان دادگر

آتشه شد سخره و آبش شده رهی
آن خصم شد مزور و آن خیک شد بدر

شاهانرا خدای ترا داد و بخت نیک
زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر

هر جان که بی بصر بود هیچکس عزیز
جانست خدمت تو و دیدار تو بصر

خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم
هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

دیدار تست حج همه خلق و روز عید
ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر

از صد هزار حج پذیرفته بهتر است
این عدل کردن تو و این حسن و نظر

گرچه ز بهر طلعت خوشنودی خدای
هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر

پیش تو آمدی بزیارت هزار بار
گر سنگ کعبه را هنر استی و جا بود

عیدت بفال نیک بشارت همی دهند
کامسال کار تست همه نصرت و ظفر

بر روز همی شادی و شاهی و فرخی
گر صد هزار عید چنین بگذری بگذر

جاوید باش و خداوند شاه باش
عالم همیگذار و ز عالم مکن گذر

کین توز و دین فروز و طرب بخش و خصم سوز
روزی بخش و جود ده و رود گیر و نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر آمد عیشا بود
سلطان همه روی زمین خسرو و منصور

هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت
از دولت و اقبال بسند باید و منشور

سنگی که بر آن دست بود شاه معظم
شگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور

خاکی که بر او پای نهد شاه جهاندار
شگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور

گر روی نهد شاه بسوی شهر سپاهان
ور رای کند شاه بسوی شهر نشابور

روشن شود از طلعت او چشم رعیت
یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

ای شاه ز کسری روشت بود گذشته | تا کی سخن آراستن و بافتن زر و زور
وز لشکر تو هست هزاران چو کسری | در خدمت تو هشت هزاران چو شاپور
مانند غلامانت چه در رزم چه در بزم | حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در سور
همواره همی بوسه بدست تو دهد ماه | پیوسته همی بخت ترا سجده دهد حور
ای تیغ تو در میدان تو زنده آزار | در جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف | داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع | پایندگی دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی | دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
مال تو گزارند همی حاضر و غایب | حمد تو فرستند همه آمر و مأمور
در عهده پیمان تو آمد دل قیصر | در چنبر و فرمان تو آمد سر فغفور
کاهست طرب کردن و بر دست گرفتن | زان باده روشن که بود زاده انگور
بگذشت دی و طرب کام همی را | وآسوده همی باش شد خصم تو رنجور
حزم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل | مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر و خداوند | در خدمت تو شیخ و در مهر تو مشکور
زیرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار | گر جان بفشاند بود از مهر تو معذور
جان از قبل دیدار تو خواهند | وان نیز بر افشاند اگر نیست دستور
تا بربط و طنبور بود گوش همی دار | گاهی بسوی بربط گاهی سوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بنعمت | منصور و مظفر شده تا دمدن صور

فرخنده باد و میمون این مجلس معمور | بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی که پایه او از هفت آسمان بلند است | شخصش سپهر گردون عدلش ابو المظفر
اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم | اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر

ابر است دست رادش و بحر است طبع پاکش | زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی شاهی مانند او که باشد | هر خانه بهشت کعبه هر چشمه چشمه کوثر
از دو برون نتیجه بنشان و خسرو او را | تا سر بنام او بر بر نام جاهش بر سر
شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق | مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نامدار این بندگان سلطان | هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون | یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میرزاده بادا در بخت خسرو | بسته میان بخدمت چون بندگان کهتر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند | هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد | زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادی نیک کرا | تا جاودان بمانادین شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را سپرده | گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
بخشش فریشاهی بخشش ندیم شاهی | سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک اختر بکار | همچو سلطان معظم خوش کند از روزگار
خسرو عادل مغیث الدین ملکشاه آنکه هست | از شهنشاهان و سلطانان جهان یادگار
پادشاهی کز نژادش تا قیامت نگذرد | آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت شاهی او پاینده روز و شاهی | کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است نیکو خواهان چو نور | بخششش کردست تو زید سالار اجور
از مصافش روی گردون تیره کرده روز گرد | وز بساطش پشت خاک خسته گردد روز بار
خلق را آرایش خلد و شب محراب | رنگارنگش وز بزم و بار گاهش بهار
شاه شاه است که او را آسمان | باد کار آمده و چو انگشتری فر و وقار
موکبش را هر زمان خدمت کند آسمان | لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار

از سعادی موکبی ز بوالکم غلام   از مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
انکه اورا شیر مردان عرب چون بنده اند   بنده وار آمد بدرگاهش بشه زنهار
گر همی از جانبی دیگر بد اندیشی دگر   کنج سازد پنهان ملک چند بشمار
تاب جنگ و توش کوشش نه ازو پیش شاه   با کمر بندد بجد بست یا گریزد در حصار
میش گردد گاه توش گرچه دارد زور شیر   مور گردد وقت هیبت گرچه دارد زور مار
شاه چون خورشید رخشان است و دشمن چون شب   شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز زر آبر کشد   گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر تیغش چون بر دو پیکر کشید   هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر به محکم کار   با خیال سد یاجوجی کو شد دشمنش یاجوج وار
موکب شاه از نهیب دشمن نکسلد   چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جبر از دشمنان برخاست   آفتاب پادشاه از جه را کشت آشکار
ملک او خوبست ملک دشمنانش با هلاکت   با طلوع آفرینش هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نرسد چون همی آید ملک   از زمستان کس نترسد چون بیاید نوبهار
کفی جودت کی بملک سوی خراسان کن شتاب   تا به هر روز بر آری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته چشم   تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
در نشست دوران ظفر دوران نشست   دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
ملکت از ایران بلبنان از ایران و فی   تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار
آنچه دولت گفت شاه بود خواهد همچنین   یاد دولت نوش کن بی غصه چون گوی دار
تا چهار ارکان همی باشد و نه سقف فلک   باد بر دولت فرمان نه و هفت و چهار
یمن و فیر از حضرت شاه جهان غایب مباد   یمن باد و شر یمین و یسار دولت یسار
بر زمین ملکش از اقبال و لطفا باد بر   بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر   چنین که داد بها بعقب با بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را   بعالم اندر ازو تازه کرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او شرف و بگر   هزار گونه دلیل است صد هزار اثر
بروم و مغرب ازان تیغ او جوان کرده   که گر کنم صفتش کس نداردم باور
چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم   بسوی مشرق و چین عزم کرد با لشکر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب   سعادتش شد همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست   چو آتش از بر آتش بر آب کرد گذر
چو زآب جیحون بگذشت روز کار برد   کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
کشاده کرد سمرقند را بروز نخست   بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
که خطیب سمرقند خطبه کرد براو   سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر و پادشاه   گرفت پایه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی ساه نعمت کرد   تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز بهر او همی بر حصار خشم زند   همه بجهرش کوه صبر و خاک جگر
همه کمانکش رزم آزمای تیرانداز   همه مبارز و جوشن گذار آتش در
همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور   همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر بلا کهنه بلا   همه نهاده دل اندر نشست و نهاد خطر
اگرچه شد سپه شاه این چنین همی   ندانسته همه ذره محل و خطر
خدایگان جهان عزم کرد بهر غزو   که حزم باید با چار عزم را راهبر
سپاه خویش را کنده کرد گرد حصار   روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین کفشی   ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین ز نوک کفش آهن همی آرد بار   هوا ز نوک کفش آتش همی آرد بر
ز گرد گردان گرد و شیب بلوان تیغ   ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر

ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار
ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بار

غبار نیزه چو ابر و خدنگ همچو باران
سنان نیزه چو برق و شراره چون شهبر

ز خون لشکر خان کشته تیغ شاه گرو
چو برد مید شقایق ز برگ نیلوفر

به نیزه تیغ یکی کرده ساقی و معشوق
ز خون خود یکی کرده باده و ساغر

یکی به عد سیمین درون نگنده کمان
یکی سنبل مشکین درون کشیده سپر

یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر

برین صفت سپه خصم بند قلعه بر
مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر

فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش
در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر

بلندیش رسیده بماهی زبر رسیده بماه
فتاده مردم ازو در ضلالت از بن گر

قیاس خندق و پستیش در گذشته ز حد
شمار برج و بلندیش بر گذشته ز مر

بر آن مثال که دارد فلک ازو ده برج
نهاده بود دهند بر او دوازده در

ز گاه دولت افراسیاب تا مردم
سر از حصار نشد چیره هیچکس بهنر

بگذرد روز که فرمود جنگ کرد آهنگ
شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر

چنانش کرد که بیننده گوید ای عجبی
مگر برآمد کشت آن حصار زیر و زبر

کشاده گشت حصار و شکسته گشت باغ
نفر خواست از آن بیکران خدو نفر

حصار و خانه چو از خاکیان تهی کردم
شدند شیفته سرخانان خان خیبر

هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه
چنانکه اهرمن کینه را کشند در محشر

سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد
دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر

چنانکه بود همه شب آن حصار مسر
اسیر گشت بفرمان شاه ذوالفخر

همه ز کرده پشیمان شدند در ملت
کسی که بد کند از بد همو برد کیفر

چنان سپاه که دانند شکست فرهنگ
که شد درست بدو رسم و دین پیغمبر

چنین حصار که دید کس ذو هم حق
که پیش خدمت او بسته در کار کمر

پدرش فتح سمرقند بود تا ایزد
پسر بیافت از ایزد دهر آنچه خواست پدر

یقین شناس که در روضه بهشت هنوز
همی بنازد جان پدر ز فتح پسر

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
ز باختر خبر فتح گشت تا خاور

سعادتیست تمام و شرف ز بخت بزرگ
ز نام ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوک فر و بزرگی گرفته اند به ملک
گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر

مسخرند حسام ترا زمان و زمین
ثنا بعید مراد ترا قضا و قدر

همیکنند جهانداران جهان بتو فخر
که اختیار ملوکی و افتخار بشر

ز فر دولت تو بینند طالعی که ازان
شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر

شنیده ام من بسیار کس شنیده سخن
هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر

اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین
ستارگان همه در او شوند فرمانبر

جهان دولت تو پر عجایب و عبرت است
که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر

اگر کشادن مغرب عجایب بود
کنون کشادن چین و چگل عجایب تر

به بعد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک
چنین فتح که کردی شها تو در یک سفر

بشعر فتح تو من بنده ام مفاخرت است
که شعر مدح تو شاهان همیکنند از بر

همی نگارم درج مدیح تو شب و روز
که هست درج مدیح تو همچو درج گهر

همیشه تا بود از حکم کردگار جهان
چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر

ز آب باد و نگ و تیغ ابدار بود
سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر

همیشه تا که دهد دشمنی و کینه زیان
جهان کرا که دهد دوستی ز مهر خبر

بکن خویشتن دشمنان همی فرسای
بمهر خویش دل دوستان همی پرور

جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر
هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نیکی تو خور

چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت
همیگذار جهان را و از جهان بگذر

تا خزان زد خیمه کافورگون بر کوهسار
مغفر زرین نگار کوه شد از زر غبار

تا بر آمد جوشن سیمین بر روی آبگیر
زال زر باز آمد و بر سر کشید از کوهسار

طاوسی پوشان باغ از بسکه گشتند چو زر
بر هوا هستند زینت پوش از رنگ نگار

جلوت این زعفران کز باغها از غنچه‌ها
سبز را آسیب آشوبش چنان رنگ نگار

گشت دست ما سپید از آسیب بید سپید
گشت گوش ارغوان از آسیب او گوشوار

اندر آمد ماه پروه در ترازو زر مهر
تا چو پروه چون ترازو در شد لیل و نهار

در طبایع نیست مروارید اصحب زر
پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار

دانه نارست سرخ در روی ناپی ساخته
العجب گویی لعبت افتاده الحق خرد نار

شست پنداری رخ اینک آب زعفران
تا چو دست زعفران آلوده شهر گیا

باغبانم هم بر نگیبان بای گو
چهره اندوده بقرو جامه آلوده بقیار

تا که در رقص آمدند این بادگران از خزان
سازها کردند پنهان مطربان بی بها

مهرگان باز آمد و بر دشت لشکر کشید
گنج خواه آمد که هست از فریدون یادگار

خواست افریدون ز شاهان گنج و اهل گنج
گنج فریدون همی خواهد بلغ و جویبار

بندگان مهربان بهر جشن مهرگان
تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار

گرچه دریا عاجز است از آنکه دست
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان آغو که جان ارسلان
هست در شاهان گیتی کامران کامکار

سایه یزدانش خوان ور آنکه گر خواهی نشان
زانکه هست او سایه یزدان که خورشید شعار

کیست چون او گاه بزم افروخته خورشید فر
کیست او چون روز رزم آهنین جمشید وار

سخت شاهی ابزم اندر چنو باید ملک
ابرشاهی اندر رزم اندر چنو باید سوار

هست این سرو جوان بخ جان زاد ای نیمروز
بار باین سرو جوان زاد او ای ابر نوبهار

در نژاد او که هر سلجوقیان پیدا شد است
طلعت او را همی کرد آنکه گیتی شهریار

طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
راست پنداری سعادت پرورید او را به کنار

کار او عدلست و آشوب جهان بر داشتن
وین چنین باید شه تا ملک او گیرد قرار

بخت خندد هر زمان بر دشمنان او که شد
دشمنانش دور ازین غم همچو گریند زار

علم عقد از عقد مشکین خیزد که بر در همی
زان تو بود تهذیب لفظ و زبان گوهرنگار

دولت و بخت جهانبانان صورت پدید
ملکت اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

گر پدید دولت و صورت جهانبانان
شرق گیرد در یمین غرب گیرد در یسار

ای جهانداری که تا محشر وفادار تو آمد
هفت کوکب در سپهر و هفت کشور در مدار

با کمر توشین سیه الی باکله کیخسروی
با کمان افراسیاب و با کمند اسفندیار

بر سرین گور و چشم آهوان مشهور
شاعران گویند معنیها چو در شاهوار

زان شرف کز تیر و در تیغت باشند رخم
آهوان چشم و گوران سرین را زینهار

بار گردانست شمشیرت که زهر جانگزا
در سر شمشیر تست و در بن دندان مار

زیر حکم تو جهان چون حصار محکم است
سایه فرمان تو چون خندق گرد حصار

اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست
ایمنست بار و او بند و آتش و اهل استوار

نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست
آزموده شد در نصرت ترا الیجار

آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالم است
وای آن قومی که زنگ بند چشم اعتبار

آفتاب ایزد هزاران فزود تیغ آن ایزد
چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار

چون تو بیاری دولت آفرید ایزد جهان
چون تو بس بود جهان بر یکی گردد حصار

تا بود در ریگ بیابان گرم در تموز
تا بود در برگ درختان سبز در فصل بهار

باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیقیاس
باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار

بسته پیمان تو لشکر گه نامور
بنده فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون هم جشن عجم
در دو سومت هم عرب هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان سفر آرد دگر
ابنت فرخ شده دست به هنگام دگر

بود شایسته ولیکن چون که کرد رفت
گرچه در عمر و ماه و سال مقصر بودم
در پرستش و سبکباری و تخفیف نمود
نازعشق لب یار همانا نشنود
نپسندید که زان پیش جهانی زین مرد
آنکه استطاعت فرمود حقیقت ولایت
عید بگشاد در از آنکه مه روزه برفت
نوبت مسجد و تسبیح و زاویه گذشت
صبر کردیم که در روزه جهان تنگ بود
سحر و شام کنون هر چه بباید کرد
خشکی روزه بجز باده عید نبرد
بس زغمه کنون مطرب بگشاد همو
ساقی از عکس مه ناب بیفروزد رخ
باد چون با قدح باده جهد مژده دهد
شاه شاهان ملک‌آرا که بر فرزند
آنجهاندار که دارد حسبی و نسبی
جاودان نام هنر زنده باد خواهد بود
سخن او را چو عمر داند و شاعر چو علی
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار
بر تن خویش در امن سلامت بگشاد
همه کشورها زیر قدم دولت او
هست بر دست سوالان متواتر

سفر ایشان داشت مقیمی بحضر
عذر تقصیر توان خواست از روی دگر
رود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
بر دل مطرب بکار بجز عود مگر
خشک شد زند لب و ناشد از زمین جگر
که از این پیش دمادم شوان دلبر
فرخ آنکس که تن دوست در آغوش گرفت
نوبت مجلس پرستی و می و ساغر
رطل خواهیم که در عید چنین تنگ نزد
که در عهده شاه ماهیم و نه در بند بحر
خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
زیر خامه کنون شاعر بچکاند زر
عاشق از وصل رخ دوست بیفروزد رخ
صبحدم تا بصبوح ملک شیر شکر
آید از خلد بنظاره او جان پدر
هرچه باید ملکان از زیرکی و هنر
گر بود نام هنر زنده بشایسته پسر
زانکه هم علم علا دارد و هم عید ظفر
کین او هست فی رخشی که هلاک آرد بر
هر که در خدمت او نشد اخلاص گر
گرچه زیر علمش هست چهار کشور
نامه طاعت شاهان بجز او چه دگر

بادکرشاهان

باد کرشاهان او را ایشان کرده قیاس
یک تن از موکب او و ز دگران ده موکب
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد
بعد با نجز بسیج بنازش نشود
امیدیری که دلیران جهان روز نبرد
نونی آتش و که بی‌نام تو و دیدن تو
هر که کوشد بخلاف تو و تو سر برزد
ای بسا دل که ز کاب تو نهی گردد بشر
در دل اندیشه از رزم تو خیزد محشر
با حود تو کند خاک نسیم بنبات
هر خدنگی که جنگ ز شست تو جهد
هم بر آنگونه که در آینه بیند خیال
دولت و فر ترا خلق زمین منقادند
عدل تو شش خلایق ز بلاها بپرست
شد رخ شمع و جوانبت ضیای تو که زد
گرچه قدر ملک از قدر بشر برتر هست
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش
سروران پایه تخت تو ببوسند همی
تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد
از هنرهای تو پرورده تن شکفت زنان
بود در روی اثر ارشادی امروز ترا
تا همه کار خلایق قضا و قدر است

کوه چون دایت ممالک و دیگران همچو شجر
ده تن از لشکر او و ز دگران صد لشکر
آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
که سعادت همه دنبال شد و اقبال حشر
پیش چشم تو ندارند بیکندره خطر
نبود منفعت و فایده از سمع و بصر
گر بندد بر تن هر مولی طلسم زر
ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
هول آن محشر زایب تو شود تا محشر
با عدد مهر تو کند ابر بحیلی ممطر
زاجب دارد بکان زهر فرود
پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
کاسمانست ترا دولت و فیروز فر
لاجرم پیش تو از فضل خدا نیست بسر
لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
چون برونام تو در خطبه خطیب از منبر
هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر
هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
در ظفرهای تو پیراهن غرب خبر
دشمنا امروز ز پیروزی فردا از
چه رخیز و چه شر و چه نفع و چه ضرر

باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا | باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ماه درفشان و زر گردون | گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه با چو ایران خورده بجان | شعر مدح تو همه تا موران کرد بجز
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده جنبش | مهرگان خوشتر و فرخنده‌تر و خرم‌تر

مشک تنگرفت گوئی تعبیه بر کوهسار | نیل و زنگارست گوئی آبگینه بر جویبار
طبل عطارست گوئی در میان گلستان | تخت بزازست گوئی در میان لاله‌زار
از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان | بر چمن گوئی برافکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند رخسار بتان | از بنفشه راغ شد مانند زلفین نگار
از گوزنان دشت پرهامون کرده اندر گروه | از گلستان دشت پر گردد قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند | بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کند بر سبزه بر عنبر کند باد صبا | که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر به لاله بنگری دارد بر از لؤلؤ دهان | ور به سبزه بنگری دارد بر از عنبر کنار
گرچه پنهانست آب زیر دامان جادوان | کرد یزدان این زمین خرم بهشت آشکار
تا به پیروزی شد اندر زمین خرم بهشت | خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق سید الملوک بهشت | آفتاب بخشش و تاج دوده و فخر تبار
خسروی کو را ز شیخ کرام الکاتبین | حرز و تعویذست بسته بر یمین و بر یسار
بنده دولت محکمست از عزم او چون بنده شاه | چشم ملت روشنست از رای چون نوبهار
شد منابع بر تنش را آفتاب اندر سپهر | شد مسخر کبش را آسمان اندر مدار
پشت‌ها خم بوده کرده هر کجا بدرگاه | روی لشکر تازه کرده هر کجا گیر و دار
زهره ساقی شد اندر مجلس او روز بزم | مشتری حاجب شده بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک گر خوانی زند بید از خاک سر | نام او بر خار بندی گل برآید بار خار

چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه | چون کمندش حلقه گیرد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح | موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عرب | تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او | دیده‌ها شد پر ز خون و خانه‌ها شد پر شرار
شد زبانه بر دل خصمان او چون چشم مور | شد نفس بر حلق بدخواهانش چون ثعبان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که صد ملک و تخت | از حبش تا کاشغر و ز قیروان تا قندهار
صد نشانست از نهیب تیغ تو بر هر چمن | صد دلیلست از نهیب شمشیر تو در هر حصار
میش با گرگ از تو با بد زینهار از جنگ شیر | شیر بعدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگار ترا سزد گر بنده باشد سپهر چرخ | تا تو اندر پادشاهی شهره داری روزگار
با سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد | با سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا ثبات النعش را بر قطب گردون گردش است | باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان | باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
تا کسی نا اندر صحف نو بها نداند | باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار
شاد و پیروز و خرامان در بهار و در خزان | تا بهاری و خزانی جشنهایی بی‌هزار

هر شبی طبع جهان از گردش گردون ... | هرزه و بر ضیف گرها لشکر سرما ...
تا هوا انجب پوشیده چو هر کوه ... | گلبن از دیبا برهنست و گلستان از ...
حله‌ها فال ابرون کرد مکوئی ... | زنده و افراز ان لبسته گوئی ...
بوستانها گوهر از زر نگار بود و لاجورد | لاله چون ... زعفران گشت ...
راغ باز آمد بباغ واعظ اندر گرفت | عندلیب از بیم او نه هم همی سازد نه ...
صنیع دیدی کی روشن کند ... | باغ و مرغابی بران کوه ابر ...
در سفال ... | تا سر کهسار گشت از زنگ آن ...

نیست هنگام بهار و نیست ابر گوهر نثار | پس چرا اسلاب ماند نجم اندر عصیر
گلبنی بر روید اکنون از میان خاک ما | بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
زاهن و سنگش نسب بی ظلمت و نور سهیل | اصلش از جان لعل و فرعش از قطران عبیر
باد و آب و خاک بر مرکز او آمده | مرکز او زیر رای شهریار شهرگیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سلجوقیان | شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی سجده بهست | از شرف مندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان با بد همی ناکرد او در بلیمین | زانکه پیش همت او بی‌گمان باشد حقیر
شهریاری بی‌نظیر است و که از خلق جهان | بر کزید و بر کشیدش کردگار بی‌نظیر
در جهان در این نظر با قوت باکست | مرد دانا کردنا ممکن نگردد خیر خیر
مهر پرورزی و بهر فرزی بر مهر او | کو به هر فرزی است و بهر فرزین شیر
نشنود جز بانگ خوش گوش کرام الکاتبین | چون بوقت صبح آواز کوس کنگ اسپ بر
از خلاف شیا بسوزد خون اهل نفرد | هست بندار خلاف اسم سموم زمهریر
دین از و با قوت و دنیا از و با جمعیت | زانکه او مر دین و دنیا را معین و نصیر
یاری دنیا و دین با خسرو بازو شجاع | نقد دین و دنیا ز درم تا قدم با نصیر
هر که اندر دولت تو ملت نبود جاه او | یا بتیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یک نفس باشد و لیکن اندر چنبر فرمان او | صد هزاران تن فزون تند از صغیر و از کبیر
امتی الیک نجابس ملتی الیک کتاب | حاتمی الیک ملک پس لشکرش را ایک امیر
ای جهانگیری که از عدلت تو گر کرد مغیث | ای جهانبخشی که از جود تو غنی گردد فقیر
چون سلیمانی عزیزی چون مه دلبسته | چون جوانان در غرور و چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب ضریر از زمینیا ی بصیره | چون ز یوسف نافذ است الطاف و امر شه بشیر
عدل تو بیچون بر شنا تو بیچون بوی | رفتن کارت مضطر چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر عذب اندر محیط مجمع | که هر آرام هر زمان هشت من ای بحر قعیر

این چنین

این چنین گوهر ترا باید که زود از بهر عشق | عقد سازد گردن ایام را دست وزیر
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است | اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدار | بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون شیر و او در دست تو | دشمن تو منهزم چون نار دود از روز تیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز | تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار | ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
نارنجه شد غنچه زرین ز چنارا | در هر شجری جام بلورست بجز دار
از کوه بسی تیشه همه سرخی شنگرف | وز باغ بسر زند همه سبز زنگار
چون صنمان چو رشته ابر از چمن باغ | زنگی بچگانند بباغ آمده بیدار
زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی | بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر ریخته از شاخ برو برگ | گنج کسی کو نهد در آینه دینار
روز ار چه در زرست شراب ذو خور نو | هر چند چمن نیست کنون زرد و بیمار
باد است بخرگاه طرب کردن عشاق | خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بر دست اندر چه اکنون بطلب جام | بسیار که اندر خزد اکنون بر یار
خرگاه به اکنون که همی روشن آتش | ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب | زنبیر آمده از جادوی سر زخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده و رخسار | بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی | چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک الغو ملکشاه | از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر | بنشست چنین جای پدر بهتر از آن بار
عقد آمد و بر کار همه گوهر سلجوق | از واسطه عقد شد و نقطه پرگار

آورد دل خلق بر عنبت باکرا   در دایرهٔ بیعت او کند دوار

کز بیعت او از در و دیوار بجویی   با بیعت او در سخن آید در و دیوار

هر سال زیادت بود ابنده دولت و این ملک   و هم سال لیلت به از پار و پرار

معلوم شد است این جز از فر کلام   مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار

دیر است که بر چرخ همی نوبه زند   هفت اختر سیار درین شغل و دگر کار

ایندولت و اینملک ببازی نتوان یافت   بازی نبود نوبهٔ اختر و سیار

ای یار خدایی که همه یار خدایان   دادند به پیروزی اقبال تو اقرار

کردار تو در شرح ز گفتار فزونست   هر چند که گفتار فزونست ز کردار

احرار جهان سعی بدیدار تو دارند   درگاه تو گشته است مگر قبلهٔ احرار

تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ   پاکست و عزیزست و شریفست بمقدار

لؤلؤ همه از بحر پدید آید و لیکن   بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار

مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل   دارد اجل بدکنشان در سر منقار

پیکانش نشیند ز ره و پشت زره در   هر که که جهد بیرون از شست تو سوفار

شمشیر تو کرد است خراسان همه خالی   از دشمن بیداد گر و خصم ستمکار

عدل تو جهانیست که گر مرد مسافر   بار گهر و زر به بیابان کند انبار

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک   آهنگ بر آن مرد کند دست بر انبار

در صحت شخص تو صلاحست جهان را   آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار

در عافیت تست صلاح همه عالم   شکر است بدین عافیت از خالق جبار

رخسار تو افروخته باید ز می لعل   میران همه پیش تو زمین بوس و پرستار

هر روز بکامی دگر در مه آذر   آراسته بزمی چو چمن در مه آذار

زینسان که بیاراست کنون ملک فلک   آن میر خردمند نکوخواه وفادار

در عهد تو چون بزدلی دارد رنگی   در خدمت تو قامت او هست نگونسار

تا ملک بیفزاید و آراسته گردد   چندانکه دولت بیدار بود باد دل هشیار

افزایش و آرایش آن ملک مهنا   بادا ز دل بشارت و از دولت بیدار

در شرق و در مغرب از اقبال تو اثر   وندر عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو بجهانداری و شاهی   در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سال همه فرخنده و روز همه فرخ   امروز تو از دی و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهاندار همایون بسیار   ای شهی کز ملک سلطان جهان آباد کرد

دور گردون از تو فرخ تر نیاید شاه   چشم گیتی از تو عادل تر نبیند شهریار

رکن دین و رکن دنیا زان قبیل داری لقب   گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار

ارسلان سلطان محمد بن ملکسلطان   هر دو سلطان ز آل سلجوقی تویی فخر تبار

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان نشست   هر که هست اندر جهان مرکب بپوی

اختیار خدمت تو مایهٔ نیک خبر است   زانکه یعنی تو همه نیکی خبر از اخبار

نام تو بر نامهٔ شاهی نوشتند آنکه کشف   لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

عالم علوی سخن گفت نام ترا   کرده اند انجم احتشام و افتخار

گر ز انجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان   برکیارق خوانند و ابن پسران دیار

در زمین کان آب پرسی گفت صاحب جعفرا   بوالمظفر آمد آواز از جبال و از حجاز

هم ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن   طالبان را افسر از سر فرو کرده شعار

آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق   روز اول برد کیفر در مصاف کارزار

وانکه تاراج خراسان فتنه کرد از بهر تاج   و هم تو با کارزاری که در بردی کار زار

دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر   رشته شد دولت عجب رشته شده کار

از وفات شاه ماضی بهر آن چند   گوشمالی داد که بندگان کرد کار

خفته بودند این گروه از غفلت و بس زان لفظ   خفتنی بر جز خیز و مستی و از خمار

چون خراسان از فساد ظالمان در تنگنا
معرف گشته مسکنان بعجز و اضطرار

خفتگان بیدار گشته از نهیب جان و تن
ورغم فرزند و زن گشته مسلمانان هوشیار

انکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث
وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار

بالش این قوم را کو ای خدای و کردگار
کرد چندین از حوادث در خراسان آشکار

تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی
تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار

پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی
دولت آموزگار است و خرد پروردگار

دولت عالیت اگر صبح سپید است شود
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

حور در جنت ز لطف اندر دمد همچون عبیر
هر کجا از سم اسبت تو بر خیزد غبار

باد خان آتش و دوزخ در آمیزد بهم
هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار

در بیابان بلاد و فتنه از گرمای جور
خشک و ویران شد زمین عمر از جور جهار

تو یکی ابری که سوی فرق ما در خدای
مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار

نا توانا کرد امروز آنکه عاجز بود دی
تا توانگر کرد امسال آنکه مفلس بود پار

خلق اداری همی در زینهار عدل خویش
لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

ابیوردیت همچو خار خشک و خاک تیره بود
عدل تو آورد بیرون زان خاک گل از خار

وز شهای عنبری افکنده شد در گلستان
جامهای شکر گسترده شد بر کوهسار

لاله کرد از ابر آذر پر ز گوهر دامن
سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر دو در راه خراسان کرده ام بسیار رنج
بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار

خسروا من نیز آن جمله کاین بنده گشت من
بوده ام پیش ملکشاه سلطان عزیز و نامدار

سالها در خدمت او بنده گشته ام
وافرینها گفته او را در خراسان بی شمار

گرچه او رفت از جهان ایزد برو رحمت کناد
باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار

از تو در فردوس اعلا جان او خشنود باد
وز تو خرم باد گیتی سربسر خورشید وار

باغ ملکت از بهر و زر نصرت باد بر
شاخ عمر از اقبال و سعادت باد بر

رهنما بادت یزدان هر کجا باری سفر
هم نشین بادت دولت هر کجا گیری قرار

از رایت منصور تو ای خسرو منصور
بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور

شاپور بنا کرد نشابور و در آن هست
صد مهر جهانگیر بهر شهر چو شاپور

نقطه است شهنشاه هر فرمان تو پرکار
گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر
در ملک ز اقبال تو نور است علی النور

بر درگه اوست ز بس که طواف است ملک را
شد درگه معمور تو چون خانه معمور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ
سیاره بر افشاند اگر باید و منثور

خورشید جهانی تو و در هر که بتابی
در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور

تا تو ز عراق آمده سوی خراسان
وز فتح بر افراشته رایت منصور

صد زلزله بوده است ز آشوب تو در هند
صد صاعقه بوده است از آن تیغ تو در نور

از بیم دلیران سواران تو رفته است
هوش از دل سپاه و زدن از تن فغفور

مرحوم شد آنکس که شد از عدل تو مسرور
رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور

هر بت که مخالف شد با دین هوا جست
آن شیر بچه روبه شد و ابنا چو عصفور

یکباره نگه دار تو ای دین هدی را
با شد ز تو این دین هدی همچو تو منصور

آسایش اسلام در آمد بتو امسال
کردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور

از هیبت رزم تو بود هیبت زلزال
وز نعره کوس تو بود مشغله صور

گر ز تو شود غالب رهبان معلول
تیغ تو شود قاهر و قسیس مقهور

از جود تو این فتح باقبال در آید
تا کافر محزون شود و مومن مسرور

الکاخ تو و بزم تو و سعد تو خرم
می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور

در حضرت خان هر که زمی باز کند دست
هر چند سه ندارند ش معذور

بس هر بماند است که از جانب دریا
ابر آید و بار و ز هوا لؤلؤ منثور

چون برف سیم درشده منجی هوا ابر / گوئی که بشورید کف خانهٔ زنبور
راغ از نی بر برف فراز آمده هر جا / همچون سپه هند و در معدن کافور
وان گلبن آراسته ناکرده تماری / از جامه برهنه شده چون مرد معمور
محرور توان کرد به باده تن مرطوب / یکراه که مرطوب شد این عالم محرور
هستند زر افشان دشمن بیان خراباب / از بسکه زره بشند لکد بر سر الکوز
ایشاه ز تفصیل شراب کف تو خواه / کو فتنه دلهاست مه و نرگس مخمور
از صبح همی دست نزاد و دیده ماه / وز خلد همی تخت نزا سجده و حور
خالی نزد مجلس از جام زبون وقت / وز طبع وفی و فلک صوف و بربط و طنبور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی / میران جهان جمله بامرت شده مأمور
فالت همه فرخنده و روزت همه خرم / تیمار ز تو نزدیک نه و چشم بد از دور

از زلف مشکبار بر آن زد چو حلقه بر / گر گونه است گوهی از روی عجب دار
شب در بهار میل کند سوی کم همی / از زلف چون شب آمد از روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین بنفشه بود / آن عارضین همچو سمن را رو لاله زار
لیکن از آن دو سنبل مشکین گلاب شد / تا گشت لاله زار و سمن زار آتش نگار
آن زلف کرد رازی با دو بر تو جفت / کوته شد از بریدن آن گوش گشت یار
اگر بو جفت دوش کنون گشت یار گوش / با گوش یار چون شده گویند گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر / دل بر کرشمه زچاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد / گشاده دل از چه من رسن آر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود / برداشت او حجاب سر زلف تابدار
تا پی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سالگرد شه سلطان روزگار
فرخ معز دولت فرخنده کز جهان / شایسته پادشاه پسندیده شهریار

پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنک / برای و همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر برکیارق آنک / هست او زمانه از ملکشاه یادگار
شمشیر او بشیر فتوحست روز رزم / توقیع او سفیر عدالت قرار
در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست / اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خاره و خاره گر بنویسند نام او / از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار
سرویست از باغ ظفر سر فراشته / او را سرای پرده چمن گشت چون بهار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / وز جانب پدر گهرش صافی از غبار
چون نازد از دو جانب سلجوق نسبتش / فخر آب نیخ و نسب خویش و منتخب کبار
امروز هست ملک جهان همچو یک صدف / شاه جهان در او چو یکی در شاهوار
این در در صدف بود از زینهار نه / بار زینهار او شوان خورد زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه دور شد / گشته ملک چو یک گردش ابهم ز زینهار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی بود / بر جمله زانکه داد بکیرا با جهان
یعنی که چون ماه شود خالی اندر / جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شبی نه / گز کارزار سلطان چون گشته کارزار
گفتی زمین ز رنگش مرغزار بود / میران لشکرش همه شیران مرغزار
رو زمین همه رنگ فلک گشته از سلیح / روی فلک ز رنگ همی گشته ز غبار
چون چشمهای مور شد مقتضای درع / بگشاده بهر دو چون دندانهای مار
از آب چشم خسته بماهی بشد غم / وز خون گرم کشته همه سر شده بخار
همچون کفیده نار دهان مخالف / دندانهای به خون چون فی دنبهای نار
اینجا اگر شرح بگویند سر بسر / پیش آید از قضا چو قرون بیدار شمار
هر فتح و هر ظفر که در این چند سال شد / قدرت و دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه / گو ماه شاه و همی فرستاد کردگار

ای انتظام خلق جهان بیعتی درست
میراث داری از پدران ملکتی که هست
فرمان تست بر شه توران سنجر نژند
همانست با کشور ایران متابعند
بر مرکبی زند چو مصاف تو یک غلام
یک تن ز مرکب تو از دیگران دویست
باشند خسروان همه در آرزوی [illegible]
تو بی جا عوارض آنک شوند [illegible]
مریخ با سیاست تو کیوان کینه‌ور
اقبال تو ز فر هم تو ساز فتح کمند
شاها ز مجلس می [illegible]
دولت همی تهنیت آید که گر [illegible]
در راستی سزد که بود جای [illegible]
تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان
از آب باد پایت و از تیغ آتشت
هرگز بلند کرده بخت مباد پست
بادت بهر چه رای کنی [illegible]
احوال باد دهر بعدل تو مستقیم
فرخنده باد بزم تو با عیش [illegible]

دادت خدای هر چه بگیتی ای شهریار
یکسر بفر و ان تو دگر سر فکنده‌اند
خانان کامران و نگینسان کامگار
شیران نامجوی و دلیران نامدار
بر لشکری زند ز سپاه تو یک سوار
ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
تا در مصاف حمله برد در فزر کارزار
بر قبضه کمانت کمان کی برد بکار
گر خصم تو شوند گشته آسمان [illegible]
داین هر دو بخش را کنند از آسمان کنار
امروز تو زدی به زوال [illegible]
جشنی بزرگوار برو فرو بزرگوار
نامش تو گشته بدین تهنیت نثار
تا هست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
آتش فشان و باد در اعدای خاکسار
هرگز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه روی نهی [illegible]
بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
مدام باد عیش تو با اللیل و النهار

چو بشنید فرخنده عید بمهر
یکی تاختن کرد تا در شریف

که روزه نه گیتی برون دل لشکر
کند تازه آیین و رسم پیمبر

بشنید در تاختن

شهنشاه در تاختن تفت شیر
که عید فرخنده از خاور آمد
چو از عید شه را خبر داد گردون
تو گفتی بعید اکنون دگرگون
اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من
از آن بیش کالله اکبر شنیدم
جهان از تکلف سپهر روز
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس
ولیکن شد از روی ساقی مزین
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم
مفرح دل و رکن دین یک باره
جوان بخت شاهی که بر روح او
سرانند اسلاف او یاد دم
فزون آمد از حد جهان بخش
حوادث چو باد است و گیتی [illegible]
جهان آفرین آفرین کرد او را
خرد در سر از بهر آن جای زد
ملک بهر ایزدی خواند او را
به هر صورت چشم او گر بدید
ایا فیلسوفی که هر چند گاهی
منافع ز اقبال سلطان طلب
که از کیمیا خوار درویش گردی

پدید آمد از روی چرخ مدور
که تابد همی نعل اسبش ز خاور
شب از شادکامی برافشاند گوهر
برافگند بر روی دریای اخضر
ندیدم شبی از شب عید خوشتر
بدیدم مه و گفتم الله اکبر
نرسید تا یازده ماه دیگر
مؤذن بتوال و مصحف بساغر
قدحها شد از نور باده منور
من و باده و بزم شاه مظفر
مبارک جهاندار فرخنده اختر
از ایزد گذشته چو بیت داور
شهانند اعقاب او تا بمحشر
ز فر فریدون و فتح سکندر
خلایق چو گشته و عدلش چو لشکر
چو گویند نامش خطیبان منبر
که مردم نهند بر زمین پیش اسپر
که بد است بر روی ابروی فر
شجاعت مجسم سعادت مصور
ز بهر منافع شود کیمیاگر
مریخ در کیمیای مزور
ز اقبال سلطان عزیز و توانگر

ایا پادشاهی که بربست گردون / ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان نزاید همانا / که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان آن تو از خسروان یادگاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهدشان تیغها بود در روز / لوای جهانداری و تخت و افسر
تراهست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بیگ اندر سفر سرفرازی / چو جغری بیگ اندر هنر ملک پرور
سرای تو کعبه است شاهی پرستان / چو حاجی زده دست حلقه در در
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل / چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا / کی عفو و خشم تو گردد مصور
ز سندان کنی موم و از موم سندان / ز آذر کنی آب و از آب آذر
هوایی کجا بوی خلق تو یابد / نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند / نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان گر فرستی / دو نامه بدست دو پیک از معسکر
و نشنیده پامال حمل و خرب / ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر / از آن بزد مکافات دیدند منکر
گر از حکم کین تو کردند مستی / خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بپیچند لیکن / رسن دار سرشان فتاده بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از آن / تهی شد باقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون / همه عبرتست و شگفتی سراسر
چگویم که امسال دوشین هم آمد / ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از دولت تو شاها / بگیتی داستان نیست در هیچ دفتر
دگر داستانست ازین گونه بودی / نکردی کس آن را ز گوینده باور

تمت

ترا هست پیروزی آسمانی / که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن / که هست او ترا در همه کار یاور
به تیغ سیاست سر خصم بدرو / بچشم عنایت سوی خلد بنگر
همه نعمت اینجهانی تو داری / بر اوی همی ده بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت / چنین عید صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و عقل و فضل بر و برگ و شاخسار
از قندهار سایهٔ او تا بقیروان / وز قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی کشاده طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار زیرکی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سرو نامدار
گفت این درخت دین خدای پیمبر است / من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در جهان نصیب بر آیم ازین درخت / چون زاد سرو مردکش و زر در بهار
گفتم که تا بسعی تو برپاست این درخت / دیدی باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز / فرزانه وار پاسخ و هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سوال که از من کنی بپرس / آن زادیم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است / هولناک چو آتش است بوادی و کوهسار
گردون زمین برقص او وهست کوهسار / روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای / بر تیغسار گردش و ابریست نوبهار
هامون همیکند از دو گردون از تحجل / صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران که بنرد / وندر رسد بآهوی وحشی که شکار

کشا باین صفت که تو پرسی همی ز من
اندر جهان ندانم جز خوب شهریار

گفتم که چیست آنکه بلشکر سپهر بست
لون سپهر دارد و که کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد
تا که مدار او ز سر سرکشان دمار

گاهی چو جوی آب بود گاه برگ بید
گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار

زنگار گون چو سبزه بود در مکان غیب
شنگرف گون چو لاله شود در دو کارزار

آید دلاوران عجم را ازو عجب
چونانکه سروران عرب را ز ذو الفقار

کشا که هیچ چیز ندانم باین صفت
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار

گفتم که چیست آنکه بکوه چو مرغ نیست
چون مرغ از بسیار پر در دهان دیار

از چوب و آهنست چو از دست شد رها
پرون چند چوب پر آهن کند گذار

شکل خمیده گردش اندر کنار خویش
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیرمردان هر ساعتی بپای
جرم گوزن را بکشد شکل شاخ آر

حربه های ای بجرم گوزن اندر آورد
از بهر چون گوزن شود شیر مرغزار

کشا بر اینمثال بگو نیز حرف آن
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او
ملک زمانه نزد بدرگهت یادگار

شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا
هست اختیار او ز ملوک ست اختیار

دارد هزار بنده که هر بنده را بود
صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار

دل برنشاط اوست بلا زابروی او
سر بر بساط اوست شهان زابروی

گردون بلند کرده او را که کرد اوست
دولت عزیز کرده او را که خوار

در صید و در مصاف بپیکان تیغ او
نخجیر و خصم هر دو بنا بند زینهار

تا کلک اعیان نگار کرا اهل دولت است
بر روی دولت است ز توقیع او نگار

دانی چرا ستاره که بنده گوید شب
خورشید بامداد کند بر سرش نثار

ای آسمان بنور تو محتاج در سپهر
ای ما بسیاهی بجود تو محتاج در بهار

از بهر آنکه کشته بود دوزخی بود
از خون دشمنانت مگر دوزخ است بخار

چون سقف بی ستون زهوا بر زمین فتاد
گردشمنت کنند که بی ستون حصار

از فر دولت تو باطراف مملکت
شد خاندان بد کنشان چو بار

قومی شدند کشته شمشیر لشکرت
قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار

آنانکه زنده اند ندانم همی چرا
از حال آنگروه نگیرند اعتبار

در مغزشان خمار شراب ضلالت است
شمشیر تو برون کند از مغزشان خمار

گردون غلام تست و زمانه بکام تست
دشمن بدام تست بد اندیش خاکسار

در دست دوستان تو خوش بود قند
در باغ بندگان تو چون گل شکفته خار

چون دیده انتظار کند دوست
او را بیک نظر بر بائی ز شهر کار

دریای بیکرانی و از بهر کوه است
بارکان لب ساحل دریای بیکنار

تا خاک را غبار بود باد را نسیم
تا آب را سرشک بود نار را شرار

بادند حلم و طبع ترا بیحد خاک و باد
بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار

عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس
ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار

امروز بر تو خوشتر و مدام تر ز دی
و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و کمر
ناصر دین جد ابت بهمه کار نصیر

ملک شیردل حیدر و شمشیر زنی
شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر

که ترا چون فلک از شرق بمغرب است مدار
که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر

بصطرلاب بتقویم ترا حاجت نیست
که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر

هر چه بوده است بایام جهانداری ترا
همه امروز ترا هست بکر عیب نظیر

تو آن شاه که در دور تو دهران جهان
قلم از فخر همی مدح تو گوید تعبیر

حوبه بر تو نگار و تعلم نام ترا
آسمان لوح به مه بر قلم و دست دبیر

بوی پیراهن یوسف چو به یعقوب رسید   دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بقبول   ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر بر خود تو جهان خواهد دید   که در آفاق بانگشت نمایند هنر
کبک با باز کند شادی در دولت تو   آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ مور نزند جز بدعای تو نفس   هیچ مرغی نکند جز به ثنای تو صفیر
گر ز تو قدر فلک را حسد آید نه عجب   زانکه قدر تو عظیم است فلک هست حقیر
دل گردون ابد از آن نکرم شد آباد   که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند   هندوان زانچ از آن دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یک نفر از لشکر تو   رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجت تو نام حشم   او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی   تا که از بتکده روم برآید تکبیر
در خیال تو به بند ملک الروم بخواب   جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر انکار که رای تو تعجیل کند   نکند بخت در آن کار زمانی تاخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند   که روا دارد در کار تو بخت تقصیر
هر چه خواهی تو عنان خواهد تقدیر خدای   هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بد سگال تو اگر زنده بماند نجهد   زنده کاین بود در غم تیمار زحیر
پشه کردند حسودان تو دیوانه سری   تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آنکه رزم تو بر دهول قیامت بنمود   مالکش برد به صحرای قیامت بسعیر
وانکه بر خطا کرد و سر از خط تو کشید   گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت   سورت بخت ز شمشیر تو دارد تعبیر
گر ز می جوهر تیغ حسام تو عجب   که کند ضربش آهن و پولاد حریر
این عجب تر که کند روز وغا تیغ تو رو   روی چون لاله او روی مخالف چو زریر

بحر جوشان شود آنکه که شود در تن تو   غنچه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیده است در آفاق نداد انسان   بغدیر اندر پوشیده شد بحر غدیر
هیچ خنجر ز تیزیت بجهد روز شکار   اندر آن وقت که بر دوخت تن از جیب تو تیر
سر کوشش و سم خنجر بهم بر دوزد   گر بسم کوشش و سر خویش نخارد نخجیر
گر چه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد   ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران   گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را ابهت شادی ز تو آید نه عجب   گاه می در بزم تو رسید پیشکیر
آب دستت همه بر روی تو ریزد گلاب   خاک پایت همه ذرر لف و عبیر چو عبیر
آصف و لقمان بدیه که کنون زنده بود   تا بیابان تو و دستور تو باشند بخیر
نه چه دستور تو بر ثبت در مملکت جهان   نه چنو نیز جهانیست در ایام وزیر
بود دستور و وزیر بدرت خواجه نظام   فخر ملکت کنون دستور تو دستور مشیر
اینچنین که وزیرت آید ز بس لیس   هم بر آن شاه که بهرش مسلسل بود وزیر
تا وزیر تو بد بولای فنا ارت منشئ   هست هر روز به درگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست   آنکه او هست الغ خان تو خاقان کبیر
که بشارت رسد از غور که تو کوکب   آنکه او هست بحکم تو به ایران امیر
گر ز نبد او کر اهلیه که در آتش کانه   نفرت است سوی درگاه تو آیند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدین   لشکر افزود و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جان او و وزیر تو دو   شخص را از دل و جان نیست بهر حال گریز
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند   هم نگویند از اوصاف شما عشر عشیر
مملکت روشن از آفاق بر تن لشکر تمام   تا تو هر چه شد در شاه ذات او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان   آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی یاد کند   چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر

تا غم خلق جهان از زحل و بهرام است / شادی از زهره و مهر است همه ذره و تر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب / باز ازین هر دو ترا باد همه شادی بر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای / نام در خطبه و سکه ز لقبهای تو خطر
دشمنان تو ندیم غم و ناله زار / دوستان تو قرین قدح و باده ز بر
بزم میمون و در بار تو همایون تو به بر / در پس تخم در بر آمدن عصر عصیر

براورد دولت جهانی دگر / ز نو مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید / گل تازه در بوستانی دگر
به ایوان و میدان بینش شهی / ز شه هر نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط / ز دیدار گیتی ستانی دگر
گر آل سلجوق ملکشاه را / قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک / ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای / ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک / ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل او مژده را / ز جود ار ثنائی امانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی ازو / نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز زر افشان خلق / کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگر است / نه چون کف او زرفشانی دگر
نه عالی تر از بارگه شاه او / نشاید ستاره مکانی دگر
نه هرگز بود خانهٔ ملک را / به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از دانشش رهبری / بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان / ز تیرش برآرد فغانی دگر

که چون استخوانی ببرد تیغ / به بشکند نیز استخوانی دگر
چو در علت نیزه‌ش جز چشم خصم / نجوید به رزم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او / کمانگر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافت کشد / بهر جستن زخم هوائی دگر
کجا بگسلد دست او زه عنان / که افشد عدو را گمانی دگر
دوالی ز پشت عدو بر کشد / کند اسب را زو عنانی دگر
ابا آفتابی دگر در جهان / ترا تخت و زین آسمانی دگر
مه از دودمان تو هر کو به ناف / بهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هر کو بود / بملک اندرون خاندانی دگر
اگرچه بر افشاند رزم هفتخوان / بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستم دیگر است / ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
همه ماوراءالنهر شد سربسر / ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خالی در آمد ز پای / ز دست تو بنشست خانی دگر
تو آن کامرانی به وصف کمال / که هرگز نکردی لبانی دگر
نبود و نباشد بسر گرد کار / قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر ترک راند سنان تو خون / ازو خون براند سنانی دگر
که در رزم جز دست تیغ تو نیست / دهان اجل را زبانی دگر
که در بزم جز دست اد تو نیست / زبان امل را دهانی دگر
چو با عنبر سبز در باغ عشق / درو بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولت است / که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست / چو دستور تو کامرانی دگر
نه بیند همی دیده مهر و ماه / بعالم چو تو مهربانی دگر

ایا شهریاری که در بزم تو / نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن کو بیاوردم از کان غیب / که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر برفشانم روان / ز تو بازیابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر / بسود و زیان کاروانی دگر
ترا باد سود و دگر هر زمان / ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته / نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته / ز مرز دگر مرزبانی دگر

زهی بنایی که بهر اندر بنا شد زرنگار / زین همایون جشن سال اندر بنا شد شهریار
ملک و دولت را کنون تاریخ تو باید کرد / زین همایون آن خجسته وزین مبارک روزگار
جشن امروز در بزم وزیر شاه شرق / اختران کرد از بروج چرخ بنیاد نثار
تا در ایوان تو آمد پیش خسرو صف زدند / لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از کوه و از سینه چه پنهان که بود / در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در وجود آمد جهانی در صور / وز عدم سوی وجود آمد بهاری برنگار
هر کجا اقبال خسرو باشد از آنی زیر / در وجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده ام در دولت ملک ملکشاه انچنین / ز بهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی با سرور / وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی یادگار
ناصر دین شهریار است و نظام دین ... / از معز دین و ز خواجه جهان یادگار
خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه ... / شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
ایزد او را میزبانان ... / میزبانی چون نظام الدین که ... باد
هم بکف ... / هم بجان خدمتگزار و هم بتن طاعت گزار
در که این خاطر آید چنین ... / در که این همی گنجد چنین ... کار

میزبان

میزبان باید که باشد در ضیافت کامران / کامرانست او بفر پادشاه کامگار
آنچنان نداری که تا او بست در شاه کمر / بنده ملک و دین بران بندگی گشت استوار
آنکه در شاهی و در مردی و دیر آمد / از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار
باد نصرت جنبد با شه بر او شد ... / آب بیعت رشته با شمشیر او شد آبدار
هر که با او دو ساری کرد بر روی زمین / گشت در زیر زمین آن بادساری خاکسار
روز رزمش دست دشمن چون آسمان / با زمین آسمان در بر گرفت از بس غبار
چون میان ... رزوان ... اعدای او / ز مهر بر سرو بیرون آمد از جوانی نار
جان ... در هوای رنگ آتش ... / سر ببارد بر زمین کاهش ... زر نار
پیش او در شن باده جشنی د اندر کف / هر هنر مندی بر آب هنر گردد مدار
چون شود بر بد سگالان خشم او آتش فشان / چون شود بر نیکخواهان عقد او ... بار
تیغ عزا این دارد دل بر رود در یمن / دست مبکانش دارد در یمین ...
مشتری زهره را از حور بهرام از زحل / تا نه بس مه تیغ بد عدلش امان ز نهار
ماه منحوسش بقدر اره کردن بگذرد / شیر شادروان وشیر فلک در مشکار
نعل اسب هلالست ... کوکب است / آفتاب ... آسمان اندر مدار
آسمان بر کواکب ... زمین ... / کافتاب ... باشد هلال ... چهار
ای ز فر تو ... در حزم اندر داد ملک / وی ز عدل ... خشنود در دار القرار
آنکه ... ز تو بلند او را که ... / وانکه ... ز تو عزیز او را که ... خوار
تیغ بران تو چون ... کارزار آمد پدید / شیر غران ... بیران کند در مرغزار
گر تو خواهی از جهان ... حصار ... عدو / گر تو خواهی ... جهان ... حصار
شرح مدح تو در انبوهی نگنجد در ضمیر / شکر عدل تو ... بیدار
گرچه آتش ... الطبع اندر شرار ... / آتش خواه از فتنه ... اشرار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد / بویش از مشک و عنبر و رنگش از گلنار

کرد دار طبعش دل غمناک را سودای غم / کرده از فعلش سر مخمور بی رنج خمار
سرخ چون سیب آن خون از عشق و در بوستان / بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله‌زار
جام از این آتش سفر و در آتش گیتی فروز / تا شود رایت نشاط افزای صحبت شاهوار
دست شسته گیتی را به پرورش تا ان / روز روز لشکرت عالم را بجهر فیروز گذار
تا بفر دولت تو در پناه تخت تو / کدخدای تو چنین مجلس بس فرخنده هزار
تا بتابد آفتاب تا گردد آسمان / تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت باد بنده آسمانت باد رام / روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سرور رامش تو خوش زندگی / بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

شاها قیاس تخت خود از آفتاب گیر / عالم به تیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس وار تاختنی کن بسوی چین / صد گنج چون خزانهٔ افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش / از تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کند / طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر
که اسب تاز گاه نشاط شراب کن / که گوی باز و زره بکف شراب گیر

چگونه اندرین چرخ مدور / که روز تابد همی مهر منور
ورد هر شب در افشاند از / هزاران جرم نورانی مدور
چگونه اندرین اجناس مردم / بتصویری دگر هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل / یکی را از سعادت تاج بر سر
چگونه اندرین وضع زنان / همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی چون گون بال / یکی را از سپیدی همچون پر
چگونه اندرین سرگشته بلان / معلق در هوا با گوش و خنجر

گهی

گهی پاشنده بر کوهسار کافور / گهی پاشنده بر گلزار گوهر
چگونه اندرین محراب و بد / که خوانندش همی خورشید آذر
لطیف چون گل و لاله که او را / گل و لاله برابر با هم آرد
چگونه اندرین بیمار روشن / فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بر خم چوب سی / یکی دیوار شد بر روز ایشان در
چگونه اندرین یک دو ... / ز حد باختر تا حد خاور
که تخت مملکت را بود حمال / با ایام سلیمان پیمبر
چگونه اندرین تاریک مرکز / که زو خیزد نبات و گوهر زر
گرفته صد هزاران کالبد را / مدد دو داغ در داکوش و در بر
چه پنداری چنین عجایب / بوصف اندر یکی دیگر عجب تر
شود بی صانعی هرگز مهیا / بود بی قادری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن / کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم / نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروریدن / خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان نگهدار / خداوندی توانای توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث / نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات و تالیف و ترکیب / نه اندر لغا و اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل / نه هرگز حکم او باشد مزور
از او هر امتی را امر معروف / در او هر ملکتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان / یکی از فضل او بر تخت و منبر
درای از صحبت میثاق آدم / برو تا نوبت میعاد محشر
ببین تا شر او در شرق و در غرب / ببین آثار او در بحر و در بر

حقیقت دان که پیغمبرانست — بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که بی نقد برانست — یکیتی ذره از خیر و از شر
ازو دور سپهر چنبر برا — همیگوید که گیتی شد مسخر
درآرد مهر او روز قیامت — سپهر چنبری را سر به چنبر
ازان روزی که لشکر کج ایزد — بحیتا شد میان خلق داور
جهان باید که تخمی کاری ایزد — که از نوزت همه نیکی دهد بر
بتوفیق و بتائید الهی — مراد بندگان کردد میسر
بود توفیق ورا احمد داعی — بود تائید اورا لشکر دور
که از توفیق و تائید بیشانست — معین الملک ملکشاه سنجر
همامی دین یزدان از امید — موئید هم ز دولت هم ز اختر
ابو القاسم علی تاج المعالی — که هست از قدر عالی بعد اکبر
ازو خشنود صدر الدین محمد — وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای تدبیرش مفوض — همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدو نازند کلک و جهان را — که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی بکلکش آب حیوان — اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خاست زکان — زتاثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش — گرو خیزد همی یاقوت احمر
بیفتد گرچه بسیاری بکوشند — فلک با همت او در برابر
اگر بکره بدبرد همت او — بود کنجز وازان بکرد دیگر
الا یا سروری کاندر کفایت — نه بیند چشم گیتی چون تو دیگر
تو آن آزاده کآزادکان را — ز بهر وزن نهاد بر سر
بدست جود کستر در جهان — معولرا تو کردی شکر گستر

بنزدیکی

به نثر و نظم پیش خالق و خلق — ثنا هست و دعا گوی ثنا گر
اگر باشد گرانی کرد بیچد — ز فضل تو بزرگی دید بیمر
گرانی دور خواهد داشت چند — که سوی خانه خواهد رفت ازین در
بوقت خویش باز آید بخدمت — که اقبال تو اورا هست رهبر
چو نام و نامه تو گرد خواهد — مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان پیر گردد — جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت — ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزه تو هر دو مقبول — همه روز تو از نوروز خوشتر
در آن گیتی تو جاوید باش شاد — درین گیتی بنو خرم برادر

چنینها چین وده صحرا بر — چون سماری بروی بار بر
زر کشت چین و ملیدو بریزه — راست چون گوهر با ختیار بر
ژاله چین بر سمن فتاده جهان — اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن آزاده چون لقمه است — بوی او را بمشک سارا بر
نسترن چین فکنده باد ز شاخ — چون هبا می هبیز دریا بر
مهر را چین ز مهر فصل بهار — از شب آمده بلالا بر
خلق را چین بطبع فتنه شده — بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را چین بعهد نصرت و فتح — علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت — همچو موسی بطور سینا بر

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر — که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی — چنین فتحی که کرد اهل سلطان جهان سنجر

معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان | شهنشاه مبارک پی ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد | به رزم اندر سکندر دل به بزم اندر فریدون فر
مر او را خسروی میراث و دولت تهنیت گوید | که هر دو در صفت هستند یار یکدیگر
یکی آنست کو بنشست در غزنین به تخت شاهان | دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست آخر
ز رزمی کانچه کرد امسال در غزنین به زور او | نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم بر زد سپاهی را | که خالی بود از آن کشتی که کاخ از برج او بود
سپاهی را شکسته دست با تاج و نگین | ز بس تو عیش فرزندان خداوند بنو عیش فرزندان
در و کوه را دندان همه پر خون | در و شیران جنگال جنگال همه خنجر
همه غرقاب خون همه بزرگ و زر | همه آشوب ملک دین همه بنیاد شور و شر
همه چون بیشه شد صحرا ز بس گردان آن ... | همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان یکدیگر
دلیر شد گردان بصورت نیزه و جوشن | دمان و مست پیلان به سنگ بر دیگر
یکی چون موج دریا بود بر بالای او کشتی | در آن کشتی همه پیلان تنک آمیز کرده
یکی چون منجنیق بود چوب او همه آهن | به جای سنگ او تیران همه از مرغ آتش
یکی چون طور سینا بود از دود انجمن | درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پیران ز خون باران | درفش ... تیغ چو ... فروزان ...
بر پشت شد پیلان نشسته ناوک انداز | چو عفریتان از آن بر تلهای خاکستر
کهی رویی همی چون گنبد خضرای الله را | کهی از گرد چون دیو همی شد گنبد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بس شرر | اگر چه روز روشن بود پر آتش ز اختر
گشته حرز و عالم علم بر عالم اکبر | که پاداش سعد اکبر بود و بخشش خاقان اکبر
امیر اجل و عدو بندان خصم افکن | کمینه تیر انداز خصمان بود خون ریز
هلاک خصم خصمان چو قوم نوح را طوفان | بلاء صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بناج درگاه الله کف بنشسته و گردن | به خنجر زنده پیلان ز اشکم دریده خنجر

برزخم برشان تن همچون تام شد جوشن | ز زخم گرز شان بر سر همچو جام شد مغفر
ز تیغ و برشان هم زده در جان ... | چو طاهر ... در بیچاده ... عنبر
میان جنگ و کین چون لشکر به غزنین | از آن بی لشکر صفدر و زین ... صفدر
ز بخت آمد ... چرخ آمد ... | غنیمت بهر این لشکر و قسم آن لشکر
باید که ... بر رونق نجاتی ... | غنیمت تا بطبطیس ... تا بلغر
شه غزنین کرد ... | عدو افتاد ... کردر
زبیم جان جان جان ... | چو در دریا نگاه موج کشتیها ... اکبر
همه ... | فروشان همه در شهر غزنی از ...
ز خسته کوه و صحرا ... آگنده ... | ز کشته گرگ و کرکس ... برکشته ...
چو ... هزاران کشته افکنده | ز خون کشتگان ... الله اکبر
چو شد عاجز ... جنجم چون ... | چو شد ... در سیاه شاه ... شیر نر
همه ... غزنین ... بر هم افتاده | بر آن ... دفش ...
بکل و ... خنک ... | همه ... تن همه کا ... تن ...
چو شد ... آتش ... خون ... خنجر | تو گفتی ... غولان ... اژدر
شه عالم ... شاد ... | جهان ... آتش ... ابراهیم ... زر
جهارم ... دین ... لطف ... محمودی | ولایت ... گنج و ملک ... گوهر
... پادشاه ... بر ... شاه | چنین ... شاهان ... تجار
دی و بهمن ... غزنین ... | بود چون ... کوه ...
با اقبال شه عالم ... | دی و بهمن ... بود ... مهر ...
کی ... شاه ... لشکر ... کم باشد | ... زمان ... نکرد ... جهان ...
دگر ... اهل غزنین ... | بود با ... باد ... که شهها بر
کجا لشکر کشد ... آذر ... | چو فروردین شود ... چون ...

اگر خواهی بخشم و کینه ز آب آتش افروزی / اگر خواهی بعفو و مهر آب انگیزی از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر در خدمت / سر اندر حلقهٔ فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی / شجاعت را میان بستی و نصرت را کشادی در
شهی کو بار سلطان توسعت کرده بر غزنین / که با سلطان کام تو شد خضر و رهبر
همه دستان گر بود آن چه پیدا گشت از او / خود همه از دستان بنود چه شد شاه دستان گر
جفا ور بود بر تیغ بنا بنی که بد کردی / زند بختی اگر بد کرد ببرد از تیغ او کیفر
بدست خسرو دیگر ببرد درگاه و تخت او / ببرد در بارگاه او بهار بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک و خانهٔ محمود بگرفتی / بنصرت کردی از دیوان بیرون اداد اختر
چو کشتی چهره در غزنین کشت در قلعه‌ها یکجا / همه بر جامه دیبا همه پر گوهر و زیور
بها دیدا عجب محمود در زندان و گوئی / زبهر تو صد و سی سال بزد جامه گوهر
روان زین هر سه حاصل شد ز اسباب غنیمتها / که تا شد قابض و حد آن جمع ایزد داور
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه / چه دیبا و فراز و فرش و سرود افسر و اختر
چو اندر مرد با مهر است همان جای نکرد / که بنشیند بر غزنین بخت پادشاهی در
موافق شد ترا توفیق با همای بر در / بتخت پادشاهی بها در بر سر افسر
زهی سلطان ابن السلطان چو اندر بزرگی مغرب / چو تو سلطان ابن السلطان نخواهد بود دیگر
ملکشاه ابن الب ارسلان ابن طغرل و چغری / اگر قادر بگشت شد از قضا فتح آن کشور
کنون آن هر چهار استاد در فتح تو در جنت / سرافرازند خندان از چهار ارکان کوثر
بفر بیک ملک و دیگر ساله جهان گیرد / که فرمانت بود فغفور و دربانت بود قیصر
زبخت فرخ توان ملک عیشا شد با خود چین / ز ر زر باختر عدل تو باشد تا خود خاور
در زیر تو همای و پشت بر تو گاه سلطانی / بباشد هیچ سلطان در زیر چتر همایون تو
زبهر جاه و عقد ملک بر زمان کردی جهاد ایزد / قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک تو مضمر
خدا وندا جهاندارا ز فتح لشکر تیغ تو / ضمیر بنده بر گوهر زبان بند و هنر گستر

بشعر فتح غزنین بنده شاید گر سرافرازد / که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
بود بیشک سزاوار چنان فتحی چنین شعری / که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت / همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد در گردون رسیده نعرهٔ گردان / ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چو در مشرق ز نامت خطبه و سکه به زر / مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر
تو نعمت‌ها غنیم سلطان ابن هر هفت کشور / مبارک باد سلطانی سلطان معظم

ایا شنیده هنرنامهای فزون ز هزار / و یا شنیده ظفرنامهای برون ز شمار
چو رزم شاه هنرنامهٔ شگفت نخوان / چو فتح شاه ظفرنامهٔ بدیع بیار
برزم او نکرد کردان ... نکرد / بفتح او نکرو یاد از حدیث بسیار
مشاهده همه وقت بهتر از خبری / معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی که شنیدست خلق عالم را / عجبتر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین هدی خسرو مصاف شکن / خدایگان جهان بحر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب نداد او امسال / چنانکه بود بمشرق بنزد او پیرار
جزا و بمشرق و مغرب خسروان شکست / ببینم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین بنگر که رزم عراق / ز بس عجایب نقشی بر عالم الاسرار
مصاف خصم تو که کشتی بر کشید فلک / ز سنگ آهن و پولاد باره و دیوار
مصاف سلطان که کشتی بر بسیط زمین / پدید شد فلک پر ستاره و سیار
بر آن صفت در از شیده هر دو صف / که هم کس نرسد از بیان همی بکنار
مثال سیلان چو پاره پاره ابر سیاه / که بر هوا شود از رود و بارود و بار
دمان و حمله بر و جنگجوی و پیل افکن / همه چو دیو عجب شکل بوالعجب کردار
نهنگ شکل و ستون پای اژدها خرطوم / سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار

بتافت از شست سپهر در صحرا | چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شعاع خنجر رفتار بزد سهم کمان | چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی شست بخون تیغ جنگ آرا | که کرد رنگ ز رشته کبند دوار
همی بنگر آن تیغهای خون آلود | نمود سرخی شنگرف بر زر زرنگار
که مصاف کرده همی لشکر سلطان | اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن کرده تعبیه بود | که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش | که هست نصرت شاه از نه ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه | که با سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور | کرا خدای بود در روز رزم مددکار
چو ذوالفقار برآهیخت شهریار جهان | نموده مردی و دانست حیدر کرار
دلیر دار کمان ظفر چو کرده بزه | به تیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان | در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین | چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
شکسته اند و سراسیمه آن سپاه گران | ز تیر شاه و ز پیلان بجست جان او بار
یکی ز تیغ نیب پیلان گرد ناله زار | یکی ز تیغ نهنگان و گرد نوحه زار
یکی بزیر خس اندر خزید چون خرگوش | یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز غم سرشت یکی گشت چون کمان بعید | ز خون دل یکی گشت چون نگار فتاد
همه شکسته و مغلوب خسته و منصور | همه فکنده و مقهور و دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو | در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سر سرکشان برآوردی | بتیغ تیز دمار و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معاندان چو سقر | عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بر زکوار ز شاه ... | که درگذشت بخت بش از ...

گناه و عذر بهم بود این بود شگفت | که در میان دو لشکر چنین بود دیدار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد | بزرگی و خرد بود در نغمها بگاه قمار
همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال | همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالفت اندر جهان پدید آید | که گل شکفته کند در جهان چلیده چو خار
کجا موافقت از دور روی بنماید | بیک زمان کند از زهر مار مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق | گر آن خلاف بود و ده مردم مختار
چو بر مراد سپه بود مدتی مجبور | حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوندرا از این جنگ | بصلح و دوستی و نیکویی برآمد کار
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی | که برگرفت ز غزنین تیغ گوهردار
بتیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن | بدوست سراسر بدست گوهربار
ز دست خویش ولیعهد کرد شاه عراق | که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود | از و محمد خشنود شد به اقرار
چنین نماند ز تایید ایزدی آثار | چنین نماند ز شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه و کرامات و معجزات شدند | که اندران زرشد و هم فکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین گذشته زنده شوند | بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمدت امسال | که بخت نیک شه این فتح مژده داد ببار
ز بهر شاه روانند زیر سپهر ملکان | که داده امرای عراق از زنهار
چو عذر و خدمت هر کس بقدر و اندازه | بنزد تو همگان افزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای ... | نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست | که هست درگه عالیت کعبه احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت | شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار

فزوده کرد ز نامت خلیفهٔ بغداد
جمال خطبه و منشور و سکه و دینار

ز بخش خویش فرستاد سوی حضرت تو
لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد
ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در کشادن گیتی سکندر دگری
سزا سزد که ولایت دهی سکندروار

چرا همی بسکندر کنم ترا مانند
ازین جهت مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکانی نشسته اند ملک
که پیش هر ملکی چون سکندرند هزار

سه خسروند ببند عراق و ترکستان
که از عطای تو دارند هر سه استظهار

همیشه لشکر تو در زمین در میان
چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرگار

سزاست بخت مشیر و خرد نصیحت گر
سزاست فتح ندیم و ظفر سپهسالار

بفر بخت تو کردد با شهان
هر آن مصاف که باشد باشد ابد بوکار

دگر بشب تا بعزم رزم ترا
سعادت تو کند روز روشن از شب تار

جهان که جود تو بندد زبخردارد انگشت
ز بیم دست تو بندد ز بار دار از عار

هر آن عدو که ز پیکار تو بلند جست
بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

اگر خمار گرفتار شراب کهنهٔ تو
بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار

کسی که بود به تیمار پیش پرسش تو
چو پیش بخت تو آمد جدا شد از تیمار

رسید باد خراسان که بیت عراق
فلک بکام و مراد دل تو کرده مدار

ز دهر کند شده دشمنانت را دندان
ز بخت تیز شده دوستانت را بازار

سزد که جان بفشانند بندگان بر تو
که آمدی مظفر به بندگان دیدار

کنند بر سم اسبان تو لشکریان
ز خلد که هر روز ز آسمان نثار

نثار کرد شعرهای بنده کوشش
همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار

که کرد کار بزودی اگر زند زود
هر آنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار

کتاب فتح تو شاید گر برد زرد
چو بوستانی آراسته برنگ و نگار

نهال او را از نکته و نوادر برگ
درخت او را از حکمت و معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ز نصیب هفت و چهار بادت جز
تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو بر دست سروران اسباب
بزرم جان عزیز و بزم جام عقار

نشان تو تا جوانان بمشرق و مغرب
بر آستان تو سم اسب و لب و خسار

نوار سعادت یزدان تو وز عنایت بخت
ز عمر و ملک جوان و ز گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار
بر سعد همی سیر کند کوکب سیار

دین را اثر آن فتح همی لشکر غزنین
کشتند مظفر سپه شاه جهاندار

آن طایفه را کرد همی حاسد بفتنه
وین طایفه را ساخت همی فتنه و ادبار

بیهوده بود فتنهٔ حاسد مقهور
جایی که بود فتنهٔ واحد قهار

چون خصم فرستادن غزنین سپه بر
تا کوکبه و هیبت او لشکر جرار

آشوب صف هیبت آن هنگام جنب
آسیب تف تیغ ایشان تا در فردار

چون نار فروزنده و سوزنده شدند
شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار

آن لشکر انبوه چو زهر گشتند
دیدند پس و پیش همه آتش همه نار

کردند ره عزم ز راه فرج و بیم
چه جانب چه بیرون چه فرسنگ و چه سالار

کرد رعب کرد جهت مخلص و هندو
گشتند سراسیمه و مجنون دل یکبار

یکجوقی شده کشته و یکی خیر کرایان
یکفوج شده غرقه و یکفوج گرفتار

از خون روان زمین انگنده هم بر
صحرا همه وادی شده و هامون همه کهسار

گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس
چون طیر ابابیل زدند سنگ به منقار

بشکفت مقهور شد آن لشکر مخذول
مقهور شود لشکر سلطان ستمکار

از ما جهت سند کنون بدر شند
بر کس از این رنج بدر رفت و نه تیمار

بس زان چه گویمت به بر و شور و سر درآ
بس نار که شد محنت بس نام و ننگ
اندر عرب و در عجم آثار فتح ات
مسعود جهان خوب و ز جید بر بحر
ای شاه جهاندار جهاندار ... شاه
تا حب فرمان تو هر تارک شاهان
هر کس که منقرضت هر دان و ...
گر خصم سبه کرده کار نه کرد
او نیست سزاوار علک ... و جد
بنشینند در نام و خطاب تو بغیرمن
هر چه متواتر کنند از زر تو جواهر
آوردن آن گنج کنون ... تو ببذل آن
اسلاف ترا چون شده ابکار بسر
نوشاه ملوک ملک شاه ...
هر چند که گفتار ز کردار فزون است
کس چون تو نبود از شان گذشته
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراز
هر شهر که آنجا رسد از کین تو ...
با کین تو گوئی بهوا و زمین ...
این فتح نخستین بهمه عالم دولت
گوینده چو یا لبز نکو خواهد بود

چون سبزه گر از درد همی موی کند را
بس لاف شد مجلت و بس فخر ... عا
از بحر خصم انگن و از جید گرا
تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
از فر تو در گرد شرف و قیمت بغداد
طوفست ز جان تو در گرد احرار
داده است بر وزیر و اقبال او افراز
تا آینه ملک سبب گرد نه نگار
از دست تو شاهست میان ملک آراز
هم خطبه بپا را بدو هم سکه و دینار
سیلان سبک بار ... تو کرانبار
در بیش تو شد بر دگران ... و دشخوار
دانند بزرگان که نه خرد است چنین کار
دین است ... ترا سیرت کردار
کردار تو در ملک فزون است ز گفتار
هر چند که خوانیم همی قصه دارا
وقت است که گوئیم ز بهرام کنون ... بار
گردون علم دولت او گرد نگونسار
خالی شود آن ز دیار و طبع
آرام نگیرند نه طیار و نه دیار
بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار
آید اثر شر که اثر شر بد بدار

تا زرد کند روی چو نخته شود آب
اعدای تو را باد که گفته شده و زرد

ای آمده ز شرق به روز کامگار
داده قرار ز اول و پس ... نهاده
از دودمان که هر سلجوقی تو کرده است
زان هفت پادشاه که ز سلجوق بوده ...
جز تو بگزان که برآورد در جهان
جز تو که کرد بر در غزنین نیم روز
جز تو به عشق که گرفت از ملوک دهر
اندر دیار توران و اندر بلاد هند
سلطان شدن بنوبت و نوبت پادشاه
هر شاه هست چون تو جهانگیر ملک تخت
اقرار داده اند همه آفریدگان
در شاهنامه گر چه شگفت است یادگار
هش اسفندیار و زیادت ز رستم است
همتی تو چون سلیمان ... اسب باد پای
با گرز چهره ... که فریدون کشنده گرد
روزی که تیغ گیری و مرد ... گرزبرم
روزی که جام گیری و شادی کنی و بزم
اندر پناه عدل تو ... گرند
و ز فر دولت تو شد ... مهربان

تا کفه کند پوست چو پروانه شود ...
چون نار ... چو آبی ... دل ز خار

کرده فتح ... شان دو دوار
بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
صاحبقران عالم و سلطان روزگار
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
از پادشاه و لشکر زاولستان و ...
صد بار گنج و مملکت خصم ... بار
هفتاد و هشت و چند تخت شهریار
بهرام شاه و خاقان ز تو گشته ...
خاقان شان بخورد چو توفیع شهریار
هر مرد هست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
گر نصرت آفرید ترا آفریدگار
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
همتی تو چون فریدون ... گرز کار
باد خوشتر که ... بود دیوار
خورشید و ماه را ... آر
بینند بر زمین و خورشید ...
از چرخ و باز و شاهین ... گان
بر آهوان دشت شیران مرغزار

هنگام جود فرق و تفاوت نمی بود — از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
کانرا از آب حرف بود قطره سحاب — وین را ز زر ناب بود بدره بی شمار
ای ضیغم بندگان تو چون ببر در جبال — وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر — نخجیر و مرغ پیش تو آیند که شکار
در سوی بارگاه تو فغفور بگذرد — مهره زند بچهره بپای تو زود وار
امسال گرد اسب تو خیزد ز فرودان — گر بار خاست گرد بساحت شود غبار
ور جان آنکه بجز در نهار چرخ — کو بنده دار پیش تو آید بزینهار
در خصم کارزار ترا آرزو کند — گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار
خواهد برد ملک جهان ز انسو خدای — افزون از آنکه هست ز انتظار و وهم و ...
او حق شناس نیست تو فضلش همی شمار — او حق گذار نیست تو شکرش همی گذار
شاهی بزرگوار ز روی لطافت — شاد است و خرم است وزیر بزرگوار
همچون گل بهار رخ خواجه شکفته — گر تو سرای خواجه بیارایی چون بهار
حاصد شد از حضور تو امروز خواجه را — تاریخ حشمت و سبب عزت و افتخار
چون یافت کار صدر و بدر در جهان تو — از عم خویش خواجه ترا هست یادگار
پیش معز دین سنجر و قوام دین — در پیش اختیار تو نیز هست حجت آشکار
اسباب شاه را ز شرف شیعه تمیم — اصل وزارت از قلم او درست و استوار
تو صاحب عالمی و او صاحب قلم — تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
از کردکار خویش ز بهر صلاح خلق — خواهد همی بقای تو شاهنشاه کامگار
کر جان ز بهر خدمت تو مهر ساخته — اندر ضیافت تو ز جان کرده نثار
چون در بهار کار تو شد در دولت — آن کیکه خواجه نیز بود در میان کار
اندر نعیم باده تو باد دولت — چون بر روزنه برد و شود در جنگ کار
از باده تو ویکه بزرگان شوند مست — تا عقبت عجاب بود منقر شمار

تا در مدار

تا در مدار باشد همواره هفت چرخ — تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر هوا و مراد دل تو باد — آن چار را تو لدو این هفت را مدار
امروز باد حجت تو پر فیروزی — و امسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار
تو خسرو زمانی و زمان با تو نیک عهد — تو داور جهانی و جهان با تو سازگار

ای سلطنت شنشه با فتوح با ظفر — ملکی و گنج و تیغ سلطان بنده و در کشور
در ظفر بر آن امیر المؤمنین حجت ... — در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجری نامت ولی پیش نام تو چون کان — خسروان تاجدار این زمین تا بسر
روز کین رزم و در شکار کردن چو تیغ — روز دین داد و داد انصاف کردن چون عمر
هر کجا بر خاست گرد موکب تو ز شرق و غرب — هر کجا بگذشت باد دولت تو بحر و بر
هیچ موری بر زمین بی مهر تو ننهاد پای — هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
گاه رو را از جانب مشرق سوی مغرب — گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهانی همچو خورشید و ... — همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست بدو روز تو فتوح کرد اندر جهان — دست بر در بستم در شهان روز زال زر
تاج شاهی گر همی از خصمان تو نیز — چون نه بهر فتح غزنین میان بستی کمر
انگار زیر و زبر ... — روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
گرچه ز فرش با خطر بود و مصافش سهمگین — پیش خشم تو نبود آنرا همی یک ذره خطر
خوار بودند آنچه کردان ... هنگ — هند بودند آنچه سیلان آشوب و شر
خصم سر گردان ... — هندوان چند ز جادوان چاره گر
جلیبان کرد تیغ تو بیک لحظه — چاره شان کرد تیر تو بیک عشق ...
کرد کز لشکر تو کوشیال ... — چون سر پیشه کوران ...
حسن شمشیر سواران تو سیلاب ... — بست پیکان علالان نعمیر انداز ...

دل گرانی داد کفشی هزاران امیر را | کاندر آن عشق خواهی رفت و شیر ظفر
دشمنت گر خویشتن با غالب و قاهر شمرد | گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد بر او از بیم انگشتری | آن شهی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگری را ملک گیر | تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او را جملها | اندر آوردی به بستان نزد بهتر از بشر
رنج بردند آنچه اندر آن گنج آباد شد | در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد ببر
ای عجب در ملک غزنین صد و سی سال باز | آنچه اندر آن ترا بود که تا کار کرد
هست کار تو برون از خاطر کردگار | هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
در شهادت آن بود کز جاه تو باید برد | کار کار آن بود کز رای تو باید ظفر
در صف صفین و خندق حیدر باید حسام | مرد در غزنین و کابل سنجری باید هنر
آنکه در طلعت سپهر شد مهر دار در زمین | وانکه در عصیان نگشت داغ دار در جگر
هر زمان تقدیر بر روان گمان داد اژدهان | هر نفس گردون گردان گم بداد از خدر
وانکه او از آتش رزم تو شد دل تو خوش | چون کند پرواز گرد شعله گرد دگر
وانکه شد یکبار زهر آلود از نیران تو مار | بار دیگر کرد آن بدراغ چون ناکر
غافلند از آنکه با چشم از زمین کور | جا بهل است کو بلا گو از زمین اخگر
بر تو ای تیغ و بر تقصیر دارد فتح تو | زانکه فتح نیست عنوان تو تاریخ ظفر
سایه بر ذات و در به عدل تو اند | خلق عالم یک یک اللعادم سر بسر
مهر سنجر یک در لشکر به لذت | ساخت اندر دو لب جشن تطهیر کر
از پی آن تا در اقبال تو گشت بیرو | لب خدمت را میان بزم بیخ
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار | بنده را گاه نثار از جان هم باشد گزیر
ای معز دین و دنیا العطای تو زر سپ | از عطای تو معزی شد غنی و نامور
هم توانگر شد بلو تو هم توانگر شد بعید | هم توانگر شد بدنیا هم توانگر شد بزر

گهر آز

بر گهر کردی مانش را بدست خویشتن | چون بمدح خویشتن دیدی زبانم پر گهر
با زبانی پر شکر آمد بعطا مجلست | بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر
تا گهر بخشید او را بدر زر سرخ | زر فشان جامه بغداد و دروم و شوشتر
او بدانش شکر این بخشش بسیار کرد تا کنون | بخشش او کاملست و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خورشید همی باید ز آن سالها | تا یکی گوهر بکان اندر همی آید پدید
صد گهر در یکزمان آید ز جود تو پدید | جود تو نقصی دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن را بر بود باد و نه بود سخن | تا اثر باقی بود بادی تو بر جان اثر
هر کجا منزل کنی بادا بدولت همعنان | هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بر طرف از غنبر چنبر کند آن دلبر | هر گره کش چنبر بر طرف از غنبر
در دو سمن و نسرین سنبل مشک آگین | در دو گهر و پروین بسته جان من در
چون چهره کند پیدا او را نبود دریا | چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از شب رو شبه دریم دارد و زر بر گلگون | گاهی شده جم در خم گاهی زده در سر
لعبت بت بر تابی با او صنم مانی | مانند همی بتی با او صنم آزر
ای آمده از خلخ شیرین لب خوش پاسخ | مشکین خط و رنگین رخ نمکین دل سنگین بر
از نیم شب جوشن آویختی از سوسن | در مهر بلا سوزان آویختی از عنبر
بر عزو میان بیشه دلها که بیاسخت | در بتکده بشکستی بازار بت آزر
تا من ز غم عشقت زارم چو ره دور از | در جزع همی بارم یاقوت روان از در
زالقامت چون تیغ الغمزه دلکر | والحلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو ماند دادو صاف تو خندد | هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون بغمزه زند بلبل و بر شاخ گل | از دست تو خواهم مرد در بلبله و عنبر
یاد تو همی نوشم چون تو همی نوشم | ترسم که چو بخورد شم مست تو کند داور

آنرا که ترا باید گر چو کرشم شاید | چون فتح کجا باید با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت | منصور به درایت منصور باد لشکر
آن شاه بهمه دل از جود توانگر دل | در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش | با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به هست اشهنشاه آن | او بر همه فرمانده او را همه فرمانبر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن | با نیزه و با جوشن کوشنده تر از نوذر
چون تخت شود خنکش باره تر از … | کوپال گران سنگش در سر شکند مغفر
چون گشت سبا بوسه قادر تسخیر فن | مریخ نگردد لب بیرون نکشد خنجر
آنجا که بجنبش … از آز … | در خشم سفر آید از آب جهد آذر
چو نصب کند بارش با صنع بود … | سیمرغ زند … از بیم بگشاید
طبعش بهوا ماند غرش بقضا ماند | اسبش بقضا ماند هم رهبر و هم رهبر
آن را سب … براه کند … | با باد کند خویشی با وهم رود همبر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او | تابنده سوار او چو ناگه … کرد …
ای چون … از جهد … | فر تو برون از حد فتح تو فزون …
از قدر تو عیسوی … | در گوهر سلجوقی پاکیزه تر از گوهر
بنگ بتو پیدا شد شاد بتو زیبا شد | شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
ای افسر و … خاتم … عالم | مهر … در آن … غم ماهست …
الکرده ترا خاقان بر خلق جهان … | … بود در شرق جاه تو بهر کشور
با امر تو در ایران … | پراکنده تو در توران …
هر مرد که … | از … تو …
بختت از تو … | آنکس که بدا … فرمان …
آن روز شود صحرا جوشنده تر از دریا | کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر

آهن تو بر لؤلؤ دارد لب از بهشد | رست بدو آ هوا از پنجه شیر نر
این است که اندر کف چون عقده … | کوس تو بیا صف با صاعقه چون شد در
چون کوس تو در میدان خواهد … | گوش فلک گردان از کوس تو کر دد کر
در تو ز هنرمندی … | در بند تو چون بندی … قیصر
روم از تو زبون کرده … | آتش همه خون کرده خاکش همه …
ای تازه بتو سنت احسان تو … | ایوان تو چون جنت جام تو در کوثر
در مدح تو چون … شعر شود … | بر نکته کند خاطر … کند …
در دهر تو بی خسروا … | وارد ز تو جانی تو مداح سخن گستر
هش تو بسر … | آراسته تر گوید مدح تو یکی دیگر
چو … مجور … | امروز بد … سور جهان …
از عیش و دل افروزی … | … نو شد … بود … خور
فرخ همه ایامت … فضل … | آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
… بر تو فرخنده تا بنده تو پاینده | آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو … | صد بهر چا فریدون … چون سکندر
نصرت … | در طلعت تو … بلند اختر

اسال ترا آفاق … عید … | بر … دولت … بر …
یک عید … | از … شاه جهانگیر جهان دار
تاج ملکان … دین … و اسلام | در …
سنجر که … سر … خواه … | چون ملک … حیدر …
شاهی که … | هم نامه و هم خطبه هم سکه و دینار
او همچو … که … | زاید … شود سایه او از سر احرار

از دین تو فرد بخشش و از جود و کرم شاخ
از عدل تو هنر بر کشد و در فتح و ظفر بار

در مجلس او رحمت خلد است اگر بزم
در درگه او رحمت حشر است کنار

در ملک همی دولت او در کند از خاک
زانش همی باد صبا گل کند از خار

از خاک بجز دولت بجز نکند زر
از چوب بجز موسی عمران نکند مار

چون او به دلیری و به شمشیر و بد و کف
هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار

او را علم خویش فرستاد خلیفه
با پاره و طوق و کمر و جامه و دستار

ایدر خور توش همی تو در خور او هم
ایزد دبر او ار سپرده است سزاوار

تا بند چو پرکار و محور تو چو نقطه
بر نقطه بود راستی گردش پرکار

آن چرخ بسیط است و در آن بحر محیط است
با تیغ گهر دار تو بر دست گهر بار

آن در معانی است در درج معانی است
با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار

بلعزم تو در رزم یکی هنگ تو در جنگ
بشر بود از جمله صد لشکر جرار

کشند گریزنده چو از زند دنات
از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار

شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز
شاهان همه در زند باقیاس اقرار

در صحبت شخص تو صلاحست جهان را
از روز مبادا که بود شخص تو بیمار

گر صحت و بیماری شخص تو پدید
بخت بش چار پس از قدرت جبار

ایشاه پدید آمد شاهی ظلم بر آ
دود شد از فلک آینه گون این زنگار

تا گردد آن میجوزه بمنقار کند صید
گرد آمده سیمرغ ز بر دود غم [illegible]

دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت
میجوزه بادینه و میخواره بسیمار

نه سازو نه زمه بکف مطرب خوش خوان
نه جام و نه ساغر بکف ساقی یک کار

خاشیده ندیم بزمیان معاشر
کاسد شده بازار حریفان کم ازار

گر حکم تو در ایام [illegible] رای تو باشد
این شغب چو زر کرده و دو بکار چو طومار

تا دور کند گنبد دوار همی باد
زیر قدم همت تو گنبد دوار

تا بر کند کوکب سیاره همی باد
زیر علم نصرت تو کوکب سیار

یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر
سلطان ز تو دلشاد و ز تو دولت او یار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

حبذا کوه زمین پیما و باد راهوار
باره صحرا نورد و مرکبی دریا گذار

پیکر پولاد سم آهو تک غنغو دم
پیکر پاکیزه گوهر را هوا رهوار

بر حریر و کاغذ و دیبا و گوهر [illegible]
خوبتر زو جامه نقاش نگارد نگار

جلوه طاوس دارد گاه و بلبل در نبرد
بانگ کوران بود گاه و دوید در شکار

خوشتر از باران کند گاه [illegible]
خوشتر از [illegible] هم کند گاه عذر [illegible]

باد صرصر بیت [illegible]
سنگ [illegible] بیت [illegible] سم او [illegible]

در کف [illegible] نماید [illegible]
در کف [illegible] نماید [illegible]

سم و پشت [illegible]
لنگر [illegible]

چون ستاره [illegible]
چون [illegible] کوه [illegible]

هر دیاری کز تو یابد نام [illegible]
هر زمینی کز تو یابد سایه عدل [illegible]

آب [illegible]
بش [illegible] شد در [illegible]

باز را [illegible]
شیر را [illegible]

مرغ [illegible]
باشه [illegible]

بخت میمون [illegible]
سجده آرد [illegible]

تازه کرد [illegible]
کز پس [illegible]

شکر [illegible]
ای [illegible] شکر [illegible]

شاکر [illegible]
شاکر [illegible] بهرام [illegible]

واکه خاقانست در توران زمین درست
روز و شب چون حق بود همت بتو تسکین دگر

بارضای تو بهر کاری موافق شد قضا
بامراد تو بهر حالی موافق شد قدر

از تو احکام بصحت عذر بپذیرد حکیم
تا قضای بر دو خندید احکام عذر

داد جانی سر بباد از تیغ تو جانی کار
زانکه در آغاز کار از عهد تو بنیاد کرد

بر ربوه شاه که بد آیت از بر آن
در شبی جفت او که ممکن بنیاد از بر گهر

تیغ تو بر لب زبان زنش دندان
خوابگاهش در نیام و صید گاهش در جگر

رنگ بنیره کوه زنگار دارد در نیام
گرد اندر جنگ رنگ از غوان معصفر

بر تو تا جان در عنبر کرد او
جان بلرزد در تن بدخواه تو [illegible]

همت در آماج روز [illegible]
همت بر تاب شار [illegible]

اسب تو کوهسار که چون جهان بشود
باد وش جنبش او گرد شود اندر گذر

کاه وش شاید زنی سوی بالا چون [illegible]
کاه بکرا اندر بالا سوی شب چون [illegible]

از غبارش تیره گردد دیده سیلان
در جبلش آب گردد زهره شیران نر

تا تو داری همت جز ایزد [illegible]
در مصاف رزم باشد نعل او اعدا بسر

همت سم مرکب [illegible]
همچنان کاندر عرب کین [illegible]

چون معطر [illegible]
نگردد [illegible]

صنع یزدان [illegible]
کان عمود [illegible]

حرز [illegible]
تو [illegible]

آن [illegible]
از هنر [illegible]

بیش [illegible]
تا [illegible]

از شان [illegible]
ورزبان [illegible]

جان [illegible]
جان [illegible]

تا که از دور سپهر رفتن بسیار کان
از نبات و در گهر در گشت و کان شد آ

باد آثار رسوم گشت بهر نشان
باد اخبار فتوحت کان حق است اگهر

تو چو خورشید و همه خصمان پیش تو سها
تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر

جا نگزای دشمنانت چنگیان تیغ زن
جا نفزای دوستانت بیان [illegible]

فال نیک همنشین بخت نیک کار ساز
روز نیک کار تو همای کرد کارت [illegible]

آن مشک ناب دارد چه چرب آب بر قمر
وان در آب دار چه چرب بر شکر

خواهی که هر چه باری بدانی نگاه کن
در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر

آن ترک خورم بکرد آنکه زماه روی
چون برنیاش سینه و بر بنا گوش

زلفین بر شکسته و رخسار آن [illegible]
بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

آن مال بستر است که با او بری بکار
آن غمزه شتر است که با او بری بسر

بگذشت با کمان [illegible]
ور نرگسش نکرد نزدیک من گذر

تا گوز گشت پشتم و تا تنگ شد دلم
چون خانه کمانش و چون حلقه کمر

چندین چرا همی ببرد عشق تو دلم
چون من نه دست عشق تو [illegible]

هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است
هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر

با آنکه کس نبود بر تاب سنبلت
پر آب و ناب کرد مرا دیده جگر

تا مژده داد همی بوصالت مرا [illegible]
هر شب ندیم دو لبم از شام تا سحر

فخر ملوک [illegible] سلطان روزگار
بهرام شاه نایب شاهان نامور

شاهی که زوست دوده محمود را شرف
شاهی که زوست دوده مسعود را ظفر

محمود دیگر است که را دین کرام
مسعود دیگر است که مردی هنر

از جد خویش و ز پدر و جد خویش
میراث یافته بزرگی و درج [illegible]

در رخلق که کرد همه خیر خیر گشت
هر چند هست در دل او کونه کون فکر

تاکرا زور

رحلت کند هر آینه حاصل مراد و مرد   آتش کند هر آینه صافی غبار زر
زینجا که مرد شود در سفر تمام   آری دو دولتش سفر آنکه از خضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت   موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب   اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خسرو عالی مقام او   عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر چو شاهزاده و غایب چو پادشاه   شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرام شاه پیش ملک نصرت آب تیغ   مسعود شاه پیش ملکشاه داد کر
اقبال شاه مشرق و رای زبر شه   او را بفتح راهنمایست و راهبر
آن نصرتی کند که بیقین بیاید ز دایران   وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که از بندگان خویش   گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
هر جو بار فتح ببالد چو از سرو   در مرغزار ملکت بغزد چو شیر نر
ارجو که همچنین بود و پیش ازین بود   تا ملک با خطر شود و خصم بی خطر
منصور کرد و آنکه بر او هست مهربان   مقهور کرد و آنکه بر او هست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود ز بن   چون فال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از او رسیده بزاولستان نصر   فردا رسیده گیر بهندوستان ظفر
چون شاه کامران و ظفرزاد ملک   مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر
ای در مصاف رزم ترا نصرت و ظفر   وی در بساط عدل ترا ابر تیغ عمر
هر چند عرش برزبر آفریدست   زیباست عرش و دولت تمامست زیر بر
در بوستان دولت محمودیان تویی   فرخنده یک نهال مبارک یکی شجر
کز حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ   وز نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر فضای تو شخص شریف تو   ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد   سجده ز رشک چون تو ندیدش پیش پدر

کز ابر

گر ابر همچو دست تو بارد گه بهار   گردد هوا ستوه ز بسیار مطر
دریا بدل تو برابر شود بجود   از قعر خویشتن بکران افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان   کز باز تیغ تو شه بال شکسته پر
شیر سپهر اگر ز سنانش حذر کند   نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی   گامی شود سبکتر و گامی بجا خبر
در رزم و بزم جیش تو پیدا شود همی   شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح بگسلد ز صور با سخای تو   با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون ریزه زر شود ز نهیب تو روز رزم   گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
چونانکه سر نهد باندیشه خلند   ز آتش بترسد و دل تو بر نهد خطر
اندر هوای تو دیده ماند ز مهر بر   از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
گر کلک تیر خواهی و اندازه کمان   بالای دوستان تو و قد دشمنان نگر
گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی   کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر
ای شاه با نظر صنم ز صبح لشت   چون برج بر کواکب و چون برج بر درر
نشگفت اگر من نظر تو مبارکست   گر شاه با نظر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا   تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا   زین باد قسمت ناصح تو نفع بی ضرر
بادا طراز سروری روی سروران   بر آستین جامه و بر آستان در
اسب تو عبره کرد ز سجود تو فتح   دان عبره گاه کشته به تیغ تو بر عبر

ای تاج دین و دنیا وی فخر روزگار   بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر   ای از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک   هر دو خدایگان و خداوند شهریار

از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان / با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دهر دو پسر هر دو پادشاه / بر دین خاص خویش پسندیدهٔ کردگار
آن صاحبی زهی که گزیده است خویشتن / شاهان ثابتان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن / دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسائی با حشمت و جلال / در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بوده است بر فلک / روزی که آفرید ترا آفریدگار
چیزی که تو بمروت بور کردهٔ / خیرات در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است یکسره / بنیاد او چو کوه گرانست استوار
گشته ز بهر درس امامان و مفتیان / کرده ز بهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر و ثنا و دعا / فردا بود ثواب و جزای تو بی‌شمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند / یک دشمن بیک سر و یک خصم خاکسار
در سایهٔ کنف تو سلطان دادگر / بکشد در عراق و بشمشیر صد حصار
وز فر و بخت تست که آمد بر ملک / شهزادهٔ بزرگ ز غزنین بی‌بهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکست / خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم / بر خلق مهربانی و بر خلق بردبار
گردد رخ تو بخت نثار فرشته / گردون ستارگان کند از بهر تو نثار
دنیا و دین تو در زهی ... / هر دو خدای دادت شکرش همی گزار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند / روز همه ز خدمت تو هست چون نهار
دانا که نعمت تو بدیشان همی رسد / کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
دیریست تا معزی خدمت کند همی / او را بود ز خدمت دیرینه افتخار
در خورد خلعتست ثنا را ... شعر او / زان شعر خوشترست که پرارگوهر است و بار
ای آنکه روز و شب بسه فرزند خرمی / هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار

بادی تو در سعادت با هر که مهربان / بادی تو در سلامت با هر که کامکار
چون دولت تو بار و نگهدار عاقبت / ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی ... عید / طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر / در جهان از روشنائی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او / روشنائی گرد در شرق و غرب بحر و بر
فتح باید کرد توران از انجا تا ختن / داور روز ... شد او خسرو جمشید فر
کهف ملت شاه ترک و چین جلال الدین او / بر نام همبر دارد و عدل عمر
کس چو خاقان ندید ... جهان / ... از راه شمار و صد ... از ره هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شده / ملک ترکستان همی ز عدل او دارد خطر
این خطر را گر کسی منکر شود باور نما / رفت بر راه خطا کان سنا او ندر خطر
زو خلیفت را امید است و شریعت را نوید / زو ولایت را نظام است و رعیت را نظر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار / با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایدار است ملکش ... / لاجرم زان استوار است ملکش ...
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است / فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
گرچه موجودات عالم زیر و هم فلک / وز بهر و کثرت هست زیر و ... زبر
ورچه دنیا از طریق ... کاملست / با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در مشرق و جاه او در ... / چون او در خاور است و ... او در باختر
در بهار آن لعبتان باد دولت او / خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
شاد تر باشد رعیت جره باز ... / ... باشد بهایم زود ...
باز و کبک از امن او باشند در آشیان / گرگ و میش از عدل او باشند ...
مرد بازرگان بود ایمن ... / گر نهد بر سر کوه ... زر

آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی / زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او / تا همه کوکب شوند در کلاه و در کمر

جز بپای او نبوسد گر دهان یابد قضا / جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر

بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار / از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر

هست مادح را امید او ثواب از رب / هست حاسد را نهیب او عذاب از سقر

جاه بنا را با صور پیوسته دارد نور او / کین او دارد کشنده جانها از ضرر

با بزودی دست برد و حمله و دارای او / داستان رستم دستان همه بیسان شمر

در بر خورشید رخشان کی به پیش آید / در بر دریای جوشان کی به پیش آید شمر

تیر او مرغیست مرگ خصم در منقار او / نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده مرغی که زو بیضه کند شیر نر / از سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

باره او کوه و صحرا را به یک جا میکند / چرخ گرد از بدا از فرط همی ماند قمر

همسری جوید همی گاه دویدن با کمان / همسری جوید همی گاه رسیدن با بصر

هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن / یار او فتح و سعادت اندر سفر و اندر حضر

سعد باشد همنشین و در حضر گاه مقام / فتح باشد گاه رزمش همرکابش در سفر

چشم در شرق از احوال امیر غازیان / گوشها در مغرب از اوصاف او شنیده خبر

شهر و بوم و کاشغر چون گشت زیر امر او / شد دل و جان اندر ایشان تهی از شور و شر

گاه کوشش آنچه اندر کاشغر شد خان / گاه بخشش باز داد او از سخا آن کاشغر

تیغ او بارید در صد بلا خون بلند / بر سپاه کافران یکسان زد چاره گر

قبضه شمشیر روشن کرد شاه زرین کمر / از شعور کافران تیره دل و خون جگر

از نسیم و آمد و غلغله کوه و صحرا آنکه / سنگ سنگ از غوغا و خاک خاک بهر عصفر

از نشان تیر او شد در مصاف کارزار / سروران خشم و پشت کافران در بر سپر

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار / گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر

ار مزدور

ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست / بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر

با بود نام سه پیغمبر شمار اصل تست / در بشارت جز شما هرگز که دید این هنر

از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق / اتفاقی کان عادت باشد از شمس و قمر

رحمت عام بود بر درگه تو سال و مه / موسم حجست بر درگاه تو گویی مگر

که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه / که به میدان تو از زوار باشد صد نفر

هر که چند بزم تو گوید مگر روح الامین / جنت الفردوس باشد بزم تو بگشاده در

طعمه دیده یابد آن کز جاه تو یابد مدد / هول محشر بیند آن کز کین تو بیند خطر

هر که دین و داد رو همچو مدد عادت شکر تو / از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو عزیز سازد دفتر / از سرشک ابر در دریا صدف سازد درر

درج کرد در دو چون روشنی گوهر گوش / مدح تو چون نظم کرد و درج کرد اندر زر

بنده گر کرده ابتدا آنحضرت تو نثر رسد / راه آنحضرت قلم کرد او نمود در سیر

در دو خدمت عرضه کرد آن اعتقاد و خوش سخن / بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر

اندر آن صبح مدح بفرستاد در شرف / وندر آن خدمت که بفرستاد بر پیش سیر

تا که در گیتی ز خاک و باد و آب آتش بود / هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

گه ز تیغ ابر آتش فشان بر روی آسمان / گه ز نعل بادپایان خاک تا اوج سپهر

بر همه خانان مقدم باشی و بر تاج سر / تا جهان دارد محمد میر امیر مظفر

عدل او ورزد به تعجیل سپنج و کام خسرو و نیز / نامجوی و کامران و شاد و فیروز و ظفر

بروج هیکر لیست که جنگ جاه گان / هندو دانشست که رزم بر سر کر

کر بر شرار آتش بود و تا در آب / تا در زنت هیکر بروج حال تکا

هیکر بود شکفت زبان گری چو جاه / آتش بود بدیع هم از آتش آب ها

رخشنده چون شراره و چون آسمان کبود / وز آسمان شراره شده بر زمین شرار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم / دندانهاش شیر نر از شعلهای نار
گویی که هست بر سر دندانهای او / زهری که هست در بن دندانهای مار
ابر بهشت لاله بارد و در خشمت لاله / دیدی درخت لاله بر و بار لاله بار
باریدنش همیشه بصحرای معرکه / باریدنش همیشه بمیدان کارزار
آبی مروّق است فسرده که در زره / دشمن ورا و خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل در او / خالی شد از زدامن روان جان او قرار
و صیت نیکوی که قلم در علاء او / از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار
با لوح گر قلم باک ز کار بود / با این زدوده لوح کبود بهشت کار
کان لوح از نگار بذیرفت زرد رنگ / وین لوح از و بذیرد همی نگار
بشکست پشت مهرهٔ کفار در عرب / تا نام او بدست گشت ذو الفقار
آدینه چون خطیب بمنبر برآرش / تازه شود به تیغ او دین کردگار
هست او بروز رزم سلیحی که آن سلیح / آید که اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زینهار نیابد ز جنگ او / جانش بیابد از ملک الموت زینهار
تا از میان سنگ بر آتش گشته شد / سنگ و رنگ تب در خصمان خاکسار
در سنگ بود عاجز و امروز معجزات / در دست پهلوان خداوند روزگار
داعی الدعا و دولت و سپاه جهاد دین / خوارزمشاه میر هنرمند کامکار
شاهی که حق و باطل از و شد بلند و پست / میری که دین و کفر از و شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش محمد است / هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شرزه در روز عدلش / از بر کند تا بش او طفل شیرخوار
بشکفت اگر بسجده همی ز آب آسمان / بندد کمر ز قوس قزح ابر نوبهار
کان گل فروز باشد و الوان نیافرو / وان قطره بار باشد و این بحر بار
بازیست نیز او که شود جان عدو شکار / هر که که خصم را چه کبوتر کند شکار

هر کنگ خاک کی جرم قزان سبب بود / گز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریک فام روز ز حدثان خبر بود / گز خون رزم او بزحل بر شود بخار
دارد هزار هنر که بکار است خلق را / کاندر هنر ز خلق ندارد دیگر یار
در حق بود طریقت او صدق و ادب / در دین بود عقیده شاه و عهد آشکار
از خشم و پاک بود در دلش وجود / بخشش مرد خندق و تصدیق آشکار
و انجا که رای باید و تدبیر و مملکت / سرمایه خرد بود و مایه وقار
کشف او بود همه چیزها مبشر / تدبیر او بود همه تجربهای شاه
رای صواب او ز بلندی و روشنی / از چرخ تنگ دارد و از آفتاب عار
و انجا که عدل باید و انصاف راستی / نبعش برابر و دزه بر ظالمان دمار
شهار و ند قافه از امن عدل او / برهنمای بار رقه در کوه و در قفار
از گرگ میش باد و نیارد ببادیه دشت / و ز باز کبک باک ندارد بکوهسار
و انجا که جود باید و احسان و مکرمت / ابری بود که موج زند در دلش بحار
بهر زان و هر صلت که کند باد و نخ زود / هر زان و هر عطا که کند زار بر شطار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم / آسایش افاضل و رنج خزینه دار
و انجا که حلم باید و بخشایش گناه / عفوش بجز ده که رحیمست و بردبار
جرم گناه کار کند عفو شیر را / در شیر او زبان نکشاید بدا عشدار
هنگام عفو و رحمت و در مناظره / از بسکه هیچ جرم نیاید گناهکار
و انجا که رزم باید و پیکار دشمن / بر مرکب شجاعت مردی بود سوار
گاهی کند حصار و گه از عزم خویش / گاهی بحزم خویش سپهرا کند حصار
تیغش ز دور و رعمه کند شیر آسمان / از هیبت کارزار ز روی شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خوف جان کند / کاندر کفیده نار بود دانهای نار
رنجید گران جان بنظارها نهان / آیند جان رستم و جان سفندیار

تا چون بکرد ادب ظن هزار خصم … بوسند دست او بزبانی هزار بار
شخصی باین صفت نشنیدست در جهان … اندر شمار کمترین اندر هنر هزار
گوئی نگاشت بت بیک صورت از هنر … هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط … وی روز رزم تو گشاده بر شمار
میدان تو کمر عرصات روز رزم … ایوان تو کمر عرفات روز بار
زان اختیار کرد از امرا شاه خواجه را … کان از ملوک این وزران شد اختیار
چون هر دو را ببیند گیتی نبود را … روز از دیار خویش نهاد و برون دیار
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی … با لشکری چو ریگ بیابان کمی شمار
از فر پادشاه بر آیین بر یمین … ور فر دولت وزیر بر آید ز بحر بر
دریای بیکنار وزیرست و پادشاه … عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
تا تو ز زد و بار به پیروزی آمدی … چون کوه آهنین بسوی دریای بیکنار
گوئی جهان بخواب همی دید ای عجب … کوه آمده ز جانب دریا و رود بار
ای حق گذار خاصه و خدمتگذار شاه … خدمتگذار چون تو که دیدست حقگذار
من بنده مدح تاجوران گفته ام بسی … وا مدح در زمانه ز من نیست یادگار
دانند خدمت من و دانند حق من … شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ز ابر بخشش و کردم نبات … تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گوئی مرا بیا … طبعم شود گشاده چو گوئی مرا بیار
تا بار رضا و شکر بقا و علو بود … بادت مدام خشنه اسباب چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر تو وزیر … باقی بتو عشرت عالی بنو بتار
تا قار قیر باشد در لفظ پارسی … چونانکه در عبارت ترکیست قیر غار
بادا چنانکه قار بترکی سر عدوت … مویت چنانکه زلف بتان زیب نگار
تا باشد از دو جامه شب روز را نسب … کان هر دو را ز ظلمت و از نور بود تار

روشن چو روز بادا همیشه شب دولت … چون شب همیشه روز معادیت تیره و تار
بر دشمنان دولت شاهنشه نیاد … از رزم و کارزار تو هموار گیر و دار
از نوبت مملکتش رسید زود … تکبیر نصرت وان دگر سر تفنه هار

ای امیر مظفر منصور … ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دین و دولت تو … هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بو الفضل کنیت تو بحق … که ز فضل و قضا یا مذکور
نصر نام تو نیز هست سزا … که توئی بر مخالفان منصور
رایت پادشاه تیغ تو نیز … هست منصور تا بمیدان صور
گر تو تازی ز بیم روز بچین … بگریزد به نیم شب فغفور
ور بتازی بسوی کشور روم … قیصر از پا در افتد از قصور
ور بهندوستان کشی سپاه … کز از غفلت و در آید ز فغور
بستانی همه ولایت آن … چو سکندر همه ولایت فور
چون شود تیغ با کفت موصول … تن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند … صد سپه را به یک زمان مقهور
تا جست از قضا که در صف رزم … خصم خونخوار را کند مجبور
بزمین آورد در آنکه بود … سجده گوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمان را … مرکب است چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تو اند … بر زمین و هوا و وحش و طیور
در پناه تو خرگه نکشد … باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو باد نیت لطیف … پیش صبر تو نیست کوه صبور
زیر قدر تو آفریده خدای … هر بلندی که هست در مقدور

ازدل نجوار

راست گوئی ز مهر و کین خاصت … تو نشین و نشین ز سروری بنور
فلک رابعت لشکرگاه … خیمهٔ تست خانهٔ معمور
جز بتو مرتبت بگیرد خاک … جز بهبوسی شرف بگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد … افسری بر سر سنین و شهور
تو باصدق و نفس محتشمی … نه بتوقیع و نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت … حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرم از حضور تو نه … اغنیت فرخنده و مجنه حضور
گر صدور اند در جهان بسیار … جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضلت ما شود اگرچه بسیار … روزه فاضلت آمد از پی شور
خلق دنیی کنند در عقبی … نکهات تو نشر یوم نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود … بخشش از بیرو بحر باشد دور
بحر شاید دل تراش کرد … ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو ساز کار کند … مشک را با طبیعت محرور
ور ز طبعت نسیم دلجو بخار … بوی خلد آید از بخار بخور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق … بهمه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود … خواند مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان … حلههای بهشت و زیور حور
عاجز و قاصرم ز مدحت تو … هست بر من نشان عجز و قصور
سر و من شد خمیده چون چنبر … مشک من شد سپید چون کافور
کاهلی بینی تنم بیمار … کاهلی بینی دلم رنجور
ناز در پای طبع هر روزه … بار می بر تو گو گو منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر … چشم دارم که داریم معذور

تا داده

تا سر پرده سرور جمع بود … در سرا با چو جشن باشد سور
از سرایت جدا مباد سرور … ور سریرت جدا مبادا دور
تخت تو مالک فلک ملوک … رای تو آمر و جهان مأمور
تا بکیوان شده ز ایوانت … نغمهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
در دلت نور چشمهٔ خورشید … بر کف آب چشمهٔ انگور
ساقی تو بتی که از سحر … دارد اندر دو نرگس مخمور
آنکه با غمزهٔ فسونش … مرد نا باخته شود مقهور
زلف داده روز روشن را … رزه و جوشن از شب دیجور
جعد او نقش حسن را نقاب … چشم او کنج فتنه را گنجور
بزم تو خلد و او چو حور لعین … تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او حزم … او بجاه و جلال تو مسرور
همه بیکا بعمر تو نزدیک … دست و چشم بد از عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار اندر شهور … تهنیت گویم وزارت الصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت … سید شاه وزیران و وزیر شهریار
بو المعالی عبد الرزاق آنکه از نیکبختی … کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
بختیارش کرد گردون در وزارت نیکبخت … خالقش کرد از خلایق او ز اهل بختیار
شاه عالم را چو هرگز کار شد دور وزیر … در امانت بختیار و در وزارت با وقار
صدر دیوان وزارت چون شب بیاد … تخت سلطانی ز بس شب بود کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان از دیر باز … یافت مقصود و بر آمد از سر هند ستارگار
انجمن بود آنکه بشتاق آدم تعبیه … اختران در سپهر و آسمان در مدار
چون موافق شد قضا با آسمان اختران … آنچه اندر پرده پنهان بود کرد آشکار

علم او صدر وزیران را کفیل بود
این فراست بین که در عالم کار آید پدید
ایشمال مشکبوی پیره نورد دندو
از زبان بندگان مقصد نمی‌گو
تا به مینی نور خویش و نور چشم خویش را
هم خرامان در امامت در لباس حشم
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او
نامه بنوشت چنانکه نظر کرد که با اتصاف او
گرگ را با میش باشد آشتی بهمین دست
خواست بی ذات او بود در برد و نشر
علم او در دین تازه نیست داد ملت انتظام
در هوای عالم سخا چو نیکو بنگری
بارب نذر رنهارش دانا با عدل او
آتش طور سینا موسی عمران سزد
گر خدا شد عالم صاحب عالی سزد
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم
خانه ارزاق امضاء دار در یمین
علم و عقلش را همه سر کرد نو اند بیان
قادر یکمینی چه پیدا اگر دو حال جمهور
گر نگار دام صبا نیغ دخجر و مرغ
بلبلشم رای او در بوستان مملکت
جامه بخشش نو شد بزمشاه او بزم

عبد رزاق است فخر دوده تاج و تبار
آنچه آن پر مبارک گفت در آغاز کار
چون ز شهر بلخ با شکر تشکوب بگذرد
چشم بگشای و ز جو آمدن تابی برگ
بس سلطان جهان با جاه و قدر و خدا
هم گران در وزارت باب احتشام
چون نیمن ز ابروان تاق ابر بهار
آهوی دشتی با شیر بر مرغزار
باز را با کبک شد دوستی که بهار
از نگار کلک او در ملت و دولت نگار
عدل او در ملک نیغ داد و دولت قرار
صاف و خانه امنی ز سحاری و غبار
از نسیم کس را نباید گفت زرنهار
تاکه از معجز عصا در دست او کرد دو چوب
تا برآرد کلک خونبارش نکرد اهل بار
از بهیبتش نامور شد وز نیش نمداد
دفتر آمال از فزر شمار در بار
علم و جود او را محب اگر دو ببرند
مکتب از روی عدو و ز روی معنی صد هزار
جان و دل ابیم من از سوادم و نگر آن نگار
شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
پایه بخشش نو شد شاهان روزگار

دهم او پیش از وزارت که خدا ش
گرد رای روشن او به سبب لطف مه
گرز نسیم از نسیم خلق او باد شد لطف

تا ملک شکست و نقش معانی کار ار
بر هوای کار سهم و بر معادی پرار
هر کجا خاری بروید گل بکرد بجا ر

پیام دادم بر زلف آن بت کشمیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
پیام دادم که زنجیر چیست گرد رخت
جواب داد که خط من آیتی عجب است
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود
پیام دادم که زردی ز روی نالد زار
جواب داد که لنذیر و زر بود شب و دی
پیام دادم که از عشق تو زنج و درم
جواب داد که از عشق حمد و بنیاد
پیام دادم که اعیان دولت خان
جواب داد که او را وزیر عادل خدا
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست
جواب داد که او را نظیر انسان نیست
پیام دادم که ز علم او نفید یقین
جواب داد که بسیار فرق باید کرد
پیام دادم که ز دولتش عجب دانم
جواب داد که اندولت جهان از او

که زیر حلقه زلف تو لم جهت آ بر
بره نیاز دو بوا نه زا اگر زنجیر
ز مشک و عنبر به خطی کشیده حلقه بر
که همچو مجلس جهان زنده نیش بقیر
رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
روا بود که همه قیر نوشیده چو قیر
بر زد و زیر همای نم ای بت کشمیر
چرا غم است اگر خسته شد شه چو دبیر
چرا ز زیر کمانش که بود الله ور
ز تیر کرده کمان ای زلاله کرده بتیر
که چشم دولت عالی شده است فزر
که عدل و دست رابر زکو اثر
مهبت و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
ز بهر آنکه خداش نیافرید نظیر
چه مایه فرق کنم تا آفتاب منیر
که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
که قادر است نباشد همه جهان اسیر
زیاد گشته ز چرخ اثر دنیا شر

پیام دادم که بنشینش گران زند
جواب داد که در زیر بار منت او
پیام دادم که ز دست و طبع او خرد
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا
پیام دادم که ز عدل او ست نهمدا
جواب داد که از جود او ست نام وجود
پیام دادم که آزاد کانی بنا را
جواب داد که هر چه آن مسیح کرده
پیام دادم که دشمنان دولت او
جواب داد که بر روزنامه ملکان
پیام دادم که اقبال هنرش او
جواب داد که اشعار ستایش او
پیام دادم که طبع من هنر خرد
جواب داد که از طبع تو هنر عجب
پیام دادم که قدمش فرازد
جواب داد که سعد الفرقت از فلک

رعیت و سپه و شهریار کشور گیر
هزار خواجه فزون ... خدا را بهر
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
همچو زنده زدست طبع او بهر
جواب ... ان در دهر فتنه ز ندور
چو کیمیا چو سیمرغ در زمانه بفر
نجاتدار ز توقیع کلک او ...
همیکند که توقیع کلک او بصیر
شد است بخت نفوذ همیکند نظر
... که دو نیلکون من قطمیر
بود نزد خردمند خواب تعبیر
بود نزد سخندان ... تکبیر
که تا کند قلم من مدیح او تحریر
که هست طبع تو در مدح او تجرد غدیر
همیشه باد بر چشم روزگار ...
فلک ... عدار ... کرد ...

هر کس که دید چهره او ...
زیرا که هست چهره او چون ...
گل چون شود شکفته بر وز ... زرد
گل را کند با شکر آمیخته بعقد
گل را کنند فار و برد بر بند پای

از گلستان باغ نخواهد گل بر
اندر لطافت از همه گلهای نغز تر
این گل علی الدوام بود ابد ...
وین هم ز طبع ...
وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر

گل از نور شمس و قمر نازکی بود
هرگز نگا بود و نباشد بدین صفت
از بهر پخته بخشش دارند و عام شاخ
بر طرف او همه شه لعل و ریبان
بر چین او نه بنفشه شکین ...
عادل نظام ملک معین سور زمان
شاینه بوالمحاسن کان محاسن او شده است
هرگز چنان شجر بود دیگر در جهان
در شرق و غرب صدور ... و پیمبر
گر علم او نباشد رحمی شود بلند
پروانه گر برابر قدرش کند عقاب
از علم اگر شده است علم در جهان علم
داده است گاه علم خلافت بر علی
آثار او بیان شده است یک یک
کوئی بکر نصرت او امر خزنه
گاه قیاس و دانش او بکند در خند
با عدل او عجب بود گر آسمان
با رای او عجب بود گر آسمان
هست از ظفر همیشه نفر نود در کنش
با همت و نبات او دشمنان را
از همت و سخاوت او دوستان را
از بوی دوستیش بنازد همی ندا

وین گل بود عجب از شمس و قمر
پیوند او ز عنبر و دیباش شکر
وز آفتاب کشش ... ز مهتاب بر
در زیر او همه سمن و مشک بر
گلزار او ز مجلس دستور داد گر
عالم قوام دین هدی سید البشر
در روضه معالی عالی یکی شجر
کالا ز شکر و مدح او دیبه و گهر
سلطان شرق و غرب چه اوند بحر و بر
اصلش بود ستاره و فرعش ...
گردون ز کان فلک ...
وز عدل او گر شده است عمر در جهان سمر
داده است گاه عدل ثبات به دو عمر
الفاظ او چو گوهر پاک است بر
اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
وقت شمار بخشش او بکند در زر
آیند گر که پیش بهم سوی ...
آینه پیش بخت ...
یکدم زدن همی نفر ...
از طبع ورد باغ نزهت شود ...
در دست دستگاه فرزند ...
وز تف دشمنش بسوزد همی جگر

بازیست کین او که معاذش را همی   دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بدخواه او سفر همی کرد در بر باز   هر کرا امید هست باز آید از سفر
او راست ای قضیه دور فلک کجوی   او را برست اندره کار جهان مخور
کو ساکنست اگر چه فلک هست بیقرار   کو کاملست اگر چه جهانست مختصر
ای زیر کلک تو ز فتن تا بقیروان   دی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز فتوح بخت   مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید   دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک جود تو بنگارید در و زر   اندر جهان نبود نشد فتنه الحذر
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است   در ملک او بعلم تو آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان باد رست   از دست بد در ستم و افتاد از زر
آتش ز خشم تو بجز در نفس شد   و از لطافت تو روان گشت مجمر
از مهر تو رسید ببوی جنان نسیم   و ز کین تو رسید ببوی سقر ضرر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان   مالک گرفت بکر کین تو در سقر
آنکو خطر نکرد ز تاکش نکوخواه   فرزانه وار یافت سرافراز در خطر
وانکس که شد نهی خطر پیکال تو   دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
در بیشه خلاف تو گر رزق بگذرد   بی چاره نرز آهوی دشت شیر نر
هر گوز فریبی بکشاید بقفس تو   دست فلک همی کندش خاک در نظر
نام ترا سزد که هنر آفرین کند   کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند   کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود چو تو خلفی خلف حنیف   عالی بود چو چون تو پسر لب پدر
فرخنده آن سلف که مراد از تو اخلف   نازنده آن پدر که مراد از تو یابد پسر
با همت تو عرصه بسیط آسمان   با خاطر تو بحر محیط آجون شمر

جود تو چون بهشت ز شروان اگرچه است   خشم تو چون قضاست ز شروان زود در
باغ مدیح را نعم تست چون صبا   کشت امید و از کرم تست چون مطر
گر حاجب تو پوشد بکار از زره   در جاه و شوکت تو بند در تخیل بکر
آن مرغ را به تیر بر آرد از هوا   وین نکته را بتیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه میسرست در برج   تا هشت را همیشه مدارست بر مدر
شش جهت باد بجز تو هموار زین بهفت   اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز با نیاز   در دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم کشاده چشم در افق تو قضا   دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نیست جان سخن تو کند سماع   چشمی که نه ز دل سوی تو کنند نظر
از حادثات کنتوان چشم باد کور   و ز نائبات کرده آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید   در روز عید جشن بهار خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار   در منصب وزارت او شور شد نثار
بکشاد روزگار زبان را به تهنیت   چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملک عماد دول صاحب اجل   قطب معالی شرف دین کردگار
سعد علی عمید الضاحی همت   بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بفر دولت تا بنده ایزدی   منشغل شد بوزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلق است در سیر   افلاک را مصالح ملکست در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود   امروز در وزارت او گشت آشکار
با آنکه خواست ارشد آنجا نگاه   او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق ابلق یابت کند نظر   تا کار ملک اکفایت او بد قرار
از روزگار آدم و تا روزگار تو   این کار را زمانه همی کرد انتظار

هست اختیار شاه که بخت است یار او ٭ زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور از دست دشمن مختار از دوست ٭ در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
چون صدر امت از در زاد ار دیانت است ٭ جوشان بحر از لطافتش است کامکار
کین بر دو در البطوق پرستش همی کنند ٭ شاهان کامکار و وزیران کاردار
شد توتیای چشم ظفر گرد سب شاه ٭ تا کرد خدای دست ابر بیغ تو
صدریست چون سپهر و زیرش خواهند ٭ مرد لیست خوشناس و کریمست حقگذار
در باغ دین و ملک چو تو بگذرد خست ٭ گر دولتست برگش و ز لطف است بار
افروخته بدولت او چون نهان ٭ آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد است بر رواندن ٭ دریای بخشش و کرم اوست بیکنار
رد و قبول او سبب نیک و بد بست ٭ گردون طبع گردد غمگین و شادخوار
دین ست و کفر و عهد و خلافش ٭ بر دو کشته خلق جهان از عزیز و خوار
هر که که در لب ره یمین کرد از کنار ٭ اندر حرم بر خواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانه ارزاق در یمین ٭ دارد جوار جنت فردوس در یسار
ای از سخا و علم و شجاعت ٭ ای کلک حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
حزم نژاد تو که تو بی منهج ترا ٭ فرخ بنار تو که تو بی بیدبار
در راه حشمت تو ٭ بر روی دولت تو
حرم قمر ندیده است از امر تو نیز زرد ٭ قطب فلک شده است ز حرم تو
گر شعله ز کینه تو بر قرص آفتاب ٭ در قطره ز خانه تو بر چکد ببار
گردد شرار بار ازین قطره چون سحاب ٭ گردد سرشک ابر ابان شعله چون شرار
شد بید دشمنان ترا بانهیب خشم ٭ دنبال زند بر زمین شیر مرغزار
ور ندبر سخاوت تو بر سخا ابر ٭ از رخنده زند کبک کوهسار
٭ یار حقیقی و ترا شهریار یار

گر ابر در بهار جهان را کند جوان ٭ هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام ٭ وان قطره بار باشد و این هست بدره بار
بخشش منعطیان و کم است ار عطای تو ٭ اندیشه محاسب و اندازه شمار
گر حمزه و سبینش چو زد مرد منفصل ٭ زان حمزه در سرش نبود ذره غبار
گردد ز مهر هستی تو دهوش او تجاوز ٭ پیوسته سنبل شد همواره هوشیار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل ٭ چون بنگرد بروی تو مظلوم روزگار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو ٭ گوئی که از بخور بر آید همی بخار
در مدح را تو گذاری همی ببار ٭ زر علوم را تو شناسی همی عیار
بازیست همت تو که منقار مخلبش ٭ ستاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد ٭ شعری که باید از لقب و نام تو شعار
ای لبسته از مدایح تو دست طبع من ٭ بر گردن زمانه لب عقد شاهوار
این عقد تو که ساختم از بهر تهنیت ٭ در دهر هست تا ابد الدهر یادگار
گر نظم گوهرست نثار تو از خدا ٭ نظم سخن بهانه مداح تو نثار
کان نظم را بهر زه هم بگسلد همی ٭ وین نظم را ابد ارد تا حشر پایدار
تا هر یک گروه ز نیک اختری خجل ٭ تا قسم یک گروه زبی دولتیست عار
بادند دوستانت بهنگام اختر بزرگ ٭ بادند دشمنانت به بد دولتی دچار
پاینده باد عمر تو ز فضل مستعار ٭ هر چند هست عمر همه خلق مستعار
تا بشد ایزدی ز نواب تو ترا پناه ٭ اقبال خسروی و حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو ز بزرگان مهتر و روا ٭ از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زیبا تر و بهیج ترا امروز تو ز دی ٭ فرخ تر و خجسته ترا سال تو ز پار

پوشیده نیست واقعه بر شهریار ٭ وان روزگار تیره که بر من گذشت بشمار

گرچه پر روزگار من از تیر بود
امسال در جشن از خورشید گذار

زان پس بود بر شرف کی عالی
رستم بدولت شرف دین کردگار

تاج الکفاة فخر معالی وجه ملک
زین دول صفی ملوک و بر نثار

بو طاهر آنکه سیرت نفسش شریف
طاهر ز سهو و زلت خالی ز عیب و عار

سعد علا که سعد و علا بهره یافت ازو
از دولت مساعد و از بخت بختیار

او را بجد بدر صفت کن بحر آنکه
بحر است در بخشش و بدر است زر بار

لی لی که بحر دارد از جود شرق
لی لی که بدر دارد از نور مشعل

در عصر حمزه ان عراق از جهش
هرگز چو کریم نیاید بدین دیار

گردون نزاد مهتر ازو هیچ کس
گیتی ندید بهتر ازو هیچ هوشیار

هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام
هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار

ارزاق اهل مروت و بدرد
زان کلک مشکبار رزقی هزار

لطف خدا بداد کر ارزاق خلق
گویی حمله کرد میلان کلک مشکبار

گرای و هوا آتش حرمی شود لطیف
او را همه کواکب علوی بود نزار

در بحث او بصورت جسمانی
مشرق بود بمبیش و مغرب بود حصار

خالق همیشه بخت ظهر کار او
زیرا که بخت در کرم او از خلق یار

هرگز نبود بر کف او احصر
هرگز نبود در سرا و از ندم غبار

از جوب نه درخت کشید سعد
او را سپید بخت عدو را رسید ادبار

بر شد بخار طبع لطیفش تا آسمان
تا ساق عرش بود بخار آسمان

ای افتخار عالم از اقبال فر بخت
دی در نوال و مکرمت از عالم

بیک آفرید ترا عالم آفرین
کز عالم اختیار و در عالم افتخار

خواهم چار چیز تو دایم چهار چیز
عمر دراز جاه رد این چهار

عزت دوام دولت عدل
عمر صلاح مردم و عقلت کار

گر صفت بهار را جانرا کند جوان
باد بر بزرگ است صنع تو از صفت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقش های بحر
بر کوه کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توقیع تست فایده ملک را ولیک
توفیق تست قاعده شرع را شعار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل
گل با عداوت تو شود چون شکفته خار

ایمن شود فلک ز محاق و خسوف
گر ماه را بر تو فرو شد بروز بار

اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را
باز شکاری گر نگیرد هیچ شکار

از حشمت تو داغ ستور است بر همی
در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی برغم بدید آید از حجر
لولو همی بمنع بدید آید از بحار

سازد ز بیم خشم تو آن سنگ راغ
گیرد ز شرم لفظ تو این بحر اضطرار

گر مثبت چو نصف قلم در رفاه تو
از بهر هیبت در روش تو شاهوار

جز در انامل تو قلم کی شود صدف
جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

آن کو همی شماره شناسد ستاره را
آزاد کیست از تن استر همی شمار

در همت تو شبهت و شک من خطا
خورشید روشن است هوا خالی از غبار

در معرفت سپید و در مصلحت مراد
در مصلحت مشیر بود در مکرمت مشار

هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب
هرگز نگشت عقد تو بسته از عصار

دارد یقین و سر ایمن دست
برد و سلام سند اگر در شود بنار

ای آفتاب چرخ معالی اگر تو
یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار

آن ای در گذشت بفر تو یافتم
در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار

گر تیر شهریار خطا رفت بر منم
جان از خطر نبود با قبال شهریار

ایزد نجات کرد خشت نیزه او تو عند
بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگوار

بیمار شدم که بود در آن حال شهر را
تا بنده تو معالج و بخت تو غمگسار

در حضرت تو شد شمار
در ظلمت تو روز تو ظلم شد آشکار

دارم نثار در سخن و در ثنا دهی … بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر خیره شود ماه را بصر … تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش … چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نکت شده در نامه ازل … کردار تو علم شده در جهانه وقار
مهر طرب فزای و سپهر شفانمای … بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون سلطان کشی [illegible] افتخار … فرخ آن عهد تا شد خسرو شهریار
صاحبی باید که باشد کاروانی در جهان … در روز صاحبقرانی کامرانی کامگار
صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین بود … چون معز الدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد تا باشد الهی بود … تا معز الدین معز الله که کرد آشکار
مشرق و مغرب مسخر شد بسلطان جهان … داد کار مشرق و مغرب [illegible] کار
صاحبی بنشست در دیوان [illegible] … خیر و راحت کرد در روز [illegible] کار
صدر [illegible] محمد بن سلیمان آنکه … چون محمد بن [illegible] چون ملک دار
از نظام رسم او شد [illegible] … ور نگار کلک او [illegible] کار عالم
باغ ملت از رسم او [illegible] … سال دولت از عدل او [illegible]
بوی عطر او [illegible] … سرو عقد او [illegible] کرد [illegible]
گلبنی [illegible] … شاخ [illegible] اندر [illegible]
رای و امروز ما را کرد [illegible] … فردا ما را کرد فرخ [illegible] نثار
شد ز نور طلعت او دیده ملت [illegible] … با [illegible] دل [illegible]
ملک را با [illegible] همت جانست … خلق او در خدمت او [illegible]
رام شد چون [illegible] بخشش آسمان … آسمان [illegible] چون [illegible]
روز [illegible] … چون [illegible] آید بامدادان آفتاب [illegible]

تو بیا سازد سپهر از بهر چشم اختران … چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار
در صدف دریا شود از رای او سازد گهر … از سرشک ابر مروارید گردد شاهوار
با هوای او نباشد مهر تابان را [illegible] … همراه او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی [illegible] … بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار
قهر از آن از حوادث هست [illegible] … گوهر آن از نوائب هست [illegible] حصار
ابر را ماند تو گویی طبع او گاه لطف … خاک را ماند تو گویی حلم او گاه وقار
حبذا آبی که زو باید موافق [illegible] … حبذا خاکی که زو گردد مخالف خاکسار
تا ببار آید بهار اقبال او در باغ ملک … هست بدخواهان او را زان بهار اندر دو دیده [illegible]
خار که باشد عجب در دیده بدخواه او … چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
از بلای آن تواند کرد قهر دشمنان … مرد را گر زور و قوت باشد اندر کارزار
روز قهر دشمنان در شرع عزم او … روز در [illegible] باطل [illegible]
گاه بخشیدن [illegible] اندر جهان او … سیلها را در جبال [illegible] در بحار
چون قلم کرد بود روح الامین [illegible] … چون حسامش کرد بود بخت بلند [illegible]
حشمت او هست [illegible] … فرخ باشد [illegible]
ماه و خورشید از محاق [illegible] … گر ز عالی رای او [illegible]
[illegible] داد او [illegible] … زایر [illegible] عدل او [illegible]
آن شود همچون خلیل [illegible] … وین شود همچون کلیم [illegible]
از شرار نار دوزخ [illegible] … وز سرشک آب چون خشم او [illegible]
فرق [illegible] بر فرقدین سد گر جاه او [illegible] … شعر بر شعری رسد گر نام او [illegible]
گر بماند یادگار از کس اندر جهان … من [illegible] خواهم که او ماند بجای یادگار
ای نثار تو ز حشمت بسته [illegible] … ای تو از جاه جلالت بسته [illegible]
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود … روشنایی گستراند بر دیار و بر [illegible]

پیش ازین هر چه از نگارم بود کمتر نهان
کرد در عصر تو اکنون چند گردون آشکار

مشک خوارد که از آن کلک اندر عنبر
چون بود گوهر فشان کلکار دریا شست جار

گاه مهر و گاه کین بود نقش او ز نو
دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار

مرغ تا پر است زو نامه همی پرد چو مرغ
مار بی‌جنبش ز زود دشمن همی پیچد چو مار

چند دست چون تو بی معجز نباشد از قلم
چند دست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار

شاه گیتی اکنون بر دست جاه عظیم را
در جهان گیتی ز عجائب دست جاه اعتبار

آدمی اسباب دنیا از تو جوید روز و دام
در جهان دست ثبات دنیا از امر استعار

از شراب جنت نور کر مشرب دهند
آمن است از آفت بیغوله و رنج خمار

وانکه از اقبال تو امید دارد کم نظر
کرد امید یمن فنا بر عده‌ها اسطار

هیچکس در نثار از چون تو بکنز ارزد نثار
هیچکس زین سخن را چون تو فنان عیار

چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را
بر مثال لعبتی سیمین بر مشکین عذار

مشتری زر مید که باشد خاتم او را نگین
ماه نو باید که باشد ساعدش را سوار

هر که پیش تو نثاری آرد از زر گوهر کنند
ارزه معنی نثار او نباشد پایدار

من ترا اکنون نثاری باید از او در ام
بر بساط جود دستور چنین باید نثار

تا ز بهر لب نیاز ز وز بهر اعمر
کیمیای عمر شاد زعفران افغان عفار

آب بی‌ست خاک بنشاده دایم خلق را
باد شاد و نعمت عقب رو جاه عفار

ماه رویان طراز و دشت متیان ختن
پیش تو احکام حدیث صف کشیده و دیگر

کودکان گرده ز خوابا دان دوم
آهو آیا کرده از سر قدرت شیران شکار

خط‌شان بی‌گوی
خود شان شکر حیث لعبان شیکبار

در نمکشان ریده میان
مشک را ابر الله زر

روز رزم و روز بزم از شجر
رزمگه دشت قیامت بزمگه کوثر

تا هر زنامه در عدو پیش از تا باشد
تا یکی باشد هزار اصغر هزار اندر شمار

باد فرمان تو اندر شرق و مغرب گستری
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار

هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عصمت یزدان ترا
وندر اسباب وزارت دولت سلطان یار

سوگند خورده‌ام به سر زلف آن پسر
کی مهر از او بتابم و عهدش برم به سر

سوگند من شکسته نشد گر چه روزگار
بر هم شکست همچو سر زلف آن پسر

هرگز ندیده‌اند به هنگام در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بدیع‌تر

دیبا سلب صنع بر خورشید پوش مشک
بادام شکر نرگس و سجاده گون قمر

زلفش مشعبدست که پیش قمر همی
بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر

هر چند پرده قمر از ابر دیده‌ام
نشنیده‌ام به سر ز شب تیره گون قمر

موییم چو سیم و روی چو زر زشت عشق آن
کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر

تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

ای دلبری که از پی شور و بلا رسید
بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر

هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد
هم سرو ماه رویی و هم ماه سیمبر

تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت
از زلف او شده است مرا تافته جگر

بیداد کم بباش که فردا کنم نفیر
از دست تو به مجلس دستور دادگر

زین الملوک صدر وزیر قوام دین
بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر

صدری که نام او رسیده به فرق عیوق
بدری که نام او رسیده به چرخ بر

گر ذات عنصر از لطافت بود بدن
در باغ فضل از کف ابر بود شجر

باشد بر آن بدن ز مقامات او روان
باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر

در شیب فتنه بار دو در ملک کلک او
هر ساعتی به چشم تعجب همی نگر

کاندر قفا دو دم نهم هر دو تاب اند
از ذوالفقار حیدر روز در عمر

ماند با من عافیت اخلاص و مراد
زیرا که زین دو چیز فریبست خواب و خور

ماند بجنج اول سرابع دل گرفت
کاندر میان هر دو فریبست کام و کر

گر کار را روان قضا و قدر بود
دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر

گر خصم از خدر شواند شکفت نیست
بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر

هر چند مشتری بود آزاده و کریم
با او بمشتری شواند کشید سر

هر چند شاه خسرو غازی و عقاب
سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر

ای از کرم چو بر یکسان در عرب شهیر
ای از هنر چو بلعجبان در عجم سمر

جز آن کرده که هست در عراق
هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر

بر تو سفر مبارک و خوش باد چون جنان
هر چند گفته اند سفر هست چون سقر

امروز در عراق و خراسان دو خسرو
آن شهریار عادل و این شاه با خطر

از رای و از کفایت تو هر دو شاه کرد
آن خواندت برادر و این خواندت پدر

مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد
محمود شاه را ز شهنشاه دادگر

امروز عهد و مهد بجد تو حاصل است
چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر

زین عهد محکم است بهر کشوری نشان
زین مهد فرخست بهر بقعتی اثر

این عهد و مهد را بسعادت بود نثار
از چرخ ماه ستاره و از بحر ها گهر

تا کار مهد و شغل ولیعهد را دو شاه
از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

نام اوران بدر گهت از بهر تهنیت
دایم همی رسند نفر بر پی نفر

فردا که در عراق نشینی بکام دل
در بالش وزارت با حشمت و خطر

از تیر شاه تیره دل لاله بود سنب
وز خامه تو خیره سر ازرا بود خطر

بسیار دل با من تو صافی شود ز شور
بسیار سر با بر تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت
کشت امید را بود احسان او مطر

در نامها نوشته شود آیت فتوح
در شهرها کشیده شود رایت ظفر

ای کعبه شکر تو همه آزادگان جهان
ای کرده مدح تو همه فرزانگان ز بر

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
چونانکه دیده را نبود چاره از نظر

در روح من ز دوستی تست تازگی
چونانکه تازگی بود از روح در صور

نز لفظ پادشاه تو حاصل شود مرا
گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر

در در عنایت تو بود غایت کمال
کاهد عطا و سخن گشت مختصر

با چرخ را غرور بود از انگشتهای تو آب
تا درج را ز قطره باران بود درر

در درج محمدت درر زیرت تو باد
در درج مدح باد ز داد و صفات تو غرر

فرخنده هفت چرخ تو دایم گشاده باد
طبع و دل و زبان تو تیغ و دوات و کار در

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار
شاکر ز نیک عهدی تو مهد نامور

آن شمع چه شمع است بر نامه و دو قمر
دود دلش چه مشک سیاه و فروغش چو مهر

وان نار چه نارست بر سوسن و نسرین
بارد همیشه قوت و فشاند همه عنبر

وان باز چه باز است که با شد پر ناورد
گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر

وان شاخ چه شاخ است که در باغ کفاب
نو شیخ بود بر کش و نو فر بود بر

وان تیر چه تیرست که بالای عدو را
دارد چو کمان خمیده بیکان مغفر

وان مار چه مار است که چون مغز
تا جز کند خستن خصمان فسون گر

وان باره زر حصن صد و جان فزا
بر قصد و هنر مند بر سنگ تیغ زر

وان ماهی بی خشک چه چیز است در دریا
هردم زدن از فر کند تارک اثر

کو لؤلؤ شهاب مقدر شده با ما
و اندر کف خورشید ز بس ساخته اختر

یا طرفه چراغیست ز نور دل خالق
ایام مزین شده و اسلام منور

ما هست بجوز ازرم ز نقش بر و گیتا
تا فخر معالی کند از ذات مقدر

صدر زر محمد زین ملوک همگیتی
بدر زر ز شرف ستش کفایت همه گوهر

آنخواجه که سعد اکبرست و ظفر را … در دولت ملک ملک دین سنجر
بوسعد که با طلعت او گشت همه ارض … مسعود شد از طلعت او طالع اختر
خوبست همه پیرسنا در خور هوش … زیباست همه مجرا و در خور منظر
آباد همه سال بر آن الصور شیر … آباد همه سال بر آن منظر و مجمر
آن روز که ایام بنا کرد که بهر گز … کس را نشود چنبر افلاک مسخر
بر روزی او دست [illegible] اورد در او … ناگاه سر از چنبر افلاک بجنبر
با باد که نیز برش و با تیره عرش … چون خاک نه زنبور شود دست سکندر
خوارزم شد اکنون چه کار دگر … جزاتی صلابتش ظرف بکند دفر
گر را نظرف بکند یکی نقطه نگاه … آن دفتر کامل شود اجزای مشجر
در ملک عجم کار دگر کار کند او را … اندوختن نعمت و مال شر کر
او کار گذار است که کارش کرکر … پروردن بندی نوازند جاکر
چون بنگرد اندر بر تو مرد و بند … عنوان شرف بند و بر اینه مفخر
خلقش لصبا بوی بهار نوروز … از قافله بدلاد بجا ماند کمند احمر
در همت دریا بفشند به ز جا … گیرند در خشان صفت گنبد اخضر
اندر کنف [illegible] لت او خسته نگردد … آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
در سوی کبوتر نگرد سخت [illegible] … شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای بارخدایا همی شکر تو گویند … شاهنشه و خوارزم و خواص دگر
آن شهر عظیم است که ز روز دو سنه تو … زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی … گیرند همه فال پذیرند بهر فر
خند چنکه نفس تو و نقش قلم تو … ز جس نما چو عطارد و قیصر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب … در کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که جسم عدو را بگلد د … عزم تو که عدل ستم را بکند در

ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم … وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم … عقل تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد … کوهست بثبات جود دوات تو
زانست که آفت نرسد قطب سما را … کو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهر گستر تو خلق جهان را … شکر است چنانکه از ابر نبات شکر
مشکور تر از تو بجهان کیست که باشد … هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برین باد … چون جوی [illegible] اندر وی چشمه کوثر
گر کوثر و فردوس برین وعده بعقبا است … این هر دو ز عدل و نظرت شد اندر
اقبال بپا هست [illegible] الفاظ تو در غم … ارزاق جهان است در اقلام تو مضمر
درویش همی بند [illegible] اقبال تو در خواب … او را کند احسان تو بشکر و توانگر
در مجلس تذکیر امامان سخنگوی … در خطبه تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی … گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون خزر ابرهیم … از آتش و سوزنده کند سوسن و عبهر
کز کنگره خلد همی حور بهشتی … مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز ثنا جز تو نی از اهل معالی … وز اهل معالی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی … مداح ثنا گر بود و ممدوح ثناخر
تا اختر سیار بدین گنبد دوار … هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال تو جویند … پاینده و باینده همی باد چو اختر
تا زنده همی باد بنو دین محمد … تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی … و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر

ای رزق تو جهان را همه پرورده [illegible] … ای رای تو شهان را همه پاینده و [illegible]

همه عالم به دو دست بر در آن خدای / که به یک دست قضای بد کردست قدر

در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش / ز آنکه بی‌تو جهان را صدف است و تو گهر

کرد ایام خاطر شاهان هنر گیرد نام / ز دل ایام خاطر تو نام گرفتست هنر

نظر و بخت تو دولت و دین را گشت مددا / که تو پی شاه نکو بخت و فرخنده نظر

نیست شهری ز شهری که نظر و بخت / نرسیده است به آبادان شهر و آباد نشد جز

رسمهای تو همه یک یک دگر خوب‌تر آید / کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر

نامداران چو شنیدند خداوندی تو / همه کردند شها نامه و نام تو زبر

ملک شد و ندو پیشه شد و دیدند ترا / به ثنای تو زبان بر وفای تو کمر

زیر تخت تو و زیر علم اندر همه سال / ملک و دین دو قبا لب برو زر و فر

لاجرم فخر نمایند که او [illegible] / ملکان با تخت تو محتاج [illegible]

سر و شور عدو از هیبت تو [illegible] / لاجرم در همه آفاق ز تو شور است و شر

دامن لشکر اقبال گرفت [illegible] / هر که یکره زند بر درگاه تو گرد [illegible]

بندگان تو خداوند هنر [illegible] / پیش تخت تو به طاعت همه [illegible] کمر

زلفها تو شد [illegible] همه روز [illegible] / زلفها تو [illegible] همه تنگ [illegible]

در حضور تو گرفت [illegible] / شرف ملک [illegible]

مهربان [illegible] از دل [illegible] / این [illegible]

هر زمانی [illegible] / هر زمانی [illegible]

گر پسندی [illegible] / بهتر از جان [illegible]

تا که در اول مه ماه بود همچو کمان / تا که در نیمه مه ماه بود همچو سپر

از همه رایت تو نور ظفر تابان باد / بر همه مملکت روی زمین تا محشر

همچنین باد و همی باش به کام دل خویش / ملک و [illegible] شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد ز عنبر بر گل آذرین بر / حلقه‌های آن زره را سر زده در یکدگر

ای عجب آن حلقه‌ها کز بهر آشوب و بلا / گاه پوشد گل [illegible] و گاهی [illegible]

زلف او در اصل کوتاه است هر روز [illegible] / از برش لختی ببرد تا شود کوتاه‌تر

در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای / زلف او دل دزد شد پس [illegible] سر

گر نخواهد خورد خون عاشقان آن سیمتن / ور نخواهد برد هوش عاشقان آن سیمبر

مشک [illegible] را از چه پنهان کرد در زیر [illegible] / مشک را از چه پدید آورد بر طرف قمر

هر که را در دیده دل گرد رنج عاشقی / به شود چون [illegible]

هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان / هر که یابد وصف او یابد ز بهروزی خبر

وصل او آرام جان عاشقان عالم است / وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر

خسرو عالم ملکشاه آنکه [illegible] / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

ایزد دانا دلش را آفرید از کرم / دولت برنا تنش را پرورید از هنر

بر شاه و او زبان بگشاده [illegible] / تا که او در دولت و شاهی [illegible]

بخت فرمانش امام خلق عالم [illegible] / [illegible] صلاح ملک عالم [illegible]

منقضی گشته به فرمان او کون و قضا / منقضی گشته به پیمان او کون و قدر

ای شهنشاهی که اندر دین ملک [illegible] / نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر

هر که او بر درگه [illegible] / ایزد از روزی و بهروزی [illegible]

هر که برگردد ز عهد تو [illegible] / وانکه بگریزد ز حکم تو [illegible]

روزگار [illegible] که کلا لا وزر / آسمان [illegible] که کلا لا وزر

[illegible] و حکم زهره و بهرام [illegible] / با تو باد [illegible]

ملک و دین [illegible] / عزم و جاه و عمر و مال [illegible]

ای شه [illegible] / باز آمده [illegible] ظفر

در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند
با فتح نامها ظفر نامهای تو
پیش اندر از شمار فتوح گذشتگان
کردار تو معاینه بیند همی خرد
یک جنبش تو هست ز چون یکی برات
بنشست دهر و همت عالیت بر فراز
گر نیست بقضا و قدر یکی پیوند
دو چیز در دو چیز ز آفت نگه بدید
دو چیز در دو چیز یکی اندر صفت
آراسته است رای تو عالم بعدل و داد
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد
بر روی دوستان تو و دشمنان تست
در ملک شام و روم بیکفور تو شوند
از گرد لشکر تو بشام اندرون بروز
کعاب تو ز مقصود مژده داد خاتمی
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی
ز بس سعادت کاندر بخت طالع است
ز سعد چون همه وقتی ترا ست علو شان
بلند بختا سعد فلک بطالع من
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود
دل مرا چه نشاط است پیش از آنک برد
بطلعت تو سفر و خشم رخ دو

آن فتح و آن ظفر که تو دیدی به بیکفور
مدروس شد حکایت منسوخ شد خبر
هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک نیمت تو هست خاور بباختر
زیرا است چرخ و دولت باقیست برزبر
فرمان تو قضا شده و شمشیر تو قدر
در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
در آفتاب فره و در تیغ تو گهر
پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
اقبال را علامت و ادبار را اثر
صد شاه و شهریار نشسته در ...
سر رخت خاک همچو ظفر خوان معصفر
ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
و گر نشاط کنی رفتن از پی سفر
بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سفر حضر به بود حضر ز سفر
نظر کند چه کنم من بطلعت تو نظر
چو کشته تشنه که باشد در آرزوی مطر
ز پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
ز مدحت تو بپردازم سر دفتر

اگر بخدمت سلطان نبود می مشغول
بروز مدح تو عقد مدیح بنوشتم
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح
ز بهر خدمت تو باد گرد دیده صور
بشرق باد دو دستت ز تیغ جز دوام
و گر رسی بخراسان و گر شوی بعراق

ره عراق بهم بود می بنارک سر
که در زمانه نبود پایدار تا محشر
بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
مباد منقطع ارواح بندگان از صور
ز دو فرش قلم و جام و نیزه و خنجر
ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

قمر شده است بسر نقش مقامر
دم باید چهار اندر میانه
مجاهر بود و حاصد خود زمانه
مرا با ماه شب کار او فتاده است
از آن مه شب با من رخ همی تافت
مهی همسایه با قوت رخشان
در آن با روشن بود سلا
دلم در سلسله چون جسم جرس
زماه شب چنان الصاف جوهم
چو روز بر سر از بالا برآید
چو نور او پدید آید ز باطن
مه و شب اکنون بنزد از بر آید
ترا عیش جوانی خوش بر آید
ضیاء الملک خورشید همه را
مگر بر آمد دو سلطان منور

دل من برده شد کار لبت باد
چو زلفش با قمر با شد مقامر
مرا حاصل از آن خصمان جابر
که گردون هر دو را دارد فرو
وز آن شب نیست با من ...
شبی مانند ماه روشن ...
در آن یاقوت در رشته جواهر
تنم در بالا چون ایوب صابر
که روز آن هر دو را آرد بیا
ز شب مانند نور ماه ظاهر
یکی ذره نماند نور ظاهر
که هر یک را جوابا هست ...
مرا مدح خداوند مفاخر
ابو یعقوب یوسف ابن ناصر
و گر بر سر که خواهد هست قادر

بدولت همچو نسل خضر باقی / بخاطر همچو آصف خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت / نباشد اکثر زین هیچ حافظ
رخد و هم برون شیخ صفاتش / درین معنی عبارتست فاخر
مگر بر غیب گشتا مطلع شد / که تا گفته همی داند ضمایر
نه بینم همتی او را نشانی / که تا سعی چرخ را گشت آخر
همه رسم او ابر گشت پیرو / چو پیدا شد رسوم شرع او اخر
ز جود او وسایط در قلاید / ز رسم او مساعد در مشاعر
بجای علم دین اخبار عالم / همی بد حشمش نو پسند از مجاهر
جنان چون نار زدار واح ابدان / ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او فرشتان / که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس جنان یاری عد / نه بیند کس چنو پیر معاشر
هر آنکه از کینش اندیشید یکبار / بدنیا و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محمد او شفاعت / بدنیا در مقام او مفاخر
جنان چون مر کز فتح او امت / شدات آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیانست / بروز بزم چون بحر است زاخر
چو گوید او بجنگ آیند کو / گریزد از نهیب او اکابر
چو یلکان یا ما اندر و بیکار / بود یلکان زبند انش مجاجر
چو شمشیرش نباشد کرد خواهد / بود پنهان شمشیرش خناجر
چو تیر او شود طایر ز دستش / پناه تیر گردد نسر طایر
نوشته شد اگر در پشت پا تش / بحبدی اندر شود مریخ ساتر
ابا در دولت سلطان مایر / ویا در محبت یزدان ناظر
دو محبت داریای مر بشر مند / مصون و بی زبان از قهر قاهر

چو ایران جا ترا بر شمارند / بقدر اندر ترا باشد مفاخر
تو دریایی و دریاهای گیتی / بجنب جود تو یی همچون جزایر
بصیر اندر بصیرت سالت / که خواند دولتش هذا بصایر
شریعتها بتو گشتست روشن / مگر هستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم / صلات تو چو نام نیست سایر
زبان بنده بر ثنای همیشه / بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده بر الطاف پیرانت / همیشه زمهرت شاکر
مهاجر گشتم از شهر و دیارش / نخواهم گشت ازین حضرت مهاجر
ترا تا کعبه احسان شناسند / منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار / منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نظمم که هستم خازن شعر / نباشد هر که نظم انشا شاعر
مرا مقصود ازین قبولست / رسم زان بس بخلعتهای فاخر
چو من بر وزن وافر شعر گویم / ز تو پوشم بایم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو / وزان جمله چهار آید عناصر

در بحر خاطر من گوهر در سخن / در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعالی پرورد / باشد یکی طویله پر از در شاهوار
در نقد و در شاعری شعرهای نیکش / بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست / تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون / بادی عزیز و حاسد تو خار و خاکسار
اقبال همنشین تو با لطف و ... / توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار / بر سر نهاد تودهٔ کافور کوهسار
ابر رفت شد بباغ که [illegible] حجاب / در ابر شد منابع خورشید در حصار
تا موج بسته گشت ز دریای [illegible] / گردون بنفشه گشت سحاب سپید بار
باد صبا بباغ نبرد همی بخور / باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه رفت بر شاخ بوستان / باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آور بجای لاله که هست با فروغ / آور بجای سوسن چه هست آبدار
هست آنکه را بر جام اندر دهقان / هست آفتاب با یکمان اندر [illegible]
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان / در گوش باغ هست ز دیبا گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه / گشن نریخته بود بود سیم خار بار
بگمند نوبهار بهار است [illegible] / آمد خزان که کرد نهان روی نوبهار
زود آنکه نوبهار برآرد سر از زمین / گردد بدولت [illegible] الملک شکار
صدر عراق [illegible] خداوند از زمان / تو مسلم شود [illegible]
نسل سروش [illegible] / تو مسلم است [illegible]
گر کاه کوه [illegible] کناره / بخشش [illegible]
ای درگه [illegible] / ای حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شاعران [illegible] / در حق گذاردن تو زینت [illegible]
روز [illegible] خاک پای [illegible] / روز [illegible] چرخ [illegible]
کار هنر [illegible] / بند خرد [illegible]
کفار [illegible] تقدیر [illegible] / گرد [illegible]
جاه تو وصف [illegible] / بخت تو [illegible]
سرگشته شد [illegible] / فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین [illegible] جاه تو جویند [illegible] / اعیان [illegible] تو جویند [illegible]

از عزم تو شد دل مردان [illegible] رقم / در عزم تو کس بر [illegible] نثار
آسایش قضا و قدر [illegible] / با خامه تو هر که [illegible]
آن ساحی سجاده که [illegible] خورشید / موسی [illegible]
تا [illegible] جود [illegible] / در خدمت تو [illegible]
ای بخت تو [illegible] بر آسمان علم / انعام تو نگاشته [illegible] نگار
من کهتر آمدم [illegible] / در مهر خدمت تو [illegible]
در مجلس تو بود [illegible] شاعر [illegible] / [illegible] باد کار

هر کو که شیفته [illegible] / بارید ابر رحمت [illegible]
[illegible] بزم همی فخر کند [illegible] / [illegible]
از دولت سلطان جهان [illegible] / در طلعت سلطان جهان [illegible]
یارب تو کمی جان و دل از دولت [illegible] / یارب تو کمی چشم بد از طلعت [illegible]
[illegible] / می نوش [illegible] منصور
رضوان تو [illegible] / موسی تو [illegible] طور
از بوی گل و رنگ [illegible] / بر عنبر [illegible] منشور
هر بنده که [illegible] / شاید که بود بنده [illegible] قیصر و فغفور
در خدمت تو [illegible] گنج [illegible] / گنجور شود هر که [illegible] گنجور
تا هست جهان جای تو جاوید بماناد / هم بزم تو فرخنده هم سور تو [illegible]
از شادی [illegible] / در [illegible] اجل کشته [illegible]
در [illegible] / در دولت تو ملک [illegible] عمر تو معمور

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر / پرورده تر از خازن فردوس ببر بر

تا دست بسینه نزدی کار جهان را   در وهم نیاید که بود تجربه بر بر
عناب شکربار تو هر گه که بخندد   شاید که بخندند بعناب و شکر بر
در سیم حجر داری و بر ماه جلیبا   ماه تو بزیر اندر و سیم است ببر بر
زین روی همی بوسه نهندی بت روی   رهبان به جلیبا بر و حاجی بحجر بر
در بست زلف تو سیاه حبش و زنگ   بودند از آن جادو بابل بسحر بر
گشتند هزیمت مگر از کوه جبا فند   مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر
بر لولو خوشاب زیاقوت تو در حصر   در غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران   قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی   پیش از سفرت بست دل من بسفر بر
جسم تو کمر باید و دو چشم تو کوکب   کوکب کمر بزده چون سیم بزر بر
ای کاش ترا چشم نبستی میان بر   ای کاش ترا چشم نه بستی بکمر بر
تا چند نهم سجده اندر صف عشاق   از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار بخم در صف احرار   از دولت تاج الامرا تاج ابر بر
حرز و حشم شمس معالی زر بس   توقیع معالیست بمنشور و هنر بر
شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شدند   چون شیوه و سنی بعلی و بعمر بر
با دولت عالیش مدار است جهان را   چندانکه مدار است فلک را بمدر بر
آن گوهر رخشنده بر آن جمع هزبر نقش   باران شبانه است تو گوئی بخضر بر
هر گه که شود سرخ بخون دل اعدا   گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر
گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید   پیکانش از آن کارگر آید بصبر بر
آن تیر نیزرست عقابی بنشانه   خط اجل و فتح بمنقار ببر بر
ایفا عده عقد ترا آثار رسوخ است   چون قاعده شرع باخبار و سیر بر
هر چند ببصرت بعتذار کم از جان   رشک است ازدید ار تو جان ابصر بر

ارزاق بشر چون ز ازل در تو نوشتند   جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر
تو میده نگردد ز نظر هر که نشیند   در سایه عدل تو بباید نظر بر
آن شرح که شاخ تو کند با شرح نوشت   شرط است کشیدن خط نسیان بکمر بر
در معرکه گر پیش تو آیند جهانی   با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهانست   هست این خبر و تکیه نشاید بخبر بر
گو خیز و به بین دست تو بر قبضه شمشیر   آنکس که ندیدست قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو منشور برآمد   از تاختن رستم سکر بر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده برآمد   از پیرهن یوسف بصر پیر پدر بر
گر بحر و حیدر را کرم و حلم تو بود   از سنگ و صدف بسته نبودی بگهر بر
ور زانکه بدریا چون تو شفیع نبایت   مالک نزدی تفته بدریا سقر بر
آمد نه بستان و در بستان عجب نیست   گو فخر کند باغ با یوان و طرر بر
شد ابر سخی دست تو همه لولو خوشاب   لنه بحر بر آورد و بر افکند به بر
بر برزن کلک سفر آمده منبر   گر برزن کلک نفر آید بسفر بر
کبکان دو شق تو خوش زبر الله که تو   منقار رهی گشت عقیق و بگهر بر
از خاک برآورده مطبخ گنج نهانی   گردی بگهر از جود و موسم مطر بر
ای یار خدایا که در او فصاحت معانی   نادان نبود نظم معالی بفلک بر
بر نقش مدیح تو همه اله معزز   مشغول چو نقاش باشکال صور بر
مداح شده کفش بشکر تو شب و روز   چون ... بیدار به تسبیح و سحر بر
تکمیل بدرگاه تو بر بوسه باشد   آموخته چون آهوی وحشی بشجر بر
لیکن چه همی ورزد فرد سخن ساسه   ترسیده که در او آه نهد رخت بنجر بر
تا چرخ زیاقوت و در رد ... بنا   هر سال همی ... سند و شجر بر

قدر تو چنان باد که خاک قدمت را
تعظیم دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا بر امرا باد مقدم
گر هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی
تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر
هر روز ترا نو ظفری باد و نو هر شب
نوشیده می لعل مروق بظفر بر
روزت همه نوروز و رخ بانوی فیروز
هر هفته ببر چو گل تازه ببر بر
شعرت ز فرشاد دیدن که نه کفشید
نوروز فراز آمد و عیدش با ثر بر

نوا گر چو آمد عشق و بوی بهار
شراب سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست چنانکه کسی را که بشنود بصبوح
ز چنگ نغمهٔ زیر و زبانی لهزار
دو چیز زاید و بکام لذت دگر است
سماع را بصبوح و صبوح را بهار
صبوح سازد و دگر باره عشرت از پی گر
بباغ نار نگار از برگرفت دیگر بار
گرفت لاله بصد مهر لاله را در بر
گرفت سبزه بصد عشق سبزه را بکنار
بر آن صحیفه که گنبد ز زر کرانی آن
بجر بدست برد نیز زر و سیم نگار
مهندسان بهار بر آن صحیفه کنون
همی کشید ز خط لاجورد نیز نگار
بهم بکر کو را چه به بهره رسید
ز باد مشک فشان و ز ابر لولوبار
دعا کرا آید شاخ چنار سعد را
تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
اگر دعا گکند بر چنار مرغانند
چرا چو دست دعا گو شدست دست چنار
درست گونه دینارهای سکه اش
چو بنگری بلکد زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد در پیچ
بنام خسرو و بندار سکه بر دینار
معین ملت شاه مظفر منصور
ز هی نبت شرع محمد مختار
بزرگ بارخدایی که آفرینش را
شده است واسطه عقد و نقطه پرگار
سخن ز مهت و جاهست قبله و ثنا
که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار

ز نام و کنیت او جوی تر این معنی
که هست کنیت او هفت طرف نام جهان
ز همتش ملک المستعصم صد است
که هست همتش از وی بلندتر بسیار
چو وهم قصد کند تا رسد بهیبت او
بجاهشتش از فلک خواهد بار
همیکشند بنازش فرشتگان تسبیح
همیکشند بمجلس فرشتگان تکرار
گل موافقتش را غنیمت است نسیم
می مخالفتش را ز همت است خمار
قضا کشیده کند کار او بیت بنیاد
قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
کند بمجلس و میدان دو چیز را شهزاد
بدست گوهر بار و بتیغ جوهر بار
بتیغ اگر ملک الموت را از جان ببهند
بدست باز دهد جان ز بیشه عیدوار
کجا روان شود از دست شست پر جگر
که هر دو را ز پس یکدیگر بود رفتار
چو در فتنه نشاند خدنگ پیشین را
کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز
و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی
و گر چه حزم تو صحرا حصین کند چو حصار
در خزانه عطا باتفاق خاتمک
در مدینه علم است حیدر کرار
اگر خدای جهان خواستی که تا باشد
مخالفانت ز بیچاره مفلسی بیچار
ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس
ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
همیشه تا نبود زنگ را بی را
جهان کجا نبود آب را حرارت نار
عدو ترا رخ زرد و دل سیه بادا
ز آب حسرت و نار بلا جواب انار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
آنرا خوشست کس را وو ور زمست بار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
از یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگار کر بوستان شده است
در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمن گل است کنون در میان باغ
آنرا بتر که خرمن گل نیست در کنار

وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب
تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار

وز ابر نیز هم عجب آمد مرا همی
تا چون کند ز دیده روان اشک بر هوار

ای فاخته تو بازی عاشق چون منی
چندین منال بر گل و بر سرو در بهار

ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر
چندین سرشک خیره از دیدگان مبار

کار منست ناله و زاری و گریستن
کز هجر مستمندم و از هجر سوگوار

نه روی آنکه دوست بمن کنج کند
نه راه آنکه من بر او کنم گذار

نه بر کار خویش بدانم چون کنم
گر دست او ز دست من اندر گذشت کار

امروز بامداد شدم سوی بوستان
تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار

دیدم هزار لعبت زیبا لباس را
در دست پاره کرده و در گوش گوشوار

گفتی که چرخ شب بر آن لعبتان همی
از آسمان ستاره کند هر زمان نثار

نزدیک لاله برد صبا باد سرد
افسرده گشت چون دل من او بلاله زار

نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید
شد چشم او ز اشک رخم شنبلید وار

گلبن بخون دیده من شربتی بخورد
آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار

گفتی بنفشه از جهة درد و داغ من
جامه کبود کرد و خمیده شد از نزار

گفتی رفیق وار ز بهر دعای من
برداشتست دست سوی آسمان چنار

آری مرا چنار سزد گر بزاری چو
باشم ثناگر شرف الملک شهریار

نو بعد و بر و دولت و بر این شرف
نور دل سعادت و تاج سر تبار

سوری نیست جز مراد هوای او
نه نجم را مسیر و نه افلاک را مدار

در بینش همی سد گردش فلک
گویی فلک پیاده شد و همتش سوار

یک در شمار صد هزار آنکه
هست از شمار گفتن و هست از هزار

توقیع او بدیع تر از صورت بهشت
از شرم آن پری نشود هرگز آشکار

دست زمانه سرمه که چشم خویش را
چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار

گر ابر بهره یابد ز رتبت کند سرشک
ور بحر بهره یابد ز شکش کند بجای

ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم
اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار

جان در عجب نشست و خرد در تفکر است
تا خاک را چگونه مسخر شده است نار

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز
در نشیب آمد خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی جشن این سوی عزی
جشن شاهان عجم تنگ رسیده است فراز

فرخ این جشن که بر نامه شریعت نگار
عزم آن جشن چو بر جامه تو بود طراز

این جهان کند از بوی چو عنبر عطار
وین جهان کند از رنگ چو نقش بزاز

بلبلان را موسم آنست که بی جای زنند
خلق را موکب آنست که بی هشت جواز

این چو مهمان گرامی رسیدند بهم
آمده استند بر ما ز رهی دور و دراز

حق این هر دو سزد گر بگزاریم تمام
که از این هر دو همی کار طرب گردد ساز

ای نگاری که تو را لعبت آزاد آید
مجلس آراسته کن چون عروسان طناز

بنواز از سر بلبله در شش قدح
چون سر خویش برآرند حریفان بنماز

ساز باده بکف مرد و زمان تا نه خط
بنوازند در ایوان شه بنده نواز

شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر
آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز

بادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل
هند و توران و خراسان و عراق و حجاز

بر سر میدان از عجز کشیدست رقم
هر کجا از هنر خویش نمودست اعجاز

هر چه فرموده او هست جهان فخر کند
هر چه بخشیده او هست جهان مجاز

که صف خنجر او از هند رسید است بطلب
که صف لشکر او از روم رسید است بطراز

آنچه او در دو سفر کرد ز تقریر هنر
هست در شعر طراز سخن شعر طراز

روز هیجا که نماید ادب تیغ و تبر
همش او سجده کنند نیزه زنان ...

روز میدان چو بدست ... گوی
دست و بوسه دهد گوی ... چوگان باز

بز کرد آنکس او سفته کند کام نهنک / کرز بشر او زنان پاره کند لنک کراز
چون فزاید می خوش بو بکام غم دل / چون کشاید کف زر بار ببندد در آز
ابر رخشان سخا از عطای تو نثر / و بعروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم کرک و جلال تو رمه / سایه عدل و مثال تو شبانیست بی نیاز
برق با جود تو برابر مکر لیرکند / که برو خندد و هر دم زدنی چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک داری کرد / که ببار اندر چون کف تو در ابراز
بخت با لذتی بنظار همیون لعبت است / که کند کرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب سر دولت / که همی کوید بر دولت تو آواز
نوبتی آنست که از عدل تو بر خلق جهان / در اندوه فراتست درش در باز
کور بیرون کند از فر تو بر پنجه شیر / کبک با زر کند از عدل تو با چنکل باز
مردمان چنانا با نور ضمیر تو شب / در هوا ذره بخندند بخورشید بناز
چو کنی پاره نور تو بتجرا انکشت تو کر / باز با شند همی هو کور انکشت و تار
آن کند کبه خشمت تنی و جان تن و / که با رسزد و سبو للاد کند آتش و کاز
حاشا لله که کم از خشم تو که رست / کار تو للو برد آتش از زیر کداز
چون زری پایت تنی ره رسش شود بنیاد / بود آسیب تو بر شو شد و در ابهو کاز
خطبه نام تو کردند همی در بغداد / باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انعام / یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کرد بر همه شاهان ترا شاه نجد / ناز کرد بر همه میران کتر ازنند باز
کاه در بزم قدح کیر بلملکی بکجا / کاه بر تخت بپاسارو دیکر از
جان حساد تو شمشیر عدو سوز بسوز / کار احباب تو شد بر ظفر ساز زار
تا چو آغاز کند روز رخ نیکجاهد / وان سپیدی بود از دهر پدید آید راز
باد آغاز مدیح تو ستم را انجام / باد انجام ثنای تو نعم را آغاز

کوی فتح و ظفر اندر خم چوکان تو باد / چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
عمر تو دایم و ملک و بهجت بی پایان / عید تو فرخ و لهو و طرب بی انداز
شاکر نعمت تو در همه دنیی ملکان / یار تو در همه کاری ملک بی انباز

ای شاه همه عالم و فخر کهر خویش / ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و خطا تا بفلسطین برسانند / جز تو بکجا نمود مردی هنر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد / از کین تو جستند بجان یک خطر خویش
از ضربه سرزن عنت بکار تو کردند / تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و بغزنین و بعمان / چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر سو بکرفتی و ببردی بسر خود / در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرکز نبرد جد تو این کار بکردند / بنشسته ببدین کار ز جد و پدر خویش
زیبنده که فرشته سوی جودان بنشته / فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هر نه فرستند بدرکاه تو از خلد / تاج و کمر و یاره و در و کهر خویش
بس تیر نماند است در ابهر تو از کرد / سازد کمر کین ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر کین تو بندند / شاید که بنازند کشیش و کمر خویش
هرکز ز بر خویش سعادت نکند جدا / آنرا که تو یکبار بخوانی ببر خویش
بر تخت نشسته شاه و بد هر ز / کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان باشد ز شر حوادث / تو بسته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایکان جهان داد شاه با فرهنک / بعدل احمد مختار و بهوش هوشنک
نه بهار و بهار چو کرد خواهی رزم / نه هزبر و هزبر چو کرد خواهی جنک
خدنک مختر کند بر درخت صد پیوند / از آن قبیل که بود در پر دوز خدنک

پلنگ گر کند سال و ماه بر دو دام / ازان قبه که خاقان نوبت زد بپلنگ
حسام تو زند و شمنان بهر جا / بجام تو زند دل دوستان بیاد رنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی / اجل بجای ثبات اندر تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / تو آن نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت باغ تو کرد و میان مجلس تو / چو نوبهار ببوی و هوا و آب و رنگ
زبس بدایع و نقش و نگار کو کردن / بهار خانهٔ چین است و صورت ارتنگ
بدین درخت و بدین باغ شاد باش همی / همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خداوند از فلک همی گویند / خجسته باد ترا مهرگان و سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور و بزم و نشاط / همیشه باد ترا بر سر ملک و رنگ
چنین و بهتر از این شاد بهر آن سال / جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش و رباب و چنگ / که روز فاخته گوید و مای غالیه رنگ
نصیب چشم کنم آتش نصیب روح شراب / نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهره و مهر یار کنم / که او بچهره چو مهر است و دل بنش سنگ
رخش چو مهره و ماه و لبش چو شکر و قند / برش چو پرند و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گهی ز دیدن سیمینش از بر من سیم / گهی ز دو دل سنگینش از دل من سنگ
ز سحر دیده او گور شیر شود بامن / ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ
چو من بمن بود در بهار چمن / چو صنم بود در نگارخانهٔ گنگ
زباده چون بر فروزد رخان سرخ چو گل / بخندد چون بگشاید دهان چو چنگ
معاشران لب او را و شکرانه بوسه / شکر برید بحجره و رو گل بنگ
چو پرده عارض سیمین او بپوشد هم / زمن گرانه کند و نیاید گاه درنگ
چو آینه رخ او نگر همی کرد شد / که گرد او ز نفس من گران شده زنگ

گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز / همی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ
نگر چو پرده شرم از میانه بردارد / مراد از آن لب یاقوت رنگ یابم تنگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود / نشسته با من و من با او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته باید شادی / چنانکه طبع امیر است و مایه فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین رشید / ز بس علاء و بها قدر او بهفت اورنگ
جمال میران اشرف که چون او دارد / جلال و مرتبه و درج و فره و فر و اورنگ
بدو رسید سه چیز از سه پادشه میراث / سمور سام و جمال زخم و هش هوشنگ
سپهر باید مرکب چو او سوار شود / هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو در جنگ بازپس گردد / چو سر کشد علمش بر دو پیکر جنگ
گهی بقصد تماشا در اندرون نگار / بدشت و کوه و رود و بوستان و آهنگ
کند چو دام کبوتر سر بر کردن / کند چو خانه زنبور زنگ و هلو رنگ
ایا شده سواری بنش حمله تو / شود بهار و بهر رو بر شیر و ببر پلنگ
ایا برهنه کنی تیغ بر لب دریا / بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
ملک وار بترسد در آشیان سیمرغ / چو باز دار تو برپای باز بندد زنگ
نهیب سهم تو زاد جهان ازین ای / که نهیب تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینه تو بهر که رسید از وی / شرنگ شهد شود در زمانه شهد شرنگ
اگر سبق بود از باد اسپ تو نکشد / که پیش اسپ تو باد چنده باشد لنگ
بر آید از دم اعدای دولت تو / چو از کمان تو در رزم بشنود تیر خدنگ
اگر هزار رسد چو عمرو چون طاهر / کنون نیابند از ایشان اثر ز تو بنگ
تو از شنت همه پشت فخر دار عار / تو که نزد همه فر و نام دارید و ننگ
اگر بعصر تو از زنگ بو باز آید / بچشم خشم تو چون لازمی بود از زنگ
و گر شنیک و بن بر کار زنده شود / چو پشه بود اندر برابر تو شنگ

بدین صفت که نوید در بخارا دید   اگر بدر بفرستد نزا الجنگ فرنگ
صلیب بشکنی و دار زنی چو صلیب   تن فرنگان از درها کنی اورنگ
کشی ز روم بجو لشکرم بت پرستان را   فرا بر سر و بر دستشان بالا لنگ
ایا بدست کرم زایران عالم را   ز بیشه روی و آبچه کوثر او در رنگ
خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه   که او مکان نهنگست و تو خزینه سنگ
شود بدولت تو در کنم چو بازه بزر   اگر ببام تو کلکا کنم ز چوب زرنگ
دگر بعز تو مانک نشین خویش بیغ   ز روشنی چو مه و مشتری شود بارنگ
دگر قیاس کنی شعرش عراق دگر   بود چو قافیه و شعر من چو پیش آهنگ
تا ب بند شعرم اگرچه آتش وار   همیشه شور بلندی بهمکند آهنگ
ز من جواب بع در برش تو شتاب   ز من محال بود در ثنای تو درنگ
تو گرد رنگ نگردی که آمدی بشتاب   ز بهر پرسش من نیم شب ز رنگ افرنگ
سزد که بنعمت حج از زمین بغم نقصند   چه بر نوا می دوم و چه بر دولت زنگ
که آبروی من اندر جانب خوارزم   چو آب مرده که آید ز جانب کرهنگ
همیشه تاکه ز نیرنگ خامه نقاش   تاب نقش سفید سیاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی ده باد   قضا بخانه نقاش بخت تو نیرنگ
ز دهر بهر نکو خواه تو فلک فرح   ز چرخ رنج برنج بداندیش تو عزیز و عجب
که صبوح تو رامشگران مجلس تو   کشیده تا با آهنگ چنگ را آهنگ
نزاد از آینه عمر چرخ آینه گون   زدوده زنگ بکف بر ابد چو زنگ

نگاری که تو کی ز رخش رستم را   بجمله هیچ هنر زرد بود به هیچ غزال
بگاه حمله بهیج اندر افگند آشوب   بوقت پویه بچالاک اندر افکند زکرا
که دو دیدن نتوان شناخت از پس یک   شمال او ز یمین یمین او ز شمال

گرش بنسبت جنوب و شمال نسبت جهات   برش چو جنوب بر بهیر چو شمال
تاب آتش گستاخ در شود کوتاه   سمندرست اندر آتش و در آب همچو نهال
چه بکام فراخ از برد و جامه در تمک   بکام تنگ و درشت برد و باره جعال
ز نعل خویش بیاورد گاه پامطر   ز خط و نقطه همی زمین کشد اشکال
بدشت و کوه در روش ساز شمس اختر خوی   ز تنگ بیر و فزونست کف کرده بال
دو پای او بکفل برشود لبوی مغاک   دو دست او بکفش برشود لبوی جبال
اگر بشر رسد روز حمله شبهه او   فرو برد سرو دزو پشت کشد دنبال
ز تیز چشمی روشن دلی تواند دید   شب سیاه بچاه اندرون ز مور جبال
با بر ماند در موکب و شکفت ابری   که رعد او ز روانست برق او ز نعال
عقاب شاهین خوانمش ز تک ره   قوایمش همه پرتو و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنگ رکشد در تنقض   بطور ماند کش نعل برزند نعال
اگرچه هست و سمش هست کشتی لنگر   بموج دریا ماند چو بر فرازد یال
بگردش اندر مانند چنبر فلک است   برا دو چو برو من طرفت حجاب مجره دو
چهار نعلش محکم بزیر چار و میخ   چو زیر شانزده انجم اندرون هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن   شبیه صورت شادیست فرخ انتسال
هزار رخش سزد در بزد چاکر او   سزد غلام سوارش هزار رستم را
سوار او ملک عالم است خسرو کی   خدایگان ملوک لاابک شاه اعدل
شهی که ملکت و دولت برش جلالت   یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سوال کرد جهان از قضا که لفظ جنست   بیافت از سر شمشیر او جواب سوال
خدای در تن او هر جان هنرها   بیافرید و مر او را نیافرید مثال
ایا فتوح تو تا لیف نکتهای ظفر   ایا رسوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا بهم یابد   ب طا هفت بر منش بسی لبود بیک

دگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمین بر بود مثقال
تو آن کسی که ز تیغ تو در شرق و غرب تا محشر / نهال عدل بپا راستای کهنه و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی / طلایه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان / ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی پلنگیست آهنین دندان / زمین تو گفتی شیریست آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان تو تذرو / تو چون هزبر شدی و معادیان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پشه در صرصر گاه / نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را / که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که بازو زه / بفر دولت تو ملت محمد و آل
نه غافلست ز شکر تو هیچ شکرگذار / نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد / نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من بهوای مدیح تو براندیشد / کشد ز مرتبه بر آسمان مقام معال
قلم بدست من اندر بشکر سجده کند / چو دست من بمدیح تو برنهد فال
همیشه تا که بود همچو سیم و دال و الف / دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که با تو بعهد اندرون چو الف باشد / ز بیم تو دل دشمنش چو میم باد و چو دال
ز دی خجسته تر و خوبتر بود امروز / ز پار خوشتر و فرخنده تر بود امسال
بملک در ز دو چیز تو دور باد دو چیز / ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال / هر دو را دارند اهل دولت تو فال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرم است / مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
عید آئینست گوئی هست بلبل شکر خوان / مهرگان رسمیست گوئی هست عالم را جمال
آن یکی دارد ببین اندرین نیسان خزان / وین یکی دارد بملک اندر زبان فرخنده فال

هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند / پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان غوث خلق / تا قیامت سبز و تر بشکوفه و برگ و نهال
آنجهاندار یکی کش هست اندر نوع بشر / با به پیروزی و با دولت بملک او اهمال
با ز عدلش گرچه اکنون شرق تا اقصی بپر / چون به پرواز اندر آید عز گیرد پر و بال
در خلاف او قدم برداشتن باشد حرام / گر بملک جان دارد بمیراثش حلال
دولت او هست چون تقدیر از حکم ازل / هر چه باشد لم یزل تا جاودان باشد لا یزال
هر که پرورد نشد ز عدلش زنهار رنج او نشد / تا پدید از دولت او دست بد دیگر کمال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان گفتن / تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال
کس بدیدار قاف تا قاف جهان بر تیغ او / فهم و قالست این چرا باید شنید و هر دو قال
قصه باید بشنید و در بباید خوبتر / کاندر او باشد عجایب وز پی عجایب احتمال
حسب حال او عجایب فتح شاه و فتح شرق / وان شجاعتها که او بنمود در هنگام قتال
آنچه در یکسال نتواند نمودن هیچ شاه / او بروزی هر بسندی بنمود اندر سبیل
هیبت او دست نکاران فحول الملک را / کس بیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گرد با تنگ تخت / قصه بر زد شاخ و قصه جاه و جلال
هر که با تیغ جهانگیرش نیاید بر سر شیب / گر بماند زنده جان نیست او را تنش وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ او / سرکشان را آب آتش در خرد باشد محال
هر کجش را سر کجا باشد مجال / دهم مرد مرا باشد گر دکر دا در مجال
آفرین بر کشی که را سزد بر دین اسلام / مشتری زیب و مجره شکل و تو نغال
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده درنگار / نه پلنگ و با پلنگان خو گرفته در خیال
پاک دندان تیز خشم آنجه گردن / سخت سم محکم قوایم سم شب تا کنده نال
نه ز نیر او را قرار و نه ز تیغ او آسیب / نه ز رزم او را شکیب و نه ز صید او ملال
در دو دست او تو بندار بر کوه و دشت و صبا / در دو پای او تو بندار بر جنوب و شمال

انچنین کس نیست جز ملک را با برادر او
ای ز صدر گردون قوی تیغ تو روز نبرد
از تو اسلام فضیلت فضل یابد شاه ملوک
قلعه تخت ترا با گنبد پیروزه رنگ
خواسته نا خواسته بخشی همی گویی مگر
کار عالم را همی جود تو سازد در به سر
آمد آن فصلی که از تا پیر او در بوستان
بلبل هست اکنون که زند بر زر
زاغ گویی محتسب شد کی نهفت از نغم
باز شد باز ارکان و ز نعت خواهم کرد بر
آب گویی در شمر چراغ چنین شده است
در چنین فصلی سزد گر گوهری
بهر فرزند زنان لیکن ز عکس
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد هدیه
همچنان شعری که در محمود گوید عنصری
تا ز اصحاب الشمال است و ز اصحاب الیمین
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین
باد با تیغ تو نصرت ابر رزم اندر قران
چشم بر روزی همیشه بر ره منجوق تو

که بود پر صد نازد که بود پر کمال
در ز صد دریا تجلی نیست تو در روز نوال
همچنان کز شرزه فرق ناشنید تعال
ماه در شب پاسبان مهر باید کو نوال
از جهان بر داشتی یکبارگی رسم سؤال
بود گویی معدلت وهم عالم عیال
ده به زلف پوشیده اند از نکال
در شکوفه بود در نور روز بر سیم جلال
بلبلان را شکر اندر بوستان گشت الله
عیب ولی گشت ز انگشت و در بر زر خال
کان در او چشم جهان بین اینهمه
گوهری گو راه در آنکه نیست اندر
آفتابش هست عم و ماهتاب خال
خدمت مداح تو شعر است چون اندر زلال
مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی تعال
در کتاب نیل از مهر خدا فرقان جلال
هر بکالست باد در محنت چو اصحاب الشمال
باد بر جام تو عشرت ابر بزم اندر وصال
چون شب شوال چشم روزه داران هلال

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال
گاه آن آمد که گویم مدحتی از بهر دین

چند گویم وصف مخلوقان که هست اندر زوال
آفرین و شکر توحید خدای ذوالجلال

کردگار

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن
عالمی بیدل که او را هست تنها کی کلاه
در ارادت تا شبه تا شب
زو ضعیفان را امید زو عزیزان را نوید
نه بجز وهم را برتر او هر گز دو غیب
هست چون تا حد صورت بد برد زو جا کر
هر کرا هست او کر
تا نپنداری که صانع در خیال آمد
هر که هست اندر جهان او را ز او است
آنچنان داری که تا قد نقش
آنکه پوشاند ز بهر جنبش
آنکه سیمین تخم گوی زرین لعل
آنکه دارد در تموز و در جهان
که به دریا موج ها انگیزد از باد جنوب
که کند در دامن گلزار زر در
که ز باد گرم چون آتش کند
گاه آدم را سپارد پیش لطف
که ز عقبه آدم خطر
که کلیم سازد از موسی و در دشمن کند
گاه دارد با کلیم و هم
که ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند
که جهودان را به عیسی بر کنار د کشند

کردگار لم یزل پروردگار لا یزال
زنده بیجان که او را نیست نقصان کمال
در حجاب انتظر و در غیاب بی مهل
رو اسیر از عطا و ز
نه زبان و طبع را در ذات او
نا کند جانب
آنکه بی همتا او
زانکه کیفیت خیال
ملک الملک است آن
آنجهان و این
جانهای نور و ظلمت را
بر بهر لاجورد از
در بهار و در خزان
که ز بهر ار
که نهد بر دامن گلزار آن سیم حلال
که ز باد سرد چون آب
تا نهشت
تا کند
ار غضب
در قفای کو
مرده پوسیده در زیر
با حدیث و فنون

که محمد را ز قدر و منزلت برتر نهند — در محمد قاب قوسین اوفتد عز و جلال
که ز نعلین کف پای او عرش آیین کنند — تا بدست خویشتن نعلین را بر زد دوال
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف — یک گروه از عدل او مهجور در صف نعال
بنده در دوزخ بقول سؤال انجم بود — بنده از ازل قابل رد گشته ناکرده سؤال
عالمانی بهر او با خصم خود اندر جدل — عارفانی از شوق و با نفس خویش اندر جدال
کافران از زینت حبذا للّه و در بغو و در — مؤمنان از شربت نوح و فیض و در پیش حال
فاسقی چون گنه ها می کند در معصیت — خشتکی تا که اندر کوثر او کرده مثال
کار او بی علت است هر چه خواهد آن کند — چون بعلت نیست کارش چیست جای قیل و قال
مرد عاقل کی بود در کار او رهبر بنست — مرد مؤمن کی بود بر حکم او عیب سگال
او خداوندست خلق عالم اندر او را همه — بر خداوند از پی چون و چرا باشی محال
گر ز قهر او بکار بنده زو باید خلل — بنده نتواند تصرف کردن اندر ملک خال
در زلقا و برآید بنده را الکا حسد — معد نحت بنده را از فرح باشد جلال
احسنا چند دوران از یزدان ما بنت — چند چون بر زرین فرقان بجد خود اخص حال
جلت الحق ... از کرکس نگر — تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
گر بزار عشقی از خویشتن چندین بناز — در سرار عشق از خویشتن چندین منال
چون بری چشم تو فی بوده خواهد اعور — دل چه بندی در سرای گره چشم خیال
بود تو فردا اگر بر سر گور تو درآ — گر تو امروز از دلیری بر سر ایوان زال
معصیت چون با شد است در حوض تو خوش — ربده خوان نباید و بر زن ایش پیش
اگر ز تقصیر طاعت سعی اندر کنی — گر چه داری در دل ... اندیشه تو فرمال
گر بزرق و افتعال این باب ... — راه معنی اندر آمد در قیل و قال
چند همایی هوس در کار املاک و ضیاع — چند فرعونی قدم در شعر و فرزند و عیال

[illegible]

اینهمه لهوست

اینهمه لهوست باشد لهو کار کودکان — رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده بیگانه باشی و رسی گر فراق — گر بخوانی آشنایی بر سر کوی وصال
باشی بود آشنا بیگانه شد چون بولهب — ور بخیش بیگانه آید آشنا شد چون بلال
محنت اندازد که او را از فراق غم رسد — دولت اندازد که او را با وصال اتصال
کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد — از تو ایمان بازستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او فرعون بود — حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
جز سخن گفتن نبعفو و رحمت ... — نام دوزخ بردن دوزخ نهادن بر سفال
تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را — کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر چنین بد بود بخشش او بسلام — ور بپا مرزد بود از بخشش او بی ملال
هر که از بخشش نباید روی مخشی او کر — هر که از یاد ان بجد سر بر زند باد الال
ایمنی تا کی ز عصیان بالجلال دلت — گاه آن آمد که از طاعت بیارائی خصال
دل ز کبر چون کمان کردی بسی زشت و ... — لاجرم یزدان غم بر داد کو سگال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام — گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین گر شاه و صاحب را نام هر دو هست — سین و نون و جیم و رای و جیم حا و میم و دال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال — اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
تا بر شب آن جد که بکار بمانند — ساقی می و مطرب قوال التعوال
کردند شب عید همه روز رقیبند — شکوه ز سوی جام دو دگر گونه شکل حوال
میخواره و بدل ... ... نغمه سطر — از آب سحرگاهی و زعلغل ...
پر شد قدح و بلبله از خون خیمه — بگشاد تو گویی ز کلوا الحل و قیغال
در میکده خوشتر که بود مرد معان — در صومعه بهتر که بود زاهد ابدال
اینجا لب بزن حمله شاندند ... — گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان بحر شیر افکن صفدر — دانای عدو پرور و دارای عدل و دول
آن شاه که از قدر و شرف نام و نشانش — بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال
از نعت خدا یافت برشته گهر او — گرچه گهر آدمیان یافت ز صلصال
گر یافت حرم شد بعرب قبله اسلام — لشکرگه او شد بعجم قبله اقبال
بر پای همایونی که کشد باد بخشش — از یاره و طوق ملکان بند و خلخال
گو هست کمینش که ز یال و کفل او — شبر بلد را کوفته کرد و کفل و یال
بر عقبت خدنگش همی از فزع او — سیمرغ نیارد که ز هم باز کند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی — توفیق برآن قوم گشاید در اقبال
وان خیل که از طاعت او روی بتابند — تقدیر برآن قوم کشاید در اذلال
آنروز که راند سخن از بیم ملامت — بس قد الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود از آتش و دریا — آنرا که دهد مالش و آنرا که دهد مال
ای شهرگشایی که بهر شهر و بهر روز — از درگه و دیوان سزد تحفه و اجمال
از چون تو ملک هست لقا خرد و کلان را — کان هر دو نویسند همه نامه اعمال
گفتن نتوان نام تو هرگز بتمامی — سختی شود آن کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران بیابان را — تیزی نشود باک شان دندان و چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان — هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون نام کنی یکسر آن درع به یکسان — چون جام کنی صورت آن خود بکوپال
با تیغ تو و گرز تو تا حشر شمارند — تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن — هرگز نشود بر تو روا حیله محتال
کان چاره چو سایدن کوهست ز بنیان — وان حیله چو پیمودن آبست بغربال
آنجا که شود عزم تو بر رزم مضاعف — باطل شود افسانه و اندیشه جهال
چون تند شود باد ندارد خطر کاه — چون تیز شود نار نماند اثر نال

مهدی چو بیاید بود آفت یاجوج — عیسی چو بیاید برود فتنه دجال
نامرد غزل گوی نگاهد سخن موی — در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو بادا آن گهر و شیره که گوئی — او راست سر و مهر یکی عم و یکی خال
تا پیکر تنین فلک را زده جانب — نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری از فلک ملک همی تاب — سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز — با دولت تو بخت قرین بسته مه و سال
ار اختر فرخنده تو فال زده عید — وز عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو در شب دهد امید وصال — خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم جهت مرا — بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست ولیکن وفا همی نشود — که هست باغ وصال تو بی درخت نهال
مرا بباغ وصالت نبود نیز درنگ — مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند نه حال
وصال آب زلالست لیک هست حرام — فراق باده تلخست لیک هست حلال
بکر بر حضرت هرگز افگار شده است — حلال باده تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم هر روز — کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک — ز دیده خاک و از خون دیده مالامال
تن چو کوه من از ماه فرقت تو ضعیف — قد چو نارون از سرو فرقت تو چو نال
که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه — که دیده هرگز نارون ز سرو گشته چو نال
بر آن مقام که با من وفا و صحبت را — بجد صدق ستایند بر مقام مقال
ملازمت کنمی گر ز تر سیمی ملام — مواظبت کنمی گر ز تر سیمی ملال
چو راه یافت بجوری شد صحبت تو کنو — زوال کرد ز من شد بکل ملال

کنون شکایت خورشید با زوال گوید | کنم بمجلس خورشید بیکسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی | که زین ملک ملوک گشت و قبلهٔ اقبال
ولی دولت عالی ابو علی حسنی | که هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان و خلق جهان را لقاء و جد منی | چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال
درخت طوبی گیرد بزیر سایهٔ خویش | اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر مشابه شدوان کفایت و فرهنگ | بدین چه جز مرا ورا از خلق نیست همال
کفایت و خردش بر همه جهان منت | و حسن یوسف یعقوب بی رنج را
اگر محامد او را قضا شود دفتر | وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار کرده ورا و ازین نوع دبیر | هزار دریا ابر ایزیس بود کیل
ز آدمی تو ولیکن برا و شرف داری | که نور نور لطیف و آدم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند | بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
بر زبانی تو زیبد که بر شادروان | زنی گر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز عفت تو همی روزگار رنگ برد | که همت تو معینست روزگار عیال
ز بهر آنکه بحکم تو نیستی دارد | مکان منفعت و کان گوهر اجبال
اگر ز حکم تو باشد جبال را مدد | تو در زمین همه اوقات ایمن از زلزال
کسی که باد خلاف تو در دل اندر برد | رسد بخانهٔ او باز باد استیصال
زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر | زهی مجسمه بیر بادش و خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو نکشت نگار | کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
اگر چو مار بد اندیش تو برآرد سر | ازدها بر آری چو مهد از اطفال
کسی که با تو دلش جز الف نباشد راست | ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی نشتر زنت کاعدا را | ز سوی دیده گشاده است الحد و قیفال
نماند زنده کسی کز عداوت تو گریخت | اگر بماند بود عمر تلخ گشته و بال
هلال نیزه شود بر فلک چو گرز تو | هلال شکل کند خاک گرز را بنعال
موافق سپر و نعل مرکب تو شده است | مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
تویی خلیفهٔ بغداد را یمین و معین | که دین و داد ترا هست یمین و شمال
از آن قبیب لقای تو آرزومند است | که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال
ز فر تو ملکا زر نسیم فروردین | شده است دو لب چمن پر ز بر کشت و شمال
سرشک باران بر گل فتاده گویا هست | لعل برزده از زر تنور صعد خال
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان | شده است آب شکن بر شکن به باد شمال
شراب آب حیات است گر دهند جام | بر آب دجله ز آب حیات لاف زلال
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم | بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده دولت | نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز دولت مراد تو دور باد خزان | ز آفتاب لقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عالمش بزیر علم | عزیز گشت بدو تخت و تاج و تیغ و قلم
عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد | که هست صدر عرب و خدایگان عجم
خدای عرش جهان آفرید بهر او | که افسران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب بنصرت کرد | چنانکه قسمت روز و شبست ضیا و ظلم
ز عدل او بزمستان همی بروید گل | ز فر او بحزیران همی ببارد نم
کف عطا کند ابر رحمت بار | دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شکفته | که شکفته بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان شرق و غرب | با صد هلاک تویی سید ملوک امم
بدین و دانش و داد تو در قدیم لیهر | بخت بر ننهاده بهیچ شاه قدم

خیال جود تو ممزوج کرد عادت بخل
تو از عدم بوجود آمدی و آز زنی
ز نامهای کت تو شد ز بیم خویش ایمن
بدار کفر ورا از هیبت تو شکست
ز بیم تیغ تو زنهار همی گوید
کشد ز اقبال آنکو گشت در مهر تو
چو بیا از تو با بشنود در مهر بلا
بکر بلا اسمار کرده ز بلا
خدایگانا اقبال تو مهندس فن
که مهندس اقبال تو بود عجب
بکام دل بستان زمان متی صنداد
ز دست آنکه شود هر زمان نایب کرده
کهی کند چو لب خویش عیش نوش
تو خوش نشسته زنبک احمر
هفت چرخ از خرد عالم همی نازد بهم
آن خداوندی که مغرب را در او ...
سایه یزدان ملکشاه آنکه ...
ماکه او کهی کشد دولت ...
همی نگه داشته ... اقبال
آورد جودش دلیر از عدم سوی وجود
موسی عمران مگر گرفت ...
حاجت پیغمبران معجزه پیغمبر

نسیم عدل تو در روس کرد رسم ستم
نهیب تو شد از وجود سوی عدم
ز تیغ تیز تو شد کفر خوش ... کم
نهاده مغز و برداشته صلیب و صنم
که بهر تست محمد ز عیسی مریم
رهند زاو باد آنکو رهند زکین جو دم
چو داد از تو نعم بشنود ... نعم
بکرد نعم را مفتاح کرده ز نغم
بکرد عالم بر کار درگشته قسم
که در گشته رقمی کرد جمله عالم
ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
چو حلقهای زره زلف او بهم اندر
کهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

وله

مخالف تو در شوم اختر ندیم ندم
وزین ملک تاج و تخت ... تیغ و قلم
وان شهنشاه مشرق دار و دار عجم
بندگان دارد چو افریدون ...
هیبت شاهی فزود ...
نام او ارا ابش خطبه و دینار و درم
افکند بخشش ... از وجود ... عدم
عیسی مریم مگر پرورد جودش ...
گر بدیدی ... عدلش ...

عدل را از حاجت پیغمبران شان دارد
تا بیست ... دولت کرده خواه ...
در جهان خانه قهر ... نماند
از شجاعت و سخا تا زید بر عرب
کو بپاینده و پا موزه از زین فرخنده
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور
هر که باشد ... شاد و غم ...
ملک جان افزون بود بدخواه او ...

دین او از حجت پیغمبر دارد درم
رو به پیامی همچو عاج ... همچو گنج
تا شد سپهر ماه قرآن بر دارد صنم
در فتوت و در کرم نازند شاهان عجم
هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در بحر موج تا بود در ابر نم
حبذا شاه دین پادشاه دشمنش ...
ملک او هر ساعت افزون باد ...

موسم عید و لب دجله و بغداد کرم
همه جمعند و بیکجای مهیا شده اند
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی
اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت بهم
علمش دور انگار اقالیم شده ...
لشکران همه آنجاست ... او ...
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم
هر هنرمند که از خدمت او ... نام
خلق را امنیت از درگه او ...
در میان خرد و حکمت اگر حکم کند
بخشش ... بخشش او باشد خرد
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ
الملک را ... نفع تو شرف

ای سجان فروغ قدح و لله بجهم
ازلی عشرت شاه عرب و شاه عجم
که امام ملکانست و خداوندانم
فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
زانکه صبار به پیمود جهانی علم
سرشان ان همه انجاست ...
عدل او کرد ... ستم
نخو همتش از دولت او یابد نم
صید را هیچ حصاری نه دهد ...
بهتر از رای صوابش ننهد هیچ حکم
دانش چرخ بر دانش او باشد کم
وانچه او بخشد در جود کی بخشیدیم
وی ملک را نقد معانی ...

جز براه عدوی تو بسند گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم

خالق عرش جز پیمبر نبود داد / معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم

گشت بنام خطاب تو دا اسلام نسب / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم

همی از بتکده هند بر انداخته / وان دگر بیمه شمشیر بر انداز هم

مرکبان تو بسم خرد بجوا ابند شکست / هر چه در خانه کفار صلیب است و صنم

هر که از چشمه مهر تو کشد آب حیات / بارد از ابر سخای تو بر او قطره نعم

وانکه با کین تو خواهد که شود جفت بهم / تن شود خاک شکش نشود جفت بهم

نه امیرا که مرا در ره چشم بود و جنبر / گشت در خدمت درگاه تو با جیبه و چشم

بس دلیرا که ز بت ره خدم خواب نبی / چون ترا دید ببوسید زمین بیچ خدم

بر گنه کار چو قادر شوی از کرده او / نکنی یاد کنی عفو همین است کرم

تا ز باغ ارم از خوبی و خوشی صفت است / با در بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم

تو جهانگیر و جهان بخش شدی زیب و رو / سکه شاه تو شادی همه اندیش بغم

دل دینداران در عهد تو چون گنج آنست / نیست بدخواه تو شنند کمان نیست تو غم

بر تو میمون بود از الله و عهد خدمت / عید فرخنده بعید او دولت تو جوبه هم

تکیه گه جان و دولت سلطان معظم / بالفرح بوسته با فتح و دادم

این الفرح بیمن فتح تمام از دولت / احسنت ای دولت سلطان معظم

ایشاه چو نام تو شنیدند زاخبار / شاهان تو دور دولت و سپر افکنند هم

دیدند حقیقت تو ولی خاتم شاهی / رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم

تا نشر به یوسف ز آدم بجهان در / تا دین پیمبر بسر کند بعالم

مانند تو یکشاه نبوده است و نباشد / از امت پیغمبر و از گوهر آدم

جم کرد با انگشتری خویش جهان را / هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم

چونانک همی شاهان حکم تو پذیرند / ترسا بپذیرد سخن عیسی مریم

از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی / آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم

پیکان تو هر گه که براید بر جان / مرگ است مگر در سر پیکان تو مدغم

بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد / با مرگ کجا سود کند قلعه محکم

در روم ز شمشیر تو بر خاست قیامت / تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم

گر غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد / گر دیده و دل هست بدو چون جهنم

هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد / خیزد ز دل و دیده او چه غصه و غم

ای پیش صف لشکر تو پشت شده کوه / وی پیش تف خنجر تو خشک شده یم

نوشی که ز دریاد تو گیرند بود زهر / مدحی که بنام تو گویند بود دم

با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم / با راستی دین تو کس را نبود خم

تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی / شد دشمن حاسد تو کاسته و کم

دولت نپسندد که بجای تو نیام / دیر زو بگذارد که زند دشمن تو دم

زان فخر که مداح تو شد بنده معزی / نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم

تا در مه ذی الحجه بود موسم حجاج / تا نوبت عاشوره بود ماه محرم

سلطان زمان باش و خداوند زمین باش / مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم

آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد / دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز و عالم / سلطان تاجدار آن تاج تبار آدم

عالی جلال و دولت با فتح جمال الملت / دارنده زمانه شاهنشه معظم

از تخت و خاتم آمد آرایش زمان / دارا ز ملک شاهی امروز تخت خاتم

شاهنشهی که عدلش نفزود و نوز / فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم

در روزگار شاهان تاریخ او مورخ / در خاندان شاهان فرمان او مقدم

در قلعه‌های محکم دشمن همی چه نازد
مرکب تیغ سلطان در قلعه‌ها محکم
تا عزم کرد سلطان لشکر بجانب چین
فغفور چین بچین اندر بر تخت ماتم
قیصر ز بیم تیغش بر ارشد زمان
بنیان همی نکوید بر عیب یک بیم
اندر جبال چین هم در تیغ چون سکندر
در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
کرنا زش مسلمان از زر نیت کعبه
سخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی کن
شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین تو باد عشرت بر سغفی دار فرود
هرگز مباد در روز عدل تو ز جهان کم
شاعر ترا معزز راوی تراست کرلب
دولت ترا مداوم نصرت ترا ملازم

ای شاهی جوانی شاد زی و ...
ایزد اندر سپهر ادیان داد تو داد تمام
اندر اسباب شهنشاهی جهان تو ...
و ندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیر مردان کشته اندر پیش تیغ تو ...
تاجداران کشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهان داری بمیراث اعلا
در خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
از سعادت ...
عالم صغری تو و عالم کبری ...
هست وحش حجت اقبال تو ...
هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
کرهی باید حجت باید اقبال ترا
بس بود بر آن حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام ... صبح
تیغ تو در روم صبح ... شام
کهن تو مانند سود ...
فوق جا سعد ... دشمن ... نظام
تیغ تو زهر است و دام ...
دست ابر تیغ زهر و پای او در بند دام
رای هند آید بطاعت ...
شاه چین آید بسجده ... سلام
از مخالف موکبی ...
از معادی لشکری و ز لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر ...
جام باید در کف و شمشیر باید در نیام

آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
اکنون جام تو باید ... بر خم خام
جام پر فرمای از آن باده که چون ...
دست کردد مشکبوی جام گردد لعل فام
بندگان تو همه خورده می ...
تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند
همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان تو پسند که از مهر تو ... جهان
چاکرانش به که بر باد تو ...
مال و جان ...
بادشا زاده شاهی ... دوام
مال ... فرخ فال
اصل را ... بخت عالی ...
رهنمایت باد ... رکاب
هم نشینت باد دولت ...

جاوید زیاد خسرو عالم
سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی
شاهی که صبوح بزم او خرم
شاهی که ز خسروان سلطان ...
نازنده بادوست گوهر آدم
الجر و ینک تخت ...
سلطان جهانی و داور عالم
عز دلی تو هزار ...
عمر عدوی تو هر زمانی کم
اقبال مسخرست حکمت را
گویی که بدست تست جام جم
بر تخت نشسته موافق تو ...
در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی
تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانه دوستان تو شادی
در خانه دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم
در قمر اگر ندیدی بر لاله‌زار خیمه
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار
بر لاله‌زار ز قمر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست بیان
بر طرف تو طرف بود سایبان علم

بار دگر بهشت به دنیا شد آشکار / در شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
روئیش همی بنفشه بیاموزد از شکنج / گر تازه و شکفته شود گلبن از نم
از خشکی چو چنگ شدم در فراق او / از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج / گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
بیند روز وصل چو رخ بر رخم نهند / رشک شلیله لاله و بر زعفران نهم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست است / در عشق تست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خویش / برداشت است شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان عجم کز فتوح او / گشته است پر عجایب و بی‌دشمنان عجم
شاهی که در ردا و چو فریدون آمده بهم / صد تاج در ربوده و صد پهلوان آخذ
از قصد جاکران علان مجاهدست / در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سعد است در زمانه و سعد است در جهان / اندر یمین خاتمش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار / گر بر ستاره تهد پاسبان قدم
گر گشت دهر با غنم و عدل او بیان / از گرگ بی‌گزند بود با شبان غنم
شد کار چون خرد باقبال او بزرگ / چون گفت در مصالح احوال خلقان نعم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی / چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
یک چند کرد بر لب جیحون شکار شیر / پرداخت شاه‌وار ز شیر ژیان اجم
گر بر شکار ببر شد عزم او در / بودی ز بیم تا بدر مولتان خم
بتفش تنگ دل اکشید سکاسب / جیپال از نهیب شه هندوان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک جم / گشته مداستان تو هم داستان امم
چون همت تو بزرگ نه هرگز نداشتند / کیخسرو و سکندر و نوشیروان بهم
گاه هنر نبود ملوک گذشته را / چون همت حمید تو در باستان بهم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار / چون مملکت سپرد ذات اسلام نعم

هر روزی تو کرده به پیروزی تو خورد / گردون بپرستش تو بخت جوان قسم
عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن / از قافله عوارض و از کاروان قسم
و اندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو / دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی / گر جود داری آن کف گوهر فشان بهم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار / چون ابر نوبهار بر بوستان به نم
سم با محبت تو شود در گلو چو نوش / نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
هر چیز را که آن بکم ارزد بها بود / ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
بر خاک زنم گاه تو هر کس که بگذرد / باید جز از زبانه و هند ش ش بدم
قومی که از هوای تو زنا خفته سر / گشته شدند سر بسر اندر هوان بغم
از کشتگان هنوز طیور و سباع / بر گوشت شاخ و بر استخوان شکم
الحیوان که با کف راد تو گاه مدح / هرگز نشد مدیح دل مدح خوان دژم
لی آفرین شکر تو هر کز نظم و نثر / مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
چو بنده در پرستش تو دل چه بر داشت / از زخم تیر تو بر کشیدش سحاب الم
گر بنده را سعادت تو در ثنا فتی / کشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
فر تو دفع کرده قهمت تو سپهر کرد / از مستمند محنت و برنا توان ستم
خواند همی ملک ملک مهربان ترا / تا گفت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود بفروردین شباب / تا زاغ را بود بمهرگان هرم
جای ثنات باد به بات خانه که هست / دار السلام جنت و بیت الله الحرم
تو سعید و مظفر و منصور و سرفراز / بر تخت بادی شاهی تو جاودان چو جم
در تحت بنگ خواه تو بکال تو / چون نار دیده خرم و چون دود آذر
بر دودمان خصم تو تیغ تاخته / کیوان بهر دو خزان دودمان ستم
و بیده بخت پایه تخت تو بر زمین / اقبال تو فراشته بر آسمان علم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم
صاحبقران اعظم شاهنشه معظم

ای بحر ملکشاه الحیز و کوه خوا
اندر جهان شهنشاه ابن شهنشاه عقد

ای برده همت تو از روح شاه بهمن
داور ده همت تو در ... انجم

فرع بزرگوار سرافراز نسبت آل
اصحاب خدایگان از تیغ نسبت محکم

ز جیش نسبت اول بجوش نسب گاه بد
وز تیغ نسبت غلغله در ... عجم

یزدان ز نسبت راضی ایمان ز نسبت نامی
دولت ز نسبت عالی ملت ز نسبت خرم

اعقاب را ز فرقت جا هست تا بمحشر
و اسلاف را ز نامت فخر است تا بآدم

اندر قضا ز همت ضیغم شود چو ...
وندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم

با جود تو کشیم دریای خلد رضوان
با عدل تو ببندد مالک در جهنم

شاهی و شهریاری دین کامکار
رادی و بردباری سرمایه ... مسلم

آنجا که رزم سازی در تن کرا بود دل
وانجا که بزم سازی در دل کرا بود غم

ممدوح چون تو باید مادح و ...
هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم

بر ملک دولت تو دستور نسبت ...
چون آنکه بود آصف بر ملک ... جم

بر تخت پادشاهی تاج هنر بود در
او نیز در وزارت شد در کفایت علم

چشم جهان نه بیند تا دامن قیامت
شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم

تا در طباع باشد بر سایه ...
تا در سماع باشد زیر ... و بم

زیر مراد بادت چون آنکه هست ...
زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم

بر تر ده فتوح خسلفت شده ...
... در صحبت ... شده ...

ابا گرفته عوا ... ستم
وبا سپرده سما ... قدم

قلم بدست تو و بر فلک ...
زبان گشاده ... لوح و قلم

دو پادشاه بچه تو داده است عهد
دو شهریار بعین تو کرده صلح بجم

بحسن همت خود ... صاحب
هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم

تو آن خجسته وزیری که تا که محشر
چه تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم

غیاث دولت شاه شهاب اسلامی
عماد ملت یزدان و امام امم

نظام ملک از تست کار ملک قوی
قوام دین ز تو ... صدر دین محکم

اگر جهات دهد گرد کار عشق تبا
بروزگار تو از فخر سر فرازد عجم

زبان من ز خیال شود ز تیغ بلند
جهان بعدل تو صافی بود ز زنگ ستم

کجا فروغ دهد آفتاب همت او
چه بر ملوک صدور و چه بر صدور ...

دلیل سعد بود سایه عنایت تو
نهفته کرد و تو را ... بهم

که از عنایت تو مشتری و کیوان را
شود سعادت میمون و شود نحوست کم

بعزم رزم چو از دربار رزم ...
کشیده رایت لشکر شهنشه اعظم

چو ماه چرخ همی نور داده ... قرش
چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم

گرفت دولت الله کار ... خنجر
کشید طایر ... طناب ... جسم

روانه شد ز کمان ملوک غنا ...
زمانه روز بنام ... اثر ... تعظیم

ز بسکه خواست ز خرطوم ژنده پیلان گرد
ز بسکه رفت ز حلقوم ... م

سیاه گشت همی چرخ ازرق اخضر
بگفت کشت ... اثر ... و ادهم

خرد شمرد بیازیچه اندر ایام
بزد گردن اسفندیار بار رستم

در انفصال جهان را نهاده روی بزم
ز گرد و بار سر ... تازی دیلم

طرب کننده باد از کوش ... نالهٔ نای
چو باده خوار بر آورد زیر و ناله بم

چو شعله ... زهر آب داده بدر خشید
چنانکه آب شد از بیم زهرهٔ ضیغم

شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان
بر اتصفت گریزان شوند ...

از آن بهیمه سپردند خویشتن غالب
شدند مغلوب از تیغ شاه ... خشم

یکی فتنه قضا شد یکی عدل غیب   کجا ابر آصف شد با بنیم ندم
اگر بود در سعی تو در بیانه کار   وکر بکرد در سلطان بین وزکار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج اهی الف   ز خون کشته رسیدی ترست هرنم
بقا شیفته سار آن ابدل شدی بقا   وجود بنده کاران ابل شدی بعدم
وکر عنان سوی بغداد تافتی بسلطان   بنا فتنی دل لشکر ذکشتی داغ الم
بروم بزم همه و پاش ترک روس   بمصر سوده همه مصریان شدن بغم
هوست گردان تیغ و تبر زین   سنک را بکشیدی سنک ادبدم
بدولت تو کرفتی همه ولایت روم   خطیب بنزد جا صلیب برصنم
چو از عنایت لب تو برا هند عراق   کشاده شده درش دریب شد دغم
بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ   بعقبت تو نشستی آوردی از میانه سیم
هم الحمد که جستند آزان سفا فرخ روز   بیامدند کما خدا ادبت کرده بخم
بنامه که بنشتی تو ز عرب عجم   شدند بنده سلطان عرب جنابکه عجم
ز نام سلطان بنشت کرد بتاج بغداد   لواء و خطبه و منشور مهر زد زدرم
اگر نه اکرامات آصف معجزه بود   ستون آصف است باد و خاتم جم
تو آصف و بدست تو کلک چو افسون   جم است شاه بنیش جام جان خاتم
بمعجزی که دلیست جان تو غایب   زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو داده ابرجاج   که خستگان قضا را تو کرده مرهم
چو کرد دشمن ابراق سند کای نفاق   سعادت دو جهان کرد قسم
هوا خند بهم ملک و ملت   که هست حکم تو اندر میانه حکم
بجز تو کیست که کاه قوت و قهر   دهد جواب اللاث مسکت و مبهم
شده است بر شاک تو افتخار سر   شده است شمت خوب تو افتخار عجم
کجا بغیر تو باشد سها نماید ماه   کجا بمین تو باشد نمر نماید یم

ازآنکه جو

ازآنکه جود بود با صریر کلک تو باد   ز آنکه در نعم تو بود امید نعم
غنیمت است ازکلک تو استماع صریر   بشارتست ز لفظ تو استماع نعم
که هم چشمه زمزم مبارک است اقبال   عطای تست فراوان آب جواب در ام
ز راست هر دو بهم کرچه هست زادورا   ز آب داده ست تا به چشمه زمزم
طراز جامه دولت نگار خانه تست   رسیده از در قنوج تا به بیت حرام
اگر نه جامه تو کردش سپهر شده   سروز بر بر شب تیره جون کشیدر قم
زمانه از ظلم او همی جفا کرد   مگر که از شب معراج یافته است ظلم
بکار ملک بصیرت اگرچه هست آنکه   بگاه نطق فصیح است گرچه هست ابکم
مصور است بد هستی حرف با اوبار   شعبد است صدهزار حرف با اوصم
چراغ خانه شرعست و تیر خانه عقل   نهال باغ علوم و کلید کنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب   قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدایگان به بنکوی نکوبخت   که او فتاده بصدر عجم ز شیر اجم
همیشه تا که خلاف بود نیم در جهره   بر آن مثال که صد قدم بود حرم
تو باش چهره دعا از او همیشه زبون   تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده   ملوک عصر بجان بسته خورده قسم
بزرم موکب منصور تو چو چرخ برین   بزرم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین مخالفان   زبست خویش در انداخته زمین بلکم
قدوم تو تا بخراسان فزوده شد در خلق   فزوده شاد در تو خالق بوصف قدم

شها زین پس خدایان بزرکان عجم   کر همه بنده خریدند بدینار و درم
اندرین نوبت صدر لحن   کنه اله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف الدین قوام الاسلام   سید عصر امام وزرا صدر امم

صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی
آنکه هست از هنرش سعد معالی عالی
همچو خورشید که نورش برد از تاب نجوم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق
بکف آرد ز عبارات در توقیعاتش
گر کند خدمت او و هر که کند خدمت تو
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان
صانعی کز فلک و دهر نموده است اثر
راز او کرد میان فلک و دهر سپهر
ار ز تو شاکر و در پرتو شاه همت شنود
تا فرستاد تو شاه جهان خاتم جود
اندرین مدت چون گشت بسیار زار
هر کی مردم کرد برارد ز جهان
هر کجا ایمنی عدل تو باشد مشغف
در پناه نظر و در کنف حشمت تو
با تو عالم شواند که مباهات کنند
بخل در کتم عدم رفت ز بیجای سخن
با موالیت شد وز حریف اسخی
شکر با مهر تو در دست ملی گردد سیم
غایتی که به بینند نگار قلمت
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه باب
شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد

در شد از سعد علو در همه آفاق علم
وانکه گشت از نسبش اصل معالی محکم
همت او ز بلندی سر دو آب بهم
یک بشارت در شادی بندد در عجم
هر که خدمت در جهد وفا نتوان
زانکه مخدوم شود هر که بود امر او خدم
گر تو خواهی که ببینی صفت آصف جم
ز قضا بر خرد و بخت کشید است رقم
حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
شاه آفاق و امیران و حشم
شد جهان عادل عدل تو همچون خاتم
کار ما ز کرب حکمای نجم
آب عدل تو نشاید ز جهان گرد ستم
گر شبان دار شود گرگ نگهبان غنم
سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
که نوشش آنی در قدسکم ابد عالم
تا العجوای جود آمد بار کنم عدم
با معادیت شود دل بغم بسته عدم
نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
لب ر آیند سوی خدمت او همچو قلم
همه محتاج بگشاید تو چون گشته نعم
آنکه گر نیمه ببندد بر تو بگشاد بهم

سال دیگر بشد از رای صواب تو برون
ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط
بر بنی آدم چون خلد بشد از تو جهان
تا به بهشت سعادت بجوار تو مرا
آن لطافت که بدیدم ز خاص و ز عام
سعی فرمائی و افضال کنی و ز من
گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه
جای آن هست چون نگر ز منظوم کنم
زانکه اندر تن من هست ثنای تو عیان
بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام
تا همه باز و طرب شد مقرون اصحاب
خدمت تو حج و مبدا ارباب عرفات
چشمه حشمت تو روشن پاک و صافی
در مدیح تو همه شعرا و حکما

علم و مصحف به جای جلب صنم
دی بنام تو همه تاموران نزده قسم
نه عجب گر به تو در خلد بنازد آدم
دیدم از طبع رهی ور تو کاه نعم
وان کرامت که بدیدم ز خاص و عم
سعی و افضال که دیده است یکبار هم
نطق و اندیشه من هست نگر بار نعم
گر مرا دست دهد روح کنم با ان نعم
زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
بهوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
در که تو حجر الاسود و دست زمزم
روضه دولت تو تازه و نیز خرم
شعرا گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

شده است روز همه خلق فرخ و میمون
شه زمانه ملکشاه که آفرید خدای
لطلعتش همه ساله منور است زمین
قیاس کردن با همتش که داند کرد
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا
بفتح رایت او را صفت گشته
قضا اگر نکند همراه او نیز دو

بر روز کار شه نیک روز افزون
همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
چنانکه هست منور بطلعتش گردون
که پیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو کوه نماید ز مرکبش هامون
چو چرخ را بنجر که چو خاک را اکنون
که هست جفت مراد و قضا کند بیرون

شمار بخشش او را کسی نداند چند | قیاس دانش او را کسی نکو بد چون
چنانکه طاعت او مایه خرد بیست | خلاف طاعت او بخلاف هست جنون
عظیم تر ز خلافش جنون نباشد من | وگرچه در مثل آمد که الجنون فنون
بشر بنگر گرش نکو کن بشناسی | که کار بنگر بوده است گر ز او دیدون
میان شاه و فریدون تفاوت است چنانک | میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول | ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز مهر تو تن اندر شکفته گردد جان | ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون
خدای داد هر بنده را که بنده تست | ز حادثات معاف و ز نائبات مصون
ز خط حکم تو هر جا بود کسی سر پیش | کجای او ز خط زندگان نهد بیرون
در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود | سخن ز کشتن جانکاه او شود معجون
ز آب دیده خصم تو زعفران روید | کنار از تیغ تو روید از لون
کسی که با تو دلش جز به الفت نشد را | ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بسجده کردن آشفته لشکر کشتن | بزنده کردن هر مرده زنده بود فسون
نبشت تیغ ترا چون کلیم را ثعبان | نسبت جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند | بر او درخت و بر او ابر عزم گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی | بباغ دولت تماشا همیکنی اکنون
رسیده فتح بنت بموج جیحون باز | رسیده تا حد بایت تا بدجله گردون
زدند پرده سرای تو بر لب دجله | هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
در این خجسته سفر بر ظفر نبشت ترا | خدای عز و جل یار و بخت راهمون
همی دلیل کند خرد را که زود به بر | کند نشاط تو بخت بدسگال نگون
بنیزه سر بربای ز حاسد بدکار | ستیغ جان بستانی ز خصم ملعون
کلید نعمت قارون ترا بداد خدا | فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون

همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا | شود چو چهرهٔ لیلی و چون دل مجنون
هوا کشیده کند رشتهای مروارید | زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسرو آفاق بادشاه قران | تو باش قبلهٔ شاهان و پیشگاه قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز | رخ مخالف تو زرد و اخترش واژون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان | هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر دو ماه | کس ندیده است این بخواب و کس نخواند این داستان
هر خبر کان از نهیب خلق را باور نبود | گشت باور زین سفر کرد شاه گیتی ستان
پیش از این بارها حدیث بیشتر خواندی عجب | زانکه در تاریخ شاهان نامد این سان داستان
آنچه کرد امسال شاه از هیبت و ... | زین سپس زان عجب ناید حدیث باستان
رفت سوی شام و صلح کرد ملک ... | رفت سوی روم و حصر کرد ملک آن
نه بشام اندر ز دولت بود دعای ملک ... | نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یکزمان
آنچه اندر شام صد پیر مقدم داشتند | دارد اکنون ز بهار دولتش ...
ای نوشته سال و ماه عزم فریدون در سخن | الگشاده روز و شب فتح اسکندر بیان
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین | کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان
کانچه ایشان را نبوده سال اندر ... | در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن
شام را بگرفت کشاد و روم را بگرفت ... | این چنین تا داوری کشور دهد گیتی ستان
خسروا شاها تو آید ... | هر طرف گر قصد سفر ناید کسی ...
هست تا جبرئیل ... آسمان ... | بر اسب بر زمین ... بر آسمان
تا فلک هر روزه گون شد ... | تا کواکب را قران شد ...
زین سفر کامسال کردی ... | زین سفر کامسال کردی ...
شام بگشادی بیک شب بی جنگ ... | روم بگرفتی بیک هنگام بی تیغ و سنان

بهر نکی کردی از بهر نکو خواهان امید / همچنان می کردی از بهر بد اندیشان زبان

آنچنان در آتش دوزخ فکنده خصم را / بسته‌ای از خصم ملکا همچو زنجیرات ایمان

بر چنین فحمی بزد گر جام می کف / زان همی گش بودی انگشت ...

فحم آتش فشانت ... / آب آتش رنگ بر کف گوهر فشان

شاه بودن کار تست ... / شاد باش از بخت خویش و ...

هست حکمت ... / تا زمین باید بپای و تا فلک ...

شکفت و تازه گشت دگر باره صفاهان / از دولت و سعادت شاهنشه جهان

سلطان شرق و غرب شه ... / صاحبقران خسرو شاه خدایگان

شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین / شاهی که شد بدولتش آراسته زمان

آباد کرده لطف وی عدل او شده / هر جا خراب کرده شاهان باستان

بادا ... نصرت ... / دیرینه سر گذشت و کهن گشته داستان

کم شد گمان خلق ز اوصاف ذات او / هرگز گمان خبر دهد از ذات بی گمان

گویی که هست لطف حق در عطا / کاندر چگونگیش همی گم شود گمان

در رزمگاه نصرت و دربارگاه ملک / ایزد اگر به تیغ و به عدلش دهد امان

تیغش به رزمگاه نگوید جز الحذر / عدلش به بارگاه نگوید جز الامان

آنجا که شد ز نعره شیر او ... / و آنجا که شد ز شعله شمشیر او ...

چون یخ فسرده گشت چو انگشت سوخته / خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان

که خشم او ز روم برآرد همی نفیر / که سهم او ز ترک برآرد همی فغان

در هر کجا که هست اثرهای ... / بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان

الجزوی که حکم ترا کرد ... / بر هر سری مسلط و ...

از بس که در ... کرده ... / وز بس که بر فتوح ... کرده ...

شادی

شادی همی کند ز وجود تو ... / در دیده روشنایی و در کالبد روان

در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک / بر سعت تو نیست دل هیچکس گران

بس کس که بر خلاف تو داد ... باد / بس کس که بر خلاف تو کرده است ... جان

ابله کسی بود که مخالف شود ترا / گش هم ... بود و هم ... جان

از اختر تو قسم کواکب همی رسد / که نحس در مقابله که سعد در قران

آری چنانکه شاه ملوکی تو بر زمین / هست اختر تو شاه کواکب در آسمان

چون دولت جوان ... / ملک جوان ... و دولت جوان

... دانش و هنر شوان ملک ... / دولت ... ملک ...

تا شد اصفهان ... / تا راست ... اصفهان

این شهر ... / باد ... همچون بوستان

در مجلس ... / ساغر همی ستان ...

گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار / ور قصد سوی بزم کنی باش کامران

چندانکه ... بفلک ... / چندانکه کام تست بفلک اندر ...

از دورهای گردون ... / ز بار ... عالم ...

از نور ... / از ...

از ... رفره از ... جمعه / از ... کعبه ... فرقان

از ... احمد در خسروان ملک / از ... رابع در شهر اصفهان

زین ... سم ... گرد / گر جمله بر شمارم ...

شاهنشه معظم فخر نژاد آدم / شاهی که کرد عالم ...

از ... / وز اعتقاد ...

ابر ... / ... آتش ...

در شرع هست حکمش کافی چو علم و دین
در ملک هست رایش صافی چو عقل و جان

با حکم او نگاهد هر کو بود موحّد
وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان

بر خاتم سعادت مهر است شه محمد
مهری بود ز اول بر خاتم سلیمان

نور سعادت او گر یافتی سکندر
هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان

ای روز رزم کردن چون تیغ حزم بیدار
وی روز بار دادن چون [illegible] افشان

کفر از تو گشت تاری بی‌یار گشت [illegible]
عدل از تو گشت پیدا چون [illegible]

بسیار بود بدعت خشم تو کرد زایل
دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان

از هیبت و سیاست بر خوشه بانگ غلغل
از قصرهای قیصر وز خانهای خاقان

هم بر هوای مشرق هم در زمین مغرب
هم در دیار ایران هم در بلاد توران

از جنبش سنان تو وز جوشن زره تو
وز حزم تست حجّت در عزم تست برهان

ایمنست پادشاهی دیگر فتوح دولت
ایمنست شهریاری دیگر فریب دوران

گر هیچکس جهان را محکم نبود بنیاد
جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان

تا حکم داد گستر از داد تو جهان را
چاره همی نباشد چون گشت زار ایران

اقبال هر زمانی پیش تو زده رد
از بعد منی دگر کون نصرت ارکان

عمر تو پادشاها با عمر نوح همبر
وز تیغ تو بر اعدا پاینده باد طوفان

در عشرت و تماشا بادی چنانکه خواهی
بر تخت و تاج شاهی بختت بشاد و خندان

پشت همه شهان بشت بادا دولت
یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو کوه هر دو سزاوار مجلس و میدان
که فخر مجلس و میدان و دیدبان آن

یکی با آب لطیف آمده پدید از خاک
یکی با آتش تیز آمده برون از کان

یکی رسیده بترتیب زرخم در خور
یکی رسیده بنصرت ز سنگی در سوهان

یکی ز عقل همه میل او بود سوی عقل
یکی ز جان همه قصد او بود سوی جان

یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر
یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان

یکی ترازوی عقل است کیمیای نشاط
یکی طلایه مرگست اژدهای روان

یکی دهد بکه رامش از صبوح خبر
یکی دهد بکه کوشش از فتوح نشان

یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور
چو آتشیست که آب اندرو گرفته مکان

یکی ز گوهر رخشان لون بگوهر شب
چو آینه است درو عکس کوکب رخشان

یکی بغایت سرخی فروخته رخ صبح
چنان [illegible] لاله نعمان

یکی که بود نماند گوهر از خجلش
چو در شکفته پراکنده قطرهٔ باران

بروز بزم یکی را بگیرد ار باید
بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان

سزد گر این دو گهر بزم و رزم را فخرند
که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان

جلال ملک ملکشاه کز جلالت او
شرف گرفت زمین و حظ گرفت زمان

نفیس شیوه است همه خلق را بشرق و بغرب
که آفتاب طلوعست و سایهٔ یزدان

گر چنین شوند کسی طاعت او
ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان

اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد
همه زیادت آنکس کند قضا نقصان

زمانه را بدو قوت همی دهد دارد
بقوت سر شمشیر و قوت فرمان

بجنب غرش حزم ملوک سست شود
چنانکه سست شود سحر در بر فرقان

صف سپاه ز تف خنجرش همی دراند
چو مهر پرده ای اندر سموم تابستان

چو در حضر بود او در طرب بود گیتی
چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان

سریر او بحضر با طرب کند بیعت
حسام او بسفر با ظفر کند پیمان

ببین رکاب جهانش چو گرم عزم سفر
اگر هوای سبک خواهی و زمین گران

رکاب او در دریا و جوی روز [illegible]
که دست تیغ او چو دست زود عنان

سزد گر سرفراز ز ملک گهی بدگر با یزدان
که گفتمی رمه آذر گرفت اهمن فر دین

بملکت بر همی نازند شاهان همچنین — که آمد شاه ملک افروز جهان قوام الدین
کی باشد ملک خوش‌تر ز دولت‌خواه او چونان — کجا باشد بدخواهان [illegible] تیغ او چونین
ز سلطانان ز دستور است هم [illegible] — زهی سلطان با دولت [illegible]
چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان — چه رانم قصه بیژن چه خوانم نامه گرگین
سخن گویم ز سلطان بی‌بدل [illegible] — کو زنان انجه ضیغم نیز و انجشک [illegible]
کرا بود از جباران چنین [illegible] — کرا بود از شهنشاهان چنین [illegible]
جهانداری چنین باشد که [illegible] — شهنشاهی چنین باشد که [illegible]
بیجش [illegible] بکوشش [illegible] — نگاه بخشش و کوشش [illegible]
نوازشهای [illegible] — نگین تیغ تاج تخت و کلک [illegible]
[illegible] — یکی دارنده نور [illegible]
[illegible] — کنی همچون بنات النعش اگر [illegible]
کسی گو برخلاف [illegible] — زمان در [illegible]
[illegible] — سبحات النعیم اندر [illegible]
[illegible] پاینده [illegible] — [illegible]
دعاگوی تو دولت [illegible] — که جو [illegible] دعا گوید روح الامین

اندر آن فصلی که خرم شود روی زمین — بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافهای مشک بگشاید چو عطاران هوا — رزمها حله بگشاید چو بزاران چین
لعل بار [illegible] آمیزد درخت ارغوان — لؤلؤ از مینا برانگیزد نهال یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد [illegible] — جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
قمریان بر سرو بن گویند [illegible] — بلبلان بر شاخ گل خوانند [illegible]
سایه یزدان ملک [illegible] خداوند جهان — هر دو هر روز گر صاحب قران راستین

خاطر دی لوح محفوظ است کاندر وی همی — هم بهشت هم بداند بود و پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان — شهریار بیگمان پادشاه [illegible]
نور تابنده بود از پشت آدم در ازل — در جبین آن نور افتد [illegible] ابلیس لعین
سجده کردی [illegible] کادم [illegible] — زانکه دانستی چرا سجده کند [illegible]
جود او چون [illegible] — خشم او چون [illegible]
بر برین کور چشم آهو اندر شیرها — شاعران معنی همی گویند [illegible]
ناشنیدستم که از [illegible] — زخم دارند آهوان [illegible] چشم [illegible]
اینجا اندر [illegible] تیغ تیز — گر سلیمان است [illegible] مهر [illegible]
بار و بهره تیغ باید جانداران [illegible] — در جهانداری از مهر [illegible]
شکر گوی عفو در [illegible] — هر چه اندر شکر [illegible]
آنچه تو در [illegible] از جهان بگشاده — شرح آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
بود ملک [illegible] — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
[illegible] ایران [illegible] — [illegible]
بدعت و کفر از [illegible] — و ز دل [illegible] همی اسلام و دین
هست واجب [illegible] عالم دعا و شکر تو — خاصه بر بغدادیان [illegible]
آرزو ماند همی بغداد را تا چون [illegible] شاه — روزگار معتصم تا روزگار مستعین
تا بود عالی سپهر و تو بر او مهر منیر — باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
[illegible] آوازه داده [illegible] — در ظفر پیروز کرده [illegible]
از تو و کردارهای خوب تو هر ساعتی — [illegible] شکر [illegible]
ملت از فر تو خرم دولت از [illegible] — فر تو در دین مبارک جشن [illegible]

بر قاعدهٔ ملت پیغمبر یزدان
تو زاهدی از هنر خویش گزیده
از دولت پیروز که شد نام نهفته
در شرق و در مغرب همه پر نوبت
صد لشکر منصور بیک شاه که آورد
جز شاه بلند اختر ابو الفتح ملکشاه
شاهی که فرزند علم نصرت بیند
شاهی شد و شد همه لشکر کش
هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض
گردد به چه در شرق و چه در غرب
از خیمه و خرگاه تو گوئی در بهشت
ور نعمت بسیار تو گوئی که بهاران
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن
چیره نشود دشمن تو بر تو بسجاز
بودی تو بموصل همی لشکر خصمت
حالی ز باندازه و کاری نه بترتیب
بیهوده برون بُد سر از خیمه طاقت
چون بیت پیروز تو آمد بدری
از هیبت شمشیر تو برگشت و بکهف
جا که بفرمان تو برباد دهد سر
کرد دشمن توبه ت چو ما می خور عمان
رای آرای تو بیچون دشمن سبت

کنها و جهان را اثر و دوبه فرمان
برکوه هر حجر یک در خزانهٔ خاقان
شاه همه ایران و پناه همه توران
صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
از جمله بهیچون زمو صد بخراسان
سلطان جهانگیر و شهنشاه جهان
در مدت یکماه بدو گوشهٔ کیهان
چون لشکر سلطان جهان آتش قهر ...
تا حمله برد تیغ بر لشکر سلطان
بر چرخ همه نیزه کند دیگر کیهان
آراسته و خواسته لشکر که سلطان
بر کوکب رخشنده همه کوه بیابان
مانند سپندان ... عزم تو بسندان
شیشه نشود ... سندان
گفتند که بردیم خراسان بکف آسان
بردند گرفتند که کرنده عصیان
بر ضرمه جدا کرد ...
آشکارا ...
از کرده پشیمان و فنا کرده ...
بر گونه بفرمان تو بر کرده ...
هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
شمشیر گهر دار تو مانندهٔ ثعبان

ثعبان

ثعبان من و بیضا ... ات و ید موسی
چوگان ظفر داری و میدان عنایت
گوینده که جاوید همی روز ...
تا باشد خورشید و افلاک بر چرخ
می خوش کن و بنشاه که از گردش چرخ
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشاید
لعلت می و ریخته بر دامن کوکب
از سبزه و از لاله چه دشت و چه کوه
از باد همی توده شود عنبر و کافور
در خدمت بنده ... این
تا باغ چو دیبا شود ...
زیر علم و زیر نگین تو همی باد
بردست تو صد طرب ... نصرت
از خدمت ...

چه بهم و چه باکت ز فرعون و هامان
عالم همه کو بنشست اندر خم چوگان
بخشیدن اوراث خورشید درخشان
بادی بر چرخ درافشان و درافشان
نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بلبل به سمن ... و طلا و گلستان
...
...
در زیر ...
در صنع نگر جا که طبع ...
تا راغ چو در نگار شود ...
عالم همه آراسته چون ...
جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو باز بلند اختر و بار تو جو یزدان

فرزند همت دینار ...
شه ملوک ملکشاه دادگر ملک
پناه هفت ...
...
هم از جلالت او هست ...
بروز کارش اگر باز جا فرو کرد
همه بدولت او بر فلک نهند قدم

شهریار زمان بادشاه زمین
که روز کارش بند ... کرد ...
بصد هزار ...
...
هم از شجاعت او هست ...
مبارزان ...
همه بسجده او بر زمین نهند جبین

ابا شهی که در آب دین بود آتش دود او
با من عدل انوشه بین شود مسخر کنک
شود چو روبه شیر فرزین هیبت تو
توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی
کسی که جنگ و خلاف تو ماند سر و تن
جهنم و طمع تو کوئی فلک شده است شرف
چو فیلسوفان نقش نگین جستند
اگر چه هست بعمر اندرون نه آخر
یکی محمد هم پیغمبران محمد بود
همانکه باز عدلت رو دم زر شد
فرو شود سر اعدا چو برزند علمت
اگر خبر شود از روم تو بچرخ بلند
سر بنگاه تو بازی کند تبار
مسخر تو شد آباد و خاک و آتش و آب
بروز رزم پر افشان باد خون خصم
با آب مهر همه کار دوست بیار
کی ثنای تو دولت را کند تعلیم
همیکنند نثار اختران کان جنت
همیشه تا بود آثار رنگ اصغر دوست
هزار سال بزی بیک بخت بیک آثار
وجود هست چو تو تا بیوم الحشر

شدست رای تو بیرون ز عقد رای آیین
همه دولت تو شود کبک چیره بر شاهین
ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
ز غم توانگر و درویش شوند طرب تسکین
شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
برو شود بتن هر موی چون سر زوبین
که قوت باک تو آتش است و دریاکف در این
کمال بین که نام تو بود نقش نگین
مقدم همه ایشان تو بی بد دو به بین
اگر چه بود بظاهر شعیب بازپسین
رود ز رنای تو سال اگر سنه و چین
سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
دگر نشان رسد از رزم تو بجلد برین
ببزم گاه تو شادی کنند حور العین
ز نهر یکی اثری تا کند علی آئین
بروز بزم کی جرای جاک کن آذرین
بسوز جان همه دشمنان آتش کین
کی دعای تو کردن ملک کنند تلقین
همیکنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آئین چرخ ظلم متین
هزار سال بمان خوش بسم و فرو آئین
بقای ملک و دین تو تا بیوم الدین

موافقت سیده هر کس کردن

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین
آنکه دولت را جلالست آنکه ملت را جمال
سید شاهان عالم ناصر دین خدای
دولت او سازگار و نصرت شاه را همه
تا که او باشد جهان را دولتی چون جمال
السجدا و ندی که هست مملکت را انجه
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو
ای جهان را حضرتت کعبه دولت شد
آب و آتش را تو دارد در میان تیغ چو
هر کرا کین باشد اندر تن چو شهریار
گر حصار آهنین زد بکرد خویش در
هر که باشد بنده تو آسمان زر کند
تو ببخت بادشاهی رزد طلب
روم و چین بکه را کردی بیک بار
ارمن و زندان بدر رفتند الحذر
تا قیامت شاه شاهان باشد ازو فخر آید
حرز داشت یا خداوندا بقدر بخت
در خور جنت وزه باشد ثنا مدح تو
پادشاه شرق باد باد کی ...
هر کجا باید رکاب هر کجا ...

مخالفت سیده زنجی در سخن

شاه یزدان ملکت آفتاب دین
آنکه هست را مغلوب آنکه ستنک معین
خسروی کو رکن اسلامست رکن المسلمین
شرف درآید ز ... برین
فتح و نصرت با جوا و همچنان باشد قرین
ای شهنشاه همتی دین خیر البرین
کاسمان زیر علم در زیر ... نگین
جمله در فرمان تست ... زمین
خار را چون ... باد ...
تن بپرداز در خاک نعل ...
همچو آبی بماند در حصار آهنین
هر که ... شد جامه ... آستین
... دشمنی سازد ...
عهد بست از پی دین با امیرالمومنین
قیصر روم و مهر مکه و فغفور چین
کین از ... بود در ملک ...
تا که جان دارد ...
تا بود ... جان ...
شهریار غرب ...
فتح بادت ...

سزد که تا بقیامت بود بقاء کسی　　که تا بمشرق و مغرب خبر دهند ازین
سپاه در شهنشه چنین کنند خدمت　　که میزبان همه خلق باشد بجشن جهان
چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد داشت　　عماد دولت سلطان بدولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا　　چو آفتاب توئی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زان قبست همچو انجم　　که شرق و غرب جهان زیر حکم آبادان
بود چنان تو خداوند هیچ نخواهد بود　　ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
توئی ز تخم و نژاد بزرگوار ملک　　مباد بیتو ملک یکزمان زمین و زمان
مباد نعمت و ملکت اشعار و جاوید　　مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
نشاط کامی و پیروزی خداوند　　چنانکه خواهی و چندانکه آرزوت بمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان　　خندان ز می همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر　　خازنانش شاه آتش ناوک آهن کمان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار　　بوستانست این نهاده در میان بوستان
چون لب نگارین چمنان لب یاقوت رنگ　　چون سر زلفین چمنان داده عنبر فشان
در چنین جشن بهشتی شاه را بینم سحر　　طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می در کف نهاد اندر نشاط　　تا جهان شادی همی دارد شاه در جهان
سایه یزدان معزالدین و الدنیا که او　　تیغ کشوردار در بازوی کشور گیر کن
آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب　　وانکه بخشش را همی خدمت کند ابر آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر　　تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نبندد از سبک　　حلم او مر خاک را هرگز نبینکار گران
آفرین شاه نفزاید همی دین و خرد　　فرخ الشمس کافرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد　　وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر سر زیان

سنجر موسی و عیسی که عصا بود و دعا　　دست او بند بدین و تیغ او بند بدان
کو فریدون کو ببا تیغ ملکشاه چنین　　تا ببیند خرده الماس ابر بر برنیان
مار کردار چو تو شمشیر ببند بنگر　　همچو زنهار کرد و مغفرش اندر میان
ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا　　بندگی کردن کنم آمد بیابند شیروان
روز فخر الب ارسلان افتخار ملکشاه　　زانکه آمد چون تو شاه گوهر الب ارسلان
لی برنگ کس خداوندی نیامد بر جهان　　بی هنر صاحبقرانی کس نیامد در جهان
چون نژاد داده است ایزدان همه　　ملک و دولت ای خداوندی تو صاحبقران
شهریارا تا نمودی شادکامی فر بزم　　شد جهان سرسبز شادکامی در کمان
تو چو خورشیدی بنام و قوت ربا برفت　　دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین شادی بسفر رحمتی　　خسروان اکنون ازین بامش بسفر و جهان
کردی سوری و فرمان بادهء نوش را　　هر یکی شادی درین مجلس بمانی برروان
تا بخندد ارغوان گل زباد نوبهار　　تا که شاخ زعفران زرگل شود در مهرگان
تا که جان دارد بخدمت مجلس تو بزم را　　بنده عمر معزی مدح گوی و مدح خوان

عید بنشست و مبارک جشن بنشست و همی جان　　بر شهریار گیتی فرخنده باد و چون زمان
شاهی که طاعت او هر روز هر بنده را　　عیدی بود مبارک جشنی بود جهان
آنجا که هست کامش ناکام اوست گیتی　　وانجا که هست رایش بالای او زمان
تا آفتاب خنجر بردست آفتاب　　ارد دشمنان مفسد و جانها بد
هر سال ایزد او را ملکی دهد گرانبار　　هر ماه دولت او را فتحی دهد گرانبار
که گردد ز آب و حلیه　　کز ماه رایت او بندد ابر انجمن
بفزود دانش او برد آتش سکندر　　بگذشت بخشش او بر بخشش فریدون
با عدل او نماند چون رخ فساد　　با تیغ او نباید بند ظلم و فتن

در دو نیش حکوم کرد وصف ... / ور همش حکوم کرد و هم هنت برون
بحر بیت ... دش بحر ... / ابر بیت تیغ تیزش ابری که قطرهٔ او خون
از رنگ و در بیانش نیلوفر است نقشش / نیلوفر سپهر کرد ... طرح ...
ای خسرو ... رادی که دست ... / ای با دل شاد ... طبع ...
ملت نشسته قایم همچو عرض بجوهر / دولت نشسته باقی همچون ...
در خاک همچو قارون رفته ... / شکفته اگر برآری ز خاک گنج قارون
کشته ... فرخ باباه ... / در بارگاه عالی باید دو آتش اکنون
شاهان ... دو آتش ... / ز عکس هر دو آتش ...
دایم شنیده بادا ... / دایم گرفته بادا دست شراب گلگون
در جشن ... چون جشن ... / ... چون ... آورد

سپاس و شکر خداوند آسمان و زمین / دو آفتاب ... منور ... بدین
یکی آفتاب ... افشان ... / یکی آفتاب فروزان شده ز روی ...
همی فزاید از آن آفتاب ... طبع / همی فزاید از این آفتاب ... دین
معادن ... آن ... / شهان ... آن ...
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن / زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم از این آفتاب ... / که جای جنبش ... [illegible]
خدایگانی گر ... همت ... / عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
گرفت ملک ... رستم ... / که هست ... فرخنده ... [illegible]
اگر ... بگوشند اختران فلک / ... [illegible]
و گر شمار کنند آنچه کرد ... / فذالکش ... [illegible]
شهان رسند بمقصود ... / رسنده بمقصود ... کمین

رنجه ابنی روزگار و راحت خلق / کمال جنبش اقبال جنبش کرده یقین
حسود بیهده کرد ... او از بیم / چنان نبود که روباه پیش شیر عرین
مخالف از اقبال او و دولت او / چنان گرفت که گیرند ... [illegible]
کشیده باز ... لشکر ... / نباخت از دل اعدا ... [illegible]
... که یکسال در دو فتح کنند / ستد ... شام ... ستد بلخ ...
سریر تو چه سپهر است مرکب تو چو باد / گهی سپهر نشینی و گاه باد نشین
توئی که عدل تو رضوان شده اندر عالم / شکفته عالم ... خلد برین
توئی که تیغ و کف تو جز ... / ز صورت ملک الموت ...
نوشته باز ... در جهان ... / چنانکه بود محمد رسول ...
همیشه تا که ز ... صبا ... / همیشه تا که ... خزان ...
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند / ز بخت نیک تو شاد ...
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو / ... [illegible]
نور مراد دل خویش حاصل کرده ... / ز خلق بر تو دعا در فرشتگان آمین

چو ... آرم بزبان نام خداوند جهان / ... من جمله شود ...
هر چه در دهر ... / ... خداوند جهان
شاه آفاق ... / ملکان جمله پذیرند شهان ...
شهریاری که بروز ... / خاطر پاک و دل روشن او ...
ایزد اندر دل او ... تقدیر نهاد / هر چه خواهد بود ... تقدیر جهان
در جهاندار ... / آن هنرها که ...
چند گویند ز شهنامه ... / چند خوانند هنرهای فلان ...
... شاه ... / از خبر باد ...

اندر آفاق گر ابود شهان قدیم
که گرفتند از همگان ظفر و نصرت و فتح
راه شه همه بگماه که شاهان بگذشت
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام هم
همه زین تخت و زین گاه و سپهر افسر
کس ندیدست چنین تخت چنین گاه بخواب
هر کجا شاه جوانبخت روان کرد سپاه
بود در مشرق و در مغرب ازو بود خروش
شاد باش ای شهنشه ملک زمین
آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد
خسته با کرانست او ز خور بد خویش
خصم تو هست چو فرعون تو چون موسی
قلعه بر خصم تو مانند زندانست
گر بد اندیش تو بد اندیش دل سنگ
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است
دشمنانت همه در قید بمانند ای
ملکا تیغ تو و خون تو دارند چو
هست بر تیغ تو جان همه کفر عدو
داشت نوشروان ای در که خورد
بر جان تو نشانی داد کز عدل
تا شود راغ چو گلزار بهنگام بهار
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند

انچنین چه لشکر فرو چنین بخت جوان
شرق تا غرب بهین را کران تا کران
با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
صاعقه تیر فلک مرکب تیره بیابان
همه زین تخت و زین شاه و سپهر و جهان
کس نداده است چنین مملکتی چنین شاه زمان
ز تن دشمن بد بخت و دل خصم روان
هست در مشرق و در مغرب ازو داستان
دیر زی ای شهنشه ملک زمان
قد چون تیر و یا از بیم تو گشت کمان
نشنیده است مگر خورشید و بار گران
رای تو چون تیغ و [illegible]
چه خطر باشد آن را که بود در جهان
دست و رنگ زرد و روی تو کرد نشان
ز قضا و قدر [illegible] نشان
وان یکی نیز چنان دان شود چو گران
نکه بزم تو این است که بزم گران
هست خانان [illegible]
نادلیل بود از عدل تو نشانی ز زمان
هست بحکم تو چون [illegible] نوشیروان
تا شود باغ چو دیبا بهنگام خزان
باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان

تا همی ماند کاندر همه کس حکم ازل
در دل افروزی و در شادی جان [illegible]

همچنین نوش خورد کام دل خویش بران
در جهاندار شود شاه همی جاوید بمان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر [illegible]
سلامت باد آنکس کو بهم پیوند و بندد
شهان همه به یک گوهر چو بندد این نسبت
چنین سلطان نبوده است و نخواهد بود در عالم
همی فرمان نداد او در فرمان و در کشور
بگیر از بر مراد او سر اندر چنبر طاعت
چنین فرمان سلطان گر او بوده است عالم
هر آنکس کو ازین فرمان [illegible]
گر ایشان رسد بیمار گردد جان [illegible]
ولیکن چون کند رحمت [illegible]
همه بیگانگان را عفو [illegible]
چو راضی گشت از او سلطان [illegible]
چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی
چه خوشتر زانکه ایمن باشد [illegible]
ز شادروان [illegible]
کرا باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی
چنین گفتست پیغمبر که [illegible] عادل
بملک اندر چنین بایسته عادل [illegible]
بهر روزی که تو گردد [illegible] بخشد کشور دیگر

نشاید گونه پیوند دل اندر خدمت سلطان
تن اندر خدمت سلطان دل اندر [illegible]
چه در مشرق چه در مغرب چه در ایران چه در توران
جهان آسوده جز شاه خانه خاقان
همی فرمان دهد غزنین که فرمانش روان
بگیر ابر وفای او دل اندر عهد و پیمان
چنین چه لشکر جهان اگر او بوده [illegible]
مخالف را همی گوید [illegible]
که [illegible] رسد دشوار گردد [illegible]
همه بیمار باشد [illegible] دشوار [illegible]
مرا در باشد [illegible] جان
سلامت باد [illegible]
نماید [illegible] شادی [illegible]
دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر [illegible]
کرا ماند که بشنید [illegible]
که از دیدار او [illegible] فزاید جان
بود طاعت [illegible]
همی در عالم علوی [illegible] جان نوشیروان
نه خود [illegible] ملکش [illegible]

در این معنی من گفتم چو خورشید است تابنده / که بخشد نور دهر هرگز نباید نور او نقصان
دو ابر ندیدم عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش / یکی در بزم زر ریزد یکی در رزم جان افشان
یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم / یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
خداوندا جهاندارا همی دانی که فتوح اندر / تو داری گوی بر فرق گرفته در خم چوگان
هر آنچیزی که از اقبال موجود است در عالم / بمعنی چون نکونام است نام تو را عنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای حال نو گردد / همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را هر رضای تو بنا شد سلطنت ساکن / فلک را با مراد تو بنا شد لطف جنبان
نظام دین و دنیا را همیشه عزم محبوب / صلاح ملک باقی در ایمنی تیغ تو برهان

تا فر نوبهار بهار است بوستان / باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
سر گنج برگ و سر نافه برگشاد / با قوت مشک داد گلزار و بوستان
از سیم خام لعل بدخشی نثار کرد / بر فرق شاخ نسترن شاخ ارغوان
مر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن / مر کوه را ز لاله برافکند طیلسان
بیرون کشید تا قلم زاغ را ز باغ / وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی بهزار ارغنون چمن / طوطی کنون همی بدهد از زبان نشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم / بلبل بلاله زار چکاوک بگلبن
گیتی جوان شده است بخیز از جام می / باید همی چمانه چو گیتی بود جوان
بر بر دار آفتاب گل و باده را بمهر / کاهسته ده خوردن و کاهست کف فشان
بشکفت صد هزار گل از قدر شکفته / تا خرمی فشان کند بزم خدایگان
زینها ملکشاه شهی ملک نژاد / سلطان کامکار ملکشاه کامران
شاهی که بر فرازنده درگاه او سزد / افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
جودش قضا شده است رسیده بهر گهی / عدلش هوا شده است رسیده بهر مکان

شاهی که جز موافق فرمان عیش / گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان
او را پرست تا بودت نازش نیاز / او را ستای تا بودت سود بر زبان
گوید همی خدای که خوشنودم از ملک / کو را دهم بهر ره خوشنودی روان
امروز شاه هفت ملک گیتی دشمن / فردا چراغ هشت بهشتش کنم عیان
ایجز روی ملک بمن خان ترا سپرد / فرمان ده زمینی و دارنده زمان
تا داد خلق دادی برداشتی ستم / بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
گویی اجل کشاده کند دیده کمان خشمش / هر جا که تیر خشم بنادی تو بر کمان
بر دشمنی که تیغ تو بینند روز جنگ / مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان قدر و جهانداری از هنر / پس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت / بر خویش خدای کرد ز تو جاودان ضمان
هر کس که مومن است شد خدای را / داند بیقین که ملک تو است جاودان
شاهانه باده خور چون تو خلق خرمند / ور شادمانی تو بباده تو شادمان
می گوهر روان تو مانند آفتاب / بر دست آفتاب بزد گوهر روان
هرچند طبع می بود او رد آن شرط / بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو هست کان تو خورشید گوهر / خورشید رنگ کونه گهر را دهد بکان
تا عالم است خسرو عالم تو باش / ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران
رای تو شیر بنده و مراد تو کلک بی / جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان
در خدمت تو دولت باقی و بنمای / در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

دو لاله است همی بینم شکفته عارض جانان / بنفشه است همی بینم و بند گرد دو لاله ستان
بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض / یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان
نه خط است آن بگرد دو رخ که لشکر زنگ است / ز زلف است آن که ابر آمد بخورشید اندر پنهان

عجب دودی ز دود شه همی در جهان نشان / عجب ابری ز دود و گرد همی از خیمها بر آن
بسان گوی کردم دل که گوی از دل بود در جو / کمان ابرو بود پیدا از بنفشه بود چوگان
بدست آن دلبرم دل که گوی دل بود در خور / ز سنبل زلف چون چوگان [illegible]
رخ و زلفین او گویی نگار [illegible] از عنبر / لب و دندان او گویی ز یاقوت و ز مرجان
غم عطار و درد جوهری [illegible] / ز شرح آن رخ و زلف و ز رنگ آن لب و دندان
خلق در درد رشک [illegible] ارغوان پیدا / دلی دارد چو سنگ [illegible]
ز عشق آن خط مشکین [illegible] ارغوان پیدا / ز جور آن دل سنگین [illegible] کشته [illegible]
ز بر روزی بهر روزی بود [illegible] / کی کو جان و دل [illegible]
هر آنکس کو خرد دارد [illegible] / که هر روزی بهر روزی بود در حضرت سلطان
معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر / خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
جوان دولت جهانداری [illegible] / نه هر کس سر ز طاعت تابد کش دل ایشان
بقای او جهان را همی دین و دنیا / که اندر جسم باید نور و اندر جسم با جان
ز خشم او [illegible] / ز کین او [illegible] همه در دست [illegible]
جهان او را همی گوید ز تو [illegible] / سپهر او را همی گوید [illegible]
اگر لشکر فراوان کرد پیغمبر [illegible] / پدید آمد در ایام شهی عادل [illegible]
کنون این لشکر یزدان [illegible] / گرش [illegible] ملکشاه [illegible]
ز عدلش در جهان [illegible] / ز جود [illegible]
خداوندا جهاندارا [illegible] سایه عدلت / جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
کف ادریس [illegible] بقای خلق [illegible] / سر تیغ تو [illegible] صلاح ملک [illegible]
کرده [illegible] / کشنده رشته طاعت [illegible]
همه در فتنه [illegible] / همه در حیله [illegible]
هنرمندان [illegible] / که [illegible] در قدرت [illegible]

جهان قدرت نمودی تو که اندر یک زمانه / شد آن [illegible]
فلک [illegible] / قضا [illegible]
[illegible] / همه اسباب [illegible]
[illegible] / حصار و دشمنان [illegible]
[illegible] / مخالف [illegible]
خلاف [illegible] / شکاری [illegible]
بود دام و دد و صحرا [illegible] / بود جان [illegible]
همیشه تا جهان باشد تو بادی [illegible] / دل [illegible]
نسیم جود تو [illegible] / جهان [illegible]
بهر [illegible] / بهر کاری [illegible]

الهی جهانداری که از تو تازه باشد جاودان / کو [illegible]
تا جلال و دولتی و دولت بماند پایدار / تا جمال [illegible] بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را [illegible] / نیست جز تو ملک [illegible]
آسمان [illegible] / از تو [illegible]
[illegible] / [illegible] از تو [illegible] دولت
الحذر [illegible] / ای بنده [illegible]
تا که از عدل تو آسایش [illegible] / تا که از رای تو آرایش [illegible]
عالم آباد [illegible] / دین [illegible]
این اثر [illegible] / وین [illegible]
چند گویم قصه افراسیاب [illegible] / چند خوانم نامه [illegible]
جاودان [illegible] / جاودان [illegible]

ای کیا بیرا که اندر خدمت درگاه تو / بر میان دارد کمرها چون کمر دارد میان
بر مثال قلعه نظم جهان را سربسر / وعد و شمشیر تو چون کوتوال پاسبان
زهر باید هر ملک را تا نشاند دشمنی کُنه / بند باید هر ملک را تا بدارد گرد جهان
زهر تو اقبال تست و زان همی میرد عدو / بند تو شمشیر تست و زان همی گیرد جهان
چون کمان صد منحنی در دست تو گردد بلند / چون خدنگ دیده دوزت از تو چون گردد دوان
پس کمان افرازه تیرانداز گنبد بر تو / سر نهد بر خاک تا از زه جهد از کمان
تیغ تو هنگام فرصت آب هنگام حرب / آتش اندر جوشن تست و باد در برگستوان
زاتش فرزند آزر گر همی گرست آب / زاتش تیغ تو در جنگ [illegible] اعوان
در همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت / تو همی رانی به دولت دریا در زیر ران
آفرین تو به دریای خرد در گوهر است / بنده مخلص معزی [illegible] تو گوهرفشان
گر نگارش نادری در خدمت تو جاودان / برفشاندی بخت [illegible] دل و جان جاودان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک / تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شه جاودان شکفته باد / و همچنان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین / بر شهنشاهی بپایی در جهانداری زمان

معز دین یزدان است سلطان / عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشه هی مبارک چون سکندر / جهاندار همایون چون سلیمان
نگه کن دولت فرمان روا را / که دولت بسته دارد نیز پیمان
در این فرمان نظم هیچ تقصیر / در این [illegible] نظم هیچ نقصان
نکرد چرخ گردان جز بکامش / خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه [illegible] / وبا فرخنده پی شاه سخندان
بیاری تاجداری روز مجلس / جهانی کامکاری روز میدان

قضا تیر تو شد بر قوس دولت / قدر گویی شده در رمح و پیکان
کف تو چون دم عیسی مریم / دل تو چون کف موسی عمران
ببرّی پنجهٔ شیران بشمشیر / بدوزی دیدهٔ دشمن بپیکان
بعالم چون تو سلطانی نبوده است / ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه مردند و شاهند / همی پرورده باید اندر ایشان
ز میران کوشش آمد وز تو بخشش / ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان
عماد دولت از فر تو شاد است / فزود از طلعت تو شادی جان
سپه داری بسازد بی مهابا / چو باشد سرای جوشن تو سلطان
چنین معنی [illegible] در دیدست / زهی معانی اندر خورد معنان
رهی گر شرح معانی بگوید / یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفت / همیشه تا بود دشوار و آسان
جمالت را مبادا هیچ آفت / کمالت را مبادا هیچ نقصان
همیشه تا [illegible] را / ملکشاه محمد باد عنوان

خدایا دور کن چشم بد از زین [illegible] / وزیرش مبارک پی ملک آن [illegible]
نه شرق ارسلان [illegible] / بهر روز [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] نصیب او ز بهشت [illegible] / بملک اندر دیگر سال با تخت [illegible]
خردمندان [illegible] تاریخ فتوح اندر / شکفته باد [illegible]
ملک چون بکار [illegible] آمد سپه را داد دستور / بقهر و غارت کرد [illegible]
سپاه او همه بودند شیران جنگ آور / ظفر بر تیغ [illegible]
زدوده تیغها اندر کف شیران جنگ آور / شده [illegible]
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده / هوا از [illegible] شده مانند [illegible]

چو عمود و نیزه‌ات بی سبق شد از بر ‌ ‌ تنه شد بدسگالان را طلسم فتنه افزون
یکی شد مرده در چشم یکی شد کشته در خاک ‌ ‌ یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر خون
یکی را باد در مغز از نهیبت گشت جان خطر ‌ ‌ یکی را مغز دو نار گشت سر در گشت چون اقران
یکی را آتش طبع اندر ز فکرت شاد خرم ‌ ‌ یکی را شد بچشم اندر حسرت دشنا همچون
بر فشند از بیابان خیمه کیش آسمه گردون ‌ ‌ بجنبند از بیابان چند بر صحرا که مجنون
جهان بخشد که غیرت از لبان طعنه زد در ‌ ‌ جهان جنبد که محتاب لبان خنده زد در گردون
نهنگ ماهی بر شانش همی عزم ایران ‌ ‌ مدار دولت عالی دلیست طالع میمون
دیم از آنها بکرد در زنبوران بخشه جان تیغ ‌ ‌ امیر از ابکر دار ایران کرده خوار در گردون
سپاهش در ره ایران است سمحر کیا بستید ‌ ‌ رکابش در ثبات و در سبزه فتح ابلمی چون
دم تیغ و تف خشمش همیشه بر بداندیشان ‌ ‌ سپاه نصرت موجیست ساموان بر تو در جان
یکی را تیغ او در آب ماهو گشت نمبر ‌ ‌ یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم ‌ ‌ سعادت آنده نا برخ و دولت بنده فرمان
حد اندیش نامرد و بر سپهر شن سنگ چاک در ‌ ‌ حسود و دشمن از آن کمتر خوش زان اکر در
ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ ‌ ‌ عدو در بند و در زندانش و بیزار از خرد او

افتاده گون زلف تو افغان ز گلگون ‌ ‌ سرمست در آویخته از عارض چو طبرخون
وان خط سیه چون سپه مور که جانند ‌ ‌ بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عاشق شده عاشق ‌ ‌ وی خط مشکین تو انگیخته مضمون
نخل است ترا ساقه از سیم بر آن ‌ ‌ از لعل لب باده و غالیه در عرق
دارست و بیجاده درون سیم و لولو ‌ ‌ وان لولو بیجاده بلکه گشته معجون
گویی که مگر زلف تو در نوبت عنبر ‌ ‌ خال تو چو از غالیه نقطه زده گون
ماهی تو بدیدار و منم در غم تو زار ‌ ‌ چون ماهی خشک و جگر ماهی فی تو پرخون

زینسان که منم در طلب روی تو ای دوست ‌ ‌ هرگز بند اندر طلب لیلی مجنون
بی تو دل من هست چو کانون آتش ‌ ‌ در عشق تو سرد است دمم چون کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق ‌ ‌ کز وسوسه عشق تو بود اخز وارون
دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه ‌ ‌ کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
زیبنده آفاق که روز همه آفاق ‌ ‌ کتش سه بیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست ‌ ‌ گردون شده مرز علم دولت و دولون
از هیبت او دیده خصمان شده در ‌ ‌ در منجز او طاغیه خاقان شده مرغون
کرد سپه آتش خانه از شرق و مغرب ‌ ‌ ماه علمش نامه بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون ببندد داد و در بس ‌ ‌ تا نوبت ملک دگر نوبت سیحون
ای جام تو در بزم طرب باشد مرکز ‌ ‌ وی تیغ تو در رزم ظفر رانده فلاطون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا ‌ ‌ وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون
دارنده دهری تو نه گردش افلاک ‌ ‌ روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون
شادست بپیروزی تو جان سکندر ‌ ‌ زنده است بپیروزی تو نام فریدون
با عزم تو ناچیز بود بخت و دستان ‌ ‌ با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا ‌ ‌ وندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد بتو داده است همه ملک جهان را ‌ ‌ سلطان جهاندار جهانبانی تو اکنون
هر روز ترا نامه فتحی دگر از آن ‌ ‌ هر روز ترا مژده ملکت دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفتند ‌ ‌ تا چرخ ترا داده همه نعمت قارون
کار تو در اقبال ابد بسته سبحانی ‌ ‌ کاسنجار زنده وهم هزاران خم جلاطون
جاوید شها عمر تو در حفظ بقا باد ‌ ‌ و زخط بقا باد بداندیش تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیم بر ازا ‌ ‌ بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد ‌ ‌ ملک و سپه و گنج تو هر روز برافزون

جاودان باد دولت سلطان | دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاک و همتش عالی | تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت | کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهربار | تیغ او روز رزم خون افشان
هر غنیمش بغزا افریدون | هر غلامش بعدل نوشروان
روز بزمست و روزگار نشاط | نور دین هست در مه آبان
بچنین روز شاد باشد دل | در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمای | سطر با دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید | بادشاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاد | قوت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گنج بخش | پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و ز و بخشش | وز فلک طاعت و ز و فرمان
میزبانان و میهمانان را | بیش ازین دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ | میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ | حکم تو بر بزرگ و خرد روان
همچنین باده نوش و خرم زی | مجلس آرای کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای | تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگرباره تازه گشت و جوان | بنازکی و جوانی چو بخت شاه جهان
چه باک ازانکه جهان گه جوان گه پیرست | همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر ملکی | که شهریار زمین است و پادشاه زمان

ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون | ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
ثنا و خدمت او واجبست بر نفسی | قضا زبانش و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت | همیشه هست قضا بر ثناش ده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند امسال | رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
ز خسروان عجم کوشش است بر بخشش | ز سروران عرب طاعت است روز و شبان
دو گوشه دارد گیهان ز شرق و مغرب | برد بهمگی از خلق روزگار گمان
که شاه گیهان صد هزار عالم جنب | علم زند بدو مه بر دو گوشه گیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم | شنیده اند شگفتی چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شنیده | بروم قیصر ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم | ره گریز و هزیمت بآشکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک | همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار | ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود چه عجب | کنون بشرق در از تیغ شاه هست فغان
رسید رایت او یکرش بجانب شرق | ز هیبتش بنهادند خصم را ایمان
بزرگ تارک فغفور گشت خاک آلود | ببند دیده خاقان گشت خون افشان
هزار لوله و شعله درافتاده است | ز تیغ شاه ببند و نشان ترکستان
شهی که هست ورا چنین وجود و تاثیر | شهی که دولت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان | محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز تیغ تو رنگ نقش نشست | بشرق و غرب بسته است اگر دو گیوان
سهم برخطر از نیزه تست بر جوزا | ستاره برحذر از گرز تست در میدان
سپاه خصم تو گر جاودان فزون شود | توئی بدولت پاینده موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ او برابر خصم | فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان

نوشاد باش بملک اندرون چو دشمن تو … ز بیم تو بجهان اندرون نشستن جان
ز مهر سود بجز راه سرکشی نزود … نکرد سود بر آن سرکشی و گردنان
زیاد بیش بملک اندرون همی بشتافت … بآرزوی زیادت فتاد در نقصان
کنون که خوی بجوشن گران بیاراست … شتر زنند که خو بر پشت بار گران
خدایگانا بر خور ز ملک و لشکر خویش … بصد هزار قرون و بصد هزار قران
ز شادمانی زن فال شاد و بر برکت … ز جاه و دولت پاینده جاودانه بمان

ز هیبت تو نهیب نوای خسرو جهان … گشسته دشمنان بجهان اندرون جان
ز رمح همه قلم شد و فرق همه قدم … رونده قضا شده و سود بهره زیان
بر پایشان چو کنده بود کلو ز رکاب … بر دشمنان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدگر … آن بدسگال این شده وان بدسگال آن
که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر … که گوید آن چو نامه عفو آمد الامان
رفتند از زمین نهاد گریزند سر … آسیمه در ولایت آشفته در جهان
دل با بدی خزانه و تیغ و سپاه و گنج … تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب را چو دین همه عدت بگنج بود … بیهوده قصد ملک چرا کرد در جهان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار … چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
پس گه گاه حمله چو بنه بود ضعیف … هر چند گاه لاف چو شیر ژیان بود
مگر بخت زین ولایت تو نیز جان چو تیر … چون باد شد ز غلات و منجوق نوبهار
آری چو بانگ باز اندرا … دراج زود باز گریزد ز آشیان
کاشانه او کند و سر فتنه ازین … بود است گنج خانه چندین ملک دهقان
بی آنکه در نبرد فرو زنده شد حسام … بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
بی آنکه شد کشیده بکین خنجر از نیام … بی آنکه شد گشاده بکین ناوک از کمان

بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را بزور … گر مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از او در کند تا بر سر ... خصم … بیخ بباد فتنه برون کرد از میان
هرگز که یافت است چنین طالعی قوی … هرگز که داشت است چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته کرا بود جز ترا … این ملک و این خزانه و این لشکر گران
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی … جز تو بیاورد که آورد از اصفهان
جز تو حصار و خانه خاقان که کرد … جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصه تو ز بس گونه گون شگفت … منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده ایم نخواهیم دید … نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هر چه گمان بود دیده شد یقین … در دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
آن کینه تو بملک کند باز جهر … از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تا اید برو از فرح چنگیان تست … در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد زمین چگل از نهیب بر … صد تاب شد دل ختنی از نهیب آن
بلخست زعفران چه نور چاند … در دیده بید و درد و در چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون لاله بفسرد … داغ گر شود ز بیم تو نشتر اندر استخوان
از رشک ... لب زبان چاک بصر … وز رشک نام تست لعل و شمع زبان
همواره آسمان و زمین بیع تو ام … تا یار تو خدای زمین و آسمان
این شاه کار خویش باید بساز و بس … کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
نوشا کر ز خالق و خلق از نوشاه کند … نوشادمان ز دولت ملک از فزون
زود اکه باز گرد در اندر سوی عراق … با بندگان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام کار بکار و فلک غلام … دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
در کاشغر ظفر شود و تحفه و عید … و اندر ختن ز رشک تو دادم بدزد بان
از فر تو رسیده سعادت بهر وطن … وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان

بگشادی

افتاده دشمنان تو در کنده سقر
واسوده دوستان تو در روضه جنان

نوروز بساط تو گسترد بگلزاران
وز باغ بساط دی بربود چو عیاران

شکفته بهار نو شد طرف نگار نو
با دمی و یار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم زین نغمه آدم
دلها همه شد خرم غنچه دل میخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از
بر بوده بود زیبا میخوردن هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
گلزار ز بوی گل چون کلبه عطاران

بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده
وز ابر بر افکنده لؤلؤ بدل باران

خوبان چمن یاران از خوبی خونباران
با غمزه چو غمازان با طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرم
تا بر گل و بر سوسن تکیه زده یاران

اقبال ندیم ما افسرده دیر ما
بدخواه ز بیم ما دل خسته چو بیماران

در طبع همه شادی و ز نشئه آزادی
فرخنده بآزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور
شاهی که شد یکسر جبار جباران

ای ملک و دولت بی تو آراسته زین
وی از رای تو خشنود ایزد جهان آفرین

کرده پسند آسمان اختران تو بخشش
رشک آسمان شد بر زمین تا تو نشستی بر زمین

در صحه کاری دل تو راست خواهد همی
راستی خواهد دل صاحبقران بالیقین

نسخه از لوح محفوظ است گویی ضمیر
کاندرو مطبوع دانی بود پنهان یقین

زین قبل شد که خوانندش حکیمان حکم
شهریار پاکدل آن پادشاه دوربین

نور تو تابنده بود از پشت آدم
در بر آن نور او فتادی چشم اهرمن لعین

سجده کردی نکشتی کادم از طلب
ز آتش دیش چرا سجده بر درش لعین

در جهانداری تو دارای بار دو هم تیغ
گر سلیمان داشت مهر نقش کرده بر نگین

یار و همره تیغ باید در جهانداری مهر
در جهاندار ز بر از مهر جهان بیشی چنین

ثبت کرده قدر جهان اش بفرزانگی کمان
ثبت کرده دست نگاران

بر زبر کوه و چشم آهوان بشر
شاعران معنی همیگویند

زان شرف کز نور بکانت همی گیرد
زخم با دندان آهوان چشم کوران

با تن کوه تو گیل دشت فرخ برگشت
کوه تن دیدی کیباشد

نعل او در کوه و دشت آتش فشاند
زانکه با رد و دیدن آتش دیده شیر عرین

شکر گوی عفو و در روز حوازه جود تو اند
هر چه اندر ترک و خاک قاآن و چین و ختن

آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته
شرح آن تا حشر با تاریخ شهور و سنین

از بدر بگذشته در ملک کیخسرو و دشتین
محنت آن هست نزدیک خردمندان یقین

بود ملک او بجیحون و فرات و ملک تست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

آرزو ناید همی بغداد با چون تو شاه
روزگار معتصم با روزگار مستعین

عز ایمان در بقای تست عز مومنان
زان لوا تا نو فرستاد امیرالمؤمنین

زان قبه ناموحطات تو
تا طرازان لوی باشد طراز ملک و دین

او نزاد از در حصن بس باشد
بر بهین آن خلیفه کو نزاد او بر دین

تا سبا رابد بعد زود درین فرخ باغ و راغ
از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین

عاشقان آن زند با خوبان بهر جا
بلبلان صلصل کنند هر جا نوای دلنشین

باد بخت تو بچهر و تو بر او شمس منیر
باد بزم تو بهشت و می ببراو انگبین

در نشاط آوازه داده کی بخت بلند
در ظفر بر روز کرده کردگار

از تو بر کرده دارای خوب تو هر سو غنی
پیش پیغامبران شکر

۱

ماه روزه بار و دیگر اقبال دوستان
هر که را اقبال باید میخورد با دوستان

بیخورد اندر بوستان با دوستان هنگام
خوش ترم در گاه گل باید نشاند در بوستان

یازده

ارغوان و گل همی ریزد ز ره بیمار و بندی
از گل و مل دست ما خالی نباید داشتن
برگ گل بر شاخ گل گوئی بر اورنگ زر
خوشه خوشه لولو و یاقوت ریزد همی
شد دل طاوس شاد از شنبلید از بهر آنک
گر نه باد از مشک و ابر از در نوا انگیختند
گر نه بد لکشت بلبل چون کند چندین خروش
بوستان اکنون چو بزم خسرو آل اسلام شد
بانگ مرغ اکنون همی یاد آورد بربط
ما و بوی بوستان و باده باد بهار
همچنان با ما و هم با جان زندگانیم
مهر کردن باغ را از مهر باید کرد نو
تازه باید روز باد مهر کز خورشید مهر
داد و دولت زنده ایران و دارای عجم
شهریار بهر گرد داور کشور گشای
آنچنان اندر سر گردنکشان ...
قصب باید بر زبان چون ز دوات ...
از اجل بود اما آن ...
کوه با از مهر و کینش سعی اندازه ...
نیزه او چون با کمان پیوسته گردد ...
از نهیب چون کشیدند دهان اژدها
با نهیب تیغ او چون اژدها شد ...

سخت زیر گل ... درخت زیر آن
جام می باید درین شاخ ...
گوهر کوه بدخشان از گوهر کوه ...
وز دو دسته یاسمین و گل ...
زعفران بکشته و داش از زعفران
باد چون شد مشکبار و ابر چون شد ...
ورنه عاشق گشت قمری چون کند ...
وز در و ... چه غزالان ...
بوی باغ اکنون همی یاد آورد ...
ماه در روی دوستان و سبزه و آب روان
شرط باشد گر جوان سازنده باید جوان
نو کنیم از سر کنون مهر نگار ...
نازکی دارد جهان ... شاه جهان
ارسلان ارغو پناه گوهر آل ارسلان
پادشاه ملک بخش و دادگستر ...
آن شکفتها که مردم ...
فخر دارد بر ... چون مدح او ...
در فلک ...
هر که خواهد تا ...
قامت چون نیزه اعدا ...
چوب موسی صد هزاران ...
صد هزاران جان دشمن ...

موجب فتح است هر سالی رکاب فرخش
حجت و برهان این هر سال ماضی دیده
باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین
باش تا بر در درد و زیر نگین آرد بگنج
باش تا غزنه و ترنده گردد در ظفر
لب بود دیدار او خندد بشارت ...
هر دو ابر تیغ را با آفتاب از بهر تو
این یکی بر فتح بود در دیار ...
کز چنین سعت بوده ...
کی توان کردن برابر رستم دستان ...
بود رستم پهلوان لشکر کاووس شاه
در خط فرمان رستم بیستان بود ...
مدتی ملک خراسان آل سامان ...
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر
تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو ...
در زمین ...
شک و شبهت نیست اکنون خلق ...
آنکه ... از تو کردی ...
عالمی اکنون بغرق منت شکر تو ...
شکر او کن تا شود ... که خواهی ...
تا که از باد بهاری بشکفد ...
بنگرد است باد چون شاخ سمن ...

فتح پیش آید بسان ...
باش تا در ...
جامه و تاج و لواء ...
گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان
کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
لب بود دیدار او ...
سعی ... فتح و ظفر ...
وان دگر بر نصرت ...
خانه آن جا ... خانه ...
گرچه رستم بود در گیتی ...
هست در لشکر چو رستم ...
نو بر رستم داد ...
بعد از ایشان دولت شاه ...
نام ایشان بنجواه و قصه ایشان ...
گرد چندین فتح کو نا کرد ...
هست پیش ...
کار تو زور ...
و انکه نزدیکست اگر ...
تو غریق منت شکر خدای ...
نام او در ... شود ... که خواهی ...
تا شود ... باد خزانی ...
هر ... چون ...

آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو ... زهره بر خطش گواه و مشتری را در زبان
لشکر و ملک تو چون کشمار روم و [illegible] ... دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران
جشن نوروز مبارک بخت پیروز و فرخ ... مجلس نو بزم خرم همچنین تا جاودان
جشن گشته نو به عز خواند شعر [illegible] ... هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

بر زبان‌ها قند همچو باد صبا جنبان ... هر درختی طیلسان کن زد همی بر بوستان
گر همی خواهی که بینی بر نیاز آثار بود ... هر یکی از بار هر درختی بنگر اندر بوستان
ما بجای و کی بست می بسفار [illegible] ... ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز مو سفار و [illegible] ... ساخته با بلکه گرد مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین ... پادشاه ملک بخش و خسرو کشورستان
بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی ... یادگار شاه ملکشاه سلطان الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانه بیم و امید ... هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان
فر فرخ طلعتش در روز فتح و [illegible] ... دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
شرع بسند که [illegible] ... در جهان کس [illegible] خسروان
زانکه هست اندر دل تو داد و دین ... داد و دین بود شها در دل نوشیروان
گفته پیغمبر که در آخر زمان آید پدید ... خسروی [illegible] عدلش [illegible] نوشیروان
خلق را اسلام شد کز خسروان [illegible] ... آنکه پیغمبر نشان داده است در آخر زمان
تا فلک پیروزه گون شد [illegible] ... تا کواکب افروزان شد تو بادی [illegible]
آهن تیغ تو را نهند [illegible] ... گر زمین از عدل و داد کشورستان
روی آب از بهر [illegible] ... گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار ... شاخ گل بربندد از گوهر مرصع بر سنان
تا بفر دولت [illegible] اسکندر [illegible] ... تا درفش کاویان باشد بسنجر داستان

باد هندی تیغ تو چون [illegible] ... باد عالی رای تو مثل درفش کاویان
هم بیاری هم گران عالم اندر حکم تو ... هست حکم تو بیان [illegible] بیکران
پادشاهی جهان در دام تو تا روز حشر ... دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان
زین مبارک سال گردون کرد [illegible] ... جشن نوروز تو پیروزی به پیروزی جهان
بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا ... گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان ... مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
خداوند خداوندان معز الدین [illegible] ... شهنشه بوالمظفر برکیارق [illegible]
جهان [illegible] اندر پرستش [illegible] ... جهاندار زمین بوسند ایران و توران
ز افریدون و نوشیروان [illegible] ... بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشیروان
بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان [illegible] ... بحکم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر ... امر در دست او خاتم [illegible]
جان اعدا او در غم [illegible] ... هوای سرد آتش زمین خشک [illegible]
خدا بعرش فرموده [illegible] ... که هر روز [illegible] اقبال [illegible]
چو خورشید جهان افروز [illegible] ... که داند کرد خورشید جهان افروز [illegible]
بعز و کامرانی گرد [illegible] ... بعمر جاودان [illegible]
زبهر قهر بدخواهان [illegible] ... گره بر ابروی مریخ [illegible] کیوان
همه کیهان گشاده چشم [illegible] ... همه عالم نهاده گوش [illegible]
گر از رنجی بود [illegible] ... گر از دردی بود در دل [illegible]
[illegible] ... [illegible]
خرد خواند مدیح او [illegible] ... فلک [illegible]
[illegible] بخشش کف [illegible] ... چو [illegible]

چو ساز بزم او آرند گردد عالمی زیر / چو کوس رزم او کوبند گردد کشوری طوفان
بلاد و حصنهاست از بیم تیغ او قسطنطین / خروش و شعله است از جوش حصن او درکستان
قسطنطین چو مسکوره کوئی مصر خضر / بزرگان چو حیرت کوئی خانه بر خالی
چگویم قصه خصمان دجال ای سگالان / که سعد دولت او شهره است حالی قصه بیمن
سر و سامان همی جستند کار ملک و ایل / رسید ادی شد بند آخر سرا پا سر دیوان
نداستند پنداری با سلطان کیم کو / که باشد محکمه کردون جو باشد بنجره شیطان
چو با لشکر او سلطان اهد عصیان / که با دور زد اندر دل کسی با بد عصیان
الا یا او که شاه اندر مشرق و مغرب / کجا بود از نشم بر آتش از عدل او ماوان
چو نامت بر زبان آرند بخت بند عجم / که شاهی چون یا نامت و نام تو بر اوج خود
ز اطراف جهان شاها همی آرند و تازی / بکوش تو نشیند ز اطراف شاه و دیوان
پس از عهد ملک عهد دی خلق عالم / رسوم خویش را حجت فتوح خوی بیابان
ز بهر ملت تازی فرانسه فارسی / کشیدن لشکر نصرت بجنگ لشکر
ز بار شرم خالی کردن از [illegible] / بلاد روم خالی کردن از [illegible]
بباید گشتن آن ملعون بکلی [illegible] / که گرگان نیز گردیدند [illegible]
[illegible] فرنگان را [illegible] / به خنجرهای کوه دار جانها [illegible]
[illegible] فرنگان کوبیا کردن / ز دست و پای آهن کوبها [illegible]
عجب نبود ز اقبال تو آن کشور [illegible] / که بر عیسی [illegible] نکوید [illegible]
خداوندا چو عید آمد [illegible] / امیرانت ندیمانند [illegible] بزم خویشتن [illegible]
شراب مجلس تو [illegible] زرین [illegible] / از آن شربت [illegible]
رحیق سلسبیل از [illegible] فردوس [illegible] / همی بردند حور العین [illegible]
الا تا باد دی [illegible] / الا تا فضل [illegible] همی باشد [illegible]
نصیب تو [illegible] / سعادت [illegible]

بتو افروخته دنیا بتو افروخته ملت / بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین / از رسول اینست این پیدا و شاه است این
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمن / وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتابی بی همال / وین محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین
آن بکرار در هدی مهر نبوت بر کتف / وین دگر را در سر نور سعادت بر جبین
بود بشرح محمد را رفیق کاردان / هست شاه دین محمد را وزیر [illegible]
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن / وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه / رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیر المومنینا چون تو باشی [illegible] / لغزشی راحت بود قسم امیر المومنین
دست افضال ترا گر بشنود خاقانی [illegible] / آسمانش حلقه با بینی و خورشیدش نگین
[illegible] تو گر امری گویند اندر صلح [illegible] / هیبت تو گر اجلها را گویند اندر [illegible]
بارگاه ملک و دولت [illegible] / [illegible] گویند هر روز [illegible]
تا که تو عدل [illegible] بر جهان گسترده ای / [illegible]
هم نه زوران رسته اند از [illegible] / هم کوران جسته اند از [illegible]
عالم اندر خواب رفته است از خلاف [illegible] / بر چنین عدلی [illegible] آفرین باد آفرین
[illegible] چند در گردون [illegible] / در جهان [illegible] نصرت [illegible]
آسمان [illegible] / قدر تو باید [illegible]
ملک چون [illegible] عدل تو [illegible] / سرو را چون سرو میدان [illegible]
دولت [illegible] عدل عالم افروز تو / چون [illegible]
از سلسله سلطان [illegible] ملکشاه [illegible] / ور تو [illegible]
زیر فرمان تو خواهد شد [illegible] / از لب [illegible]

تا نه بس مدت بدولت غزو را بندد میان / نامه جان کافران تا گاه یکسان بد بکین
سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی / طعمه زاغان شوند آنگه که خواران تعیین
استخوانهای فرنگان بردرد آنگه که / زیر پای دشت بسپارد بیابان گرد و طحین
از کنار بحر عاصی تا لب سعد و فرات / خاک هر منزل که خون کافران کرده عجین
کوس بر روزی جهان عزو بتو اثر / گاه شنید آوازه او در آید ز بافارین
آن ظفر پرایه دولت بود تا روز حشر / وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین
گر کمانت و جز کشا من نیست تیر / این جز کرد دعا این کمان کرد و ادین
تا شود سر و سنین زیر ماه و اختر / تا دیار آباد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو باد هم بلاد و هم دیار / زیر پیمان تو باد هم شهور و هم سنین
نصرت تایید بادت در رکاب و در عنان / عصمت توفیق بادت بر یسار و بر یمین
نور عیسی ای پناه و مر ترا دولت پناه / نور شریعت ناصح معین و مر ترا ایزد معین
آسمان کرده نظر هر روز بر درگاه تو / کی خداوندان جهان ... و خلق را نعم المعین

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان / عزم و خوش گشت که هر باغ و دشت و بوستان
گرد بنداز رست زیب با آسمان چون نگین / گر زمرد سبزه زمین را رونق داد آسمان
زند خوانده هزاران عندلیب باغ در / زند و افسانه بلفظ پارسی از نغمه‌خوان
کوه شد چون بیان فی الله شد بجون / سرخ گلگونه ز علم چون سر باشد نیستان
گلگون شد بنفشه زعفران ... / آن همه بنفشه بود این همه زعفران
لعبکوه از بدخشان لعب بربر برین / در زمین همه برف بندار ... برآخرکن
برق در ابر و سیاهی در ... / همچو آتش در دخان همچو آتش دود خان
چون بر اندابر را سیمرغ کرد و دره / بشنو سیمرغ ... زمین کوه گران
سباهوا ... از ابر بد خشد درخشان / چون زکرد ... تیغ شه کشور ستان

تا مر دین خسرو مشرق ملکشاه بهشت / یافت بر اشار ملک سلطان الب ارسلان
آنجهان دار جهت اندر خراسان خیل او / خیل او در ماورا النهر قند ابکیشان
پادشاهان پنج جز ادر اسلم کرده ام / خاتم و شمشیر و تاج و تخت و کنج و بکان
از نبات النعش نصر بخت و از کنگره اش / و ز ثریا در که اقبال او را آستان
چرخ باشد زیر پایش هر کجا باید رکاب / دهر باشد زیر دستش هر کجا باید عنان
گر بود رایش که دریا بد زمان فقر / چون ستاره گاه جنبش بر زمین گرد روان
گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد / مرد در جوشن بلرزد ای ... برگستوان
هم بر آن سان گر بگردد چشم او ... / چشم دشمن بر کند چون او بگردد آسمان
بر سعادتهای او کردون گردانی خط / زهره شد بر خط کوه و مشتری شد ضمان
تا که چون ... شد رای او ... بند / تا که گردون هر چه باشد بخت او ... عیان
ای جهان آرای شاهی که مبارک رای تست / دولت و دین را زنید و دوید عیان ...
اختیار از جهان اقلیم رابع خلق را / در حفظ فرمان تست آنچه اختیار از جهان
چون عزم لشکر تو گویم جان کند شکر خرد / چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
ملک و دین را از تو بگریزد چو بگریزد ... / دیده را از روشنایی کالبد را از روان
نیزه شمشیر و تیر و لشکرت روز مصاف / گرد در صحرای ترددام دود آسمان
میهمان لشکرت ... باشد تیر ادام ... / هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
هر امیر از لشکرت ... لشکری شد کامکار / هر غلام از موکبت موکبی شد کامران
از امیرانت غلامان تو رشک آید همی / مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان
گر خلاف تو قدر خان کرد ... / حشمت قدر و قدر خان ...
الغ ... اندر سرا و دشمن دیگر نهاد / گر زبان چون جنبش ...
آن یکی از بیم تیرت چون کمان ... / وین دگر را جست از تیغ تو چون تیر از کمان
هر دو را بار گران از خوی بد در گردن / هست معروف ... بار گران

گرچه بود اندر کمان خصم پیروزی فتح / ایزدش پیروزی نکرد از بهر چه بود دیگران
رزم تو در پای جوشان کشتی بشکن نهنگ / سر نهد با بر زدن تا کشتی در دریا روان
آنچه با او شاه شاهی کرده بود از نیکوی / شد فراموش از فراشش کرد جانش ...
هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر / هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان
چون جبل با بر گران عمر او افتاد خشم / آمد از توران بجوش سپاهی بیکران
مار و مرغ آری چه سنگ ... در خور شوند / مار پروردن ابد از ... و مرغ از آشیان
هر که با تو سر کشد با پیش تو لشکر کشد / باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان
نصرت تو روز دهر افروز را ماند همی / روز دهر افروز را انکار کردن کی توان
آنکه عصیان کرد ملک اندر دشت ... / وانکه فرمان برد ملک آمد بنزدش با امان
چاکر و فرمان تست و بنده احسان تست / آنکه اکنون هر دیار اوست ... اهل جهان
نام سلجوقیان ز جهان هرگز نگردد منقطع / تا چو خورشید همی بود سلجوق اندر دودمان
یک گهر باشد که زو قیمت فزاید عقل را / یک گهر باشد که زو باقی بماند خاندان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیش رو / تا بود ابنا چه یک ... لشکر تو پهلوان
باد بر پای و ... گشتاسب ... عجم / آن دلیری که رستم کرد در مازندران
لشکر افروزند ملک ای پیش تخت تو / این سپه الله ...
زین مبارک ... وزیری ... سپهدار ... / دولت افراسیاب حضرت ...
تا بود در عالم سفلی طبایع را ... / تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب باد همانت در آن عالم قرار / بر طبایع باد فرمان تو در ...
تا رگ دشمن ز تیغ آبدار ... / باد اتصال تو اندر مملکت ...
دولت از تو سرفراز و ... / شکر از تو شادمان و تو ز شکر شادمان
اختیار تو همه پیروزی و نیک اختری / روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان
... معزالدین ... / پیش تخت تو معزی شعر کرده مدح خوان

شادند همه خلق بعید عرب اکنون / هم شاه عجم عید عرب باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق / تاج سر ملت عضد دولت میمون
سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی / بیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
تا زنده به پیروزی او گوهر سلجوق / چون گوهر عباس به پیروزی مامون
سلطان معظم بهنر مند بر شاد / چون موسی عمران بهنرمندی ...
با همت او اختر سیاره بود پست / با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که شمار هنرش چند / ایام نداند که شمار هنرش چون
گیتی بحقیقت خطر او بشناسد / دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون
ای گشته فلک همه ... تو عاشق / وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یکتن نشناسم نه با احسان تو محتاج / یکدل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تست سبب امن جهان ... / چون ... سبب ...
تا با تو جهان ... از قد الف شد / قد همه اعدای تو شد خمیده ...
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد / با دل برد از دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود منصب و آهنگ او ... / لا بلکه بود مدبر و آشفته و مجنون
آنروز که تو کوهی بی پیش سواران / از سم سمند تو رسد گرد بگردون
وانروز که تو صید کنی بر که و صحرا / از سنگ و مدر لاله و از خاک طبرخون
وانروز که تو تیغ زنی در صف جنگی / پستی و بلندی همه خالی شود از خون
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا / وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو با فسون و با فسانه کند کار / لیکن بر ما نشود انکار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد / با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک همه ایران داد بدست تو زمانه / ... تو چه فرمان همی اکنون

کرای بزابل کنی از بهر تماشا
در روی بتوران بحی از بهر شبخون

فغفور بنالد ز تو در تنگه و چین
چیپال بترسد ز تو بر ساحل جیحون

تو حزم و ثبات و دانش و بنشسته
سم تو بد حکمت و نشیب فی بجیحون

بس دیر نمانده است که ملک ملکان
آرند بدیوان تو آواره و فادون

خوانم لصفت چو در آمنجو عیسی
گرزنده شد از معجزه او مرده مدفون

ای مدح تو در سر دشمنی لولو یاقوت
وان لولو یاقوت بعنبر شده معجون

ناهید ز میزان فلک مدح تو خوانم
چو گشت بمیزان خرد مدح تو موزون

تا موسم نیرن بود اندر مه ...
تا نوبت کانون بود اندر مه کانون

احباب ترا باد ز نخ انباده چو نسرین
واعدای ترا باد دل از رنج گلگون

از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح
خصم تو ندیم غم از اختر وارون

خائف ز تو راضی و خلایق ...
دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون

عید تو همایون همه روز تو چو عید
بر روی اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان ملانت و شهریار زمین
سپاهدار جهانت و پهلوان گزین

چو پادشاه چنین شد وزیر سالار
سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین

بحق شده است ملک را وزیر فخر الملک
چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین

موافقت پسر با پدر دین ...
مساعدت پدر با پدر بخلد برین

سزد که خواجه بود وارث وزارت ملک
چنانکه هست ملک وارث جهان نگین

وزیرزاده دنیا سزد مدبر ملک
چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین

اگر چه هست چو باغی شکفته ملک ملک
براز و زخت بابند و پر از گل نسرین

شکفته تر شود اکنون ز همت وی ...
که هست همت او شوید فرودین

چهار صدر جهان گشت بار دیگر ...
ز نو منابت ... تا بقسطنطین

روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام
گزیده اند بملک ملکت ...

ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار
بهشت رضوان هر ابیات حور العین

هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند
... بود که خدایش ...

جهان بپرست آیین و همی ها زد
کنایه ... راست و پیراست ...

خدایگانا هرچه از خدای خواست ...
... فنی و بنادیاه ...

برد عدل تو از پشت ماهی تا ...
فکند تیغ تو در روی ...

ضمیر روشن تو هست عقل ...
رکاب فرخ تو هست ...

ز بیم خنجر تو ...
ز بیم لشکر تو ... در غزنین

چو از رشان تو نابد ظفر بروز مصاف
چو از کمان تو ...

ز نعل مرکب ... خون کشته ...
بروی ماه غبار ...

گهی بدست سپاه تو ...
شوند خسته ...

گهی ببیشه مازندران سوار آید
عصا کنند ... سپهدار ...

به کشتی ز توران بکین تو ...
جز نشانه ز روی تیغ تو ...

ثنا در روی اقبال چون کشند مصاف
گرفت دامن امید کشته شد ...

مخالفان سپهش منهزم شدند ...
هزیمت ... چون بر سپه ...

مخالفی که بمازندران خلاف ...
سپاه ساخت ... چنانکه شیر عرین

ز پهلوان سپاهت تعاقب ...
در آن صفت که ...

بدان عدو که بود در مجره کواکب جزو
زنشه باد و رفتند لشکرش ...

شدند عاقبت کار در سپاه ...
ستارگان مجره کواکب ...

چو ره نمود سعادت بر فوانیها
رسید بهره ایشان جلالت تمکین

همه بقبضه فرمان تو شدند ...
همه منت احسان تو شدند ...

خلاف و طاعت تو هست ...
یکی چو ارزن بر زمین یکی ...

هزد کی بود آنرا که در خیره سر | شود زنده معین اندر آور زیست
چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر | چه آنکه هست ز حسد دل بر خاک دمن
به بنگ تلخی تو هر که دل نگرداند | بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدای جهان آفرید جهد ترا | کز آدمی نشد این سیرت ابهام چنین
مگر فرشته همال از فرشته است ترا | که هست عهد تو در هر دل چو جان شیرین
چو دید مجلس عالیت شاه بدر | بهشت دید به بینا بچشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف | چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان | جهان باز احصن حصین و حبل متین
نظام دین هدی باد عز و دین هدی | ترا وزیر و سپهدار با هوای [illegible]
چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی | خدای عز و جل یار و ناصر تو باد و معین
سپاه و مملکت عمر روزگار ترا | دعای دولت تو آمین ز هر پیر و شاب امین

همای دولت و ملکست در تو [illegible] | ملک سنجر خداوند ایران و توران
جوان دولت جهاندار [illegible] | [illegible] دولت سعد آمد همی ایمان
سپاهش در خراسان [illegible] | رکابش [illegible] مروت آمادش [illegible]
قسطنطنین همی نالد ز بیم تیغ قیصر | [illegible] همی نازد ز لفظ بخت خاقان
[illegible] فریدون نوشیروان [illegible] | بملک اندر زرا فریدون بعدل اندر انوشروان
خدایش [illegible] فرموده تا [illegible] | که هر روزی همی [illegible] اقبال [illegible]
چو خورشید جهان افروز [illegible] | که داند کرد خورشید جهان افروز [illegible]
[illegible] | یک [illegible]
همه گیتی گشاده چشم [illegible] | همه عالم نهاده گوش [illegible]
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او | امیر در دست او خاتم [illegible]

جهان عدل او در خور چو در طره گره | هوای مرد در آتش زمین خشک باران
گر از رنجی بود در تن رضای او دهد راحت | گر او در دی بود در دل سخای او بود [illegible]
چو ساز بزم او ساز کرد در عالمی | چو کوس رزم او کوبند گرد کشور طوفان
چو بگشاید ببخشش کف ز بس جاری [illegible] | چو بار در برش دل [illegible]
ز بهر قهر در خاقان [illegible] | گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان
حکم قصه خصمان حال [illegible] | که معروف است و مشهور است [illegible] و قصه [illegible]
ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت | بقا موکب نصرت فتح لشکر خذلان
فلک خواند مدیح او چو گرد جان در مجلس | ملک [illegible] و چه [illegible] کوه سیلان
تن و جان را شراب مجلس او هست [illegible] | از آن شربت که نوشیدند خضر از چشمه حیوان
رحیق و سلسبیل از [illegible] | همی دست حور العین [illegible]
[illegible] | که او ماند دولت و سلطان [illegible]
حسود هر دو چون [illegible] | دل [illegible] تیغ هر دو چون [illegible]
کمی [illegible] | کمی آید [illegible]
باطراف جهان شان سر افراز [illegible] | بنام هر دو [illegible] براطراف [illegible]
چو سلطان و ملکشه [illegible] | ز سلطان و ملکشاه [illegible]
بکر دانا [illegible] خدای [illegible] | بکام هر دو باد تا قیامت آسمان گردان
ز گیتی هر دو را طاعت [illegible] | ز گردون هر دو را [illegible]
حسام هر دو دین [illegible] | فتوح هر دو [illegible]

نرگس رست طاهر و فرودین | بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می | تا نوش کند بیاد فرودین
پی آنکه شکسته گشت و پیچید | شد زلف بنفشه پر خم و پرچین

[illegible]

دستی که بزلف او در آید بزند   پر مشک شود چو نافه مشک آگین
با گرد دم صبا گلستان را   از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در همی نازد   با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان   پروین صفت است در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید   طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل   بر نام ردین معز الدین
سنجر که ز رای دولت او   دین یافت شرف و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا   دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که امید عدل و انصافست   اندر غم جان بود نه بند تن
ایزد جود و لطف خراسان را   آراست بعدل او بتلقین
دادند باو سعادت کلی   از برج شرف ستارگان تمکین
در طالع او همی توان دیدن   گر روم و ولایتش بود با چین
بر مژده فتح او بهر کشور   بندند و زنند کله و آذین
گردد ز نثار نامه فتحش   پر گوهر سرخ دشت که چین
گر رای کند باهر و ساری   در روی نهند بکابل و غزنین
از بیم بدست هندو دیلم   لی هم شود کنار و رود و هین
بس دیر نماند تا نهند بعرض   بر اسب غزای کافرستان زین
در روم کند و کابل لشکر   زین پس ز صلیب رومیان خرزین
یک حمله سنجری زند بر سم   بت خانه قیصری قسطنطین
گر قیصر گرد فتنه یا بک   در دولت و ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر   دارد دو هزار بسنده چون افشین
گر ترک بگو در هنر بود   چون حاجب او برف رزم و کین

هنگام

هنگام شکار کی روا گشتی   بر ترک بگو چاره گر کین
ای شاد بتو خلیفه و سلطان   وز تو شده دشمنان غمگین
از نصرت تو همی بنالد آیت   وز دولت تو همی نازد این
دو بیت شنیده ام و قیصر را   در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی   وان شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی   معنیش درست و لفظهاش شیرین
در شان تو آمده است پندار   واندر شان حسود ما نفرین
هفتم آیت ز سوره یوسف   پنجم آیت ز سوره یسین
تا با دل دشمنان بزرم اندر   کین تو کند صناعت مسکین
هر کس ز کمین تو خطر جوید   سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کمیت میمونت   کوه بر تر است آذر برزین
کوهست درنگ را چو کوه ثهلان   بادست شتاب را چو کوی تهین
هر که که بشیب آید از بالا   گویی به نشیب روی دارد این
فرهاد نقش را از آن پس هز   شدید بجنب خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد   نعلش سر ماه را بود بالین
شاها بهار و موسم جشنان   بر بخت شهی بکام دل بنشین
بگذشت و بدست مردم گیتی   بد را بگذار و نیک را بگزین
خورزم شه آمد از لب جیحون   زر در که تو بحشمت و تمکین
تا راست در آن او درین حضرت   عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین بهر سو   باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور   گر قصد کند بگیرد اندر چین
از جانب غرب تا حد مکه   وز جانب شرق تا حد ما چین

تا هست چهار طبع گیتی ... از آتش و از هوا و آب و طین
بادا ز چهار چیز سازنده ... قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری ... از بخت هدایت از خرد تلقین
شیرین تو باد خوشتر از جان من ... جسمان تو باد بهتر از شیرین
از گرد دلیت رفته بر گردون ... وز بخت عدوت رفته در سجین

سزد گر بشنود توحید یزدان ... هر آن مومن که او باشد سخندان
که چون باشد سخن در مرد مومن ... دلش بگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بفرمود ... هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داده شب را ... که ماه از روشن او هست تابان
بروز از روشنی هر انجمی داد ... که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت ... ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را ... که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا ... بقدرت برق و رعد و برف و باران
چمنها را بآزار و باذر ... بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت ... نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم ... بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق ... رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر ... چه بر روی زمین انگیخت طوفان
ز بهر عز ابراهیم آزر ... یکی لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی ... بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین خشک کرد از آب دریا ... ز بهر لشکر موسی عمران

صبا را گفت از مشرق تا مغرب ... کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی ... رهانیدش ز چاه و بند زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف ... دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
بگردون برد عیسی را ز هامون ... محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز ... دلیل معجز او کرد فرقان
شنیدی این شگفتیها که ایزد ... بجا آورنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت ... همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت ... چنین باید همی بر خلق فرمان
درین فرمان نه بینم هیچ تقصیر ... برین قدرت نه بینم هیچ نقصان
بکنهش هیچ دیاری نداند ... که مستغنیست از توفیق و پایان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت ... ز بهر آنکه غفارست و رحمان
کرا در دل بود یک نقطه توحید ... کرا در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد ... نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر ... که دارد دست پر بور و دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد ... نسازد چاره و نیرنگ و دستان
دگر مردی بود با زور و قوت ... که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا ... نبخشد پیش چشمش یک سپندان
دگر شاهی بود با ملک و لشکر ... که باشد دشمن از تیغش پریشان
چنان باید که از عدلش عجبست ... پدید آسوده شد دنیا و انسان
همین بُد اعتقاد شاه اسلام ... که آباد است از او ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین ... خداوند همه ایران و توران
جهاندار رضا اندر نسب سلجوق ... جهان آباد کرد از عدل سلطان

همه عالم ز شرق تا بمغرب   برای همتش راهست میدان
در آمیختند از سر اعدای روشن   چو گو سر آورده اندر خم چوگان
بزیر سایهٔ انصاف عدلش   نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد جز خوش کردان جز بکاس   خدایا چشم بد زو دور گردان
همیشه مزهر از آفرینش   چو در جرگت برآید تو نشد مرجان
گندزان درج بر خلق زمانه   زبانم هر زمانی گوهرافشان
منم تو جان بفر دولت شاه   نشسته ساکن اندر درشهی جان
بقای دولت و ایام اورا   هوا خواه و دعا گو روشنا خوان
بدستور سخانه رفت خواهم   که بر نخوردم هنوز از رنج بیکان
اگر رسم بفرماید خداوند   بود درد مرا از رسم درمان
همیشه تازه بادا ماه نوروز   گل شوری بخندد در گلستان
زباد دولت اندر باغ عمرش   همیشه هر و شادی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت   کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون   بر دماه صیام و ماه میدان

منت خدای را که بفر خدایگان   من بنده بگنه نشدم گشته از کمان
منت خدای را که سخنم نگرد قصد   بز بر روشه بقصد نبینا خت الکمان
منت خدای را که زبهر نثار او   ماندم در بجهان فی ز فتم آن جهان
روزی گر آسمان بمن آید قضا   بخشش مرا بیام فرستاد از آسمان
کفشا زکرد کار تر اخواستم بقا   کفشا ز روز کار تر اخواستم امان
گر سینه نونقته برسنا کی سنت   آید همی ز چرخ بتو تحفه همان
هر چند ازمن هر اسی بجوی تنی نشسته   ز خان شو و دست ادام شد بر کسان

بر منجزات شاه و کرامات بخت او   آثار شد رسم من پس بود زبان
شاید که بر ببارکی و دست تیره   دشان زنند خلق و پیرشان
بر من همای همت او سایه گسترد   چون در تنم شد آهن بکان استخوان
از بهر آنکه قوت همای استخوان بود   آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندر او   گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر باشد بباید ناچاره گنج را   بگان شاه گنج مراهست پاسبان
بگجند اگر ز رنج دلم بود در دمند   تمیال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش را سبب   نفشت خدای دانم و فر خدایگان
و زمانده زمانه ملک سنجر آنکه او   شیر لیث کامکار و دلیر شکاران
اندا و رعیت هست مه دولت جهانگشای   و آن خسروی که هست بحجز جهان ستان
خورشید ملک و دولت و پیشت بر فضل   دریای جود و همت او هست بیکران
خرد و بزرگ و پیر و جوان و قف کرده اند   بر دیدنش بشنود او دیده و زبان
ملک زمان زنده با ثار او شده است   کاثار او شکا لبد ملک را روان
هر لشکری ظفر که جز لود و شش اینست   شد سر بسر بیازو شمشیر او عیان
منقار باز و چنگل شاهین شنید بید   سیمرغ از آن نهیب نهاده است آشیان
برهان راستی و درستی یقین او   هر گز در آن یقین نسد خلق را کمان
دولت بپا فکند ظفر و جود در بنا   چون می گرفت تیغ و قلم در کف و بنان
در معرکه بدست مبارز نهیب او   نیزه کند چو تیر و کمان را چو خیزران
نوک سنان و نیزه او بدسگال را   از بهر زینهار همه تن کند دهان
بر تار بر نیان بود دست او و بطبع   وا هم شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
آسیب سب شاه بماهی همی رسید   چون این سید پای خر و بر شود روان
گر گرد سم خویش کند تیره روی اختر   در رزم نعل خویش کند رخنه ...

کوهی بود چو شاه که تند بر در رکاب
کوهی گران ندید که بادی شود بکار
شاها عجب تر است کتاب فتوح تو
اندر بلاد هند هواخواه تست ری
رزمی که در نواحی خوارزم کرده
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود
تا تیغ تو برابر دشمن برون فتاد
یک پهلوان ز لشکر توران نزد گذار
از بس که بود گرد سپاه تو بخار خون
گردد بخار رزم تو از بزم خنده کرد
هر کس که بر میان کمر عهد تو نبست
تا بود جان خویش بیالود به بلا
سعد آفرید مشتری و زهره را خدا
تا از قران هر دو فرح یافت سال و ماه
من بنده را بفر تو ایزد نجات داد
زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا
این شکر چون کنم دگر باره بنده را
بر دم کمان سینه من آن کو نهد مرا
کمتر ز کار رفت ولیکن بعاقبت
این نعمت خدای که آن خاست مرا
کرم به خشمی دگر و جرمی دگر
یکسال بشقیت تو غمناک بوده ام

بادی شود چو شاه که زند در عنان
بادی سبک ندید که کوهی شود گران
ارزد بلفظ و نقشه شاهان باستان
وندر بلاد ترک ثناخوان تست خان
اخبار آن رسید بجیحون بقیروان
تا کشته ری دشمن تو بهر جا
کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان
نگذاشت بیشه پهلو پنجاه پهلوان
کشتی گرفت روی هوا از بر دخان
جیحون بدست آب و سیحون بخون
شد جان که میانش بر دشمنان بیان
بمود دیگر خویش بهانه
در سال یکدو بار بود دهر در قران
هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
از جور چرخ کینه و رای شاه مهربان
مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان
گشتم بمجلس تو شاگوی مدح خوان
تا که گرفت بکمان در کان من مکان
از دولت تو باز یکی بر سید مکان
افزون شود بسبب ز جاه
در خدمت تو خو کرد
وقتست اگر شعر فقیه نوشاد

جانم نزهت در تو اشارت کنی کنم
تا در بهار خوب شکفته شود چمن
املاک تا صحیفه چو چمن باد در بهار
در شادی و نشاط همه روزگار تو
گنج تو بی قیاس و بنای تو بیشمار

بر دست زر فشان تو ام در ز زر فشان
تا در خزان تباه و گسسته شود زبان
اسباب جاه و دست چو زلف باد در خزان
خوشتر ز عید باد ز نوروز و مهرگان
ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

جانرا بیاد کار است از سلاطین
ملک سنجر و بعد ملکشاه
فرزندان آفتاب عالم افروز
رکاب او بمرو شاهجهان باد
دیوان زیر حکم او زنو تند
ببرد از نیش لت تیغ او خم
چو جیش او بجوشد در خراسان
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف
چو روز بزم گیرد جام بر دست
نهاد اندر ازه عالم مهندسیر
بچشم او یکی ذره نسنجد
ایا شاهی که یزدان کرد و
بتو فخر است امیر المؤمنین را
تا نام تو مستظهر شده
سزاوری معالی شرف را
همی ز عدل و انصاف تو نازد

شه توران و ایران ناصر الدین
خداوند ملوک و شرق و چین
که او را آسمان تخت است
نهیب او بترکستان و غزنین
چو زیر بنده طغرل شیاطین
ببرد از زوی تلنت رای
بجوشد آید ز توران تا فلسطین
بخار خون رسد بر ماه و پروین
شود روی زمین سیمین و زرین
ز مرز فروان تا چین و ماچین
اگر عالم شود صد بار چندین
ترا جود و کرم تعلیم و تلقین
ز تو شاد است سلطان و سلاطین
با خبار تو سنجر شده این
کف بازوی تو کهف است و شاهین
کبوتر را شاه ... چشم شاهین

[illegible]

جانم

بفر تو همی زر خیزد از سنگ　　بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد　　شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر ملوک دشمن تست　　که با زهر است در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا هان　　چو ترکان ترا گوید قدر هین
ز گیتی تو بزم اندر عدو را　　سکون دل بدل گردد بتسکین
هر آنکو مهر تو در جان ندارد　　نبوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان گفتست آذر　　که هرگز بر نگردد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد　　سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن مسکن که اقبال تو تابد　　در آن مسکن عجب نابد مسکین
کمینه پهلوانت مهر زرین　　کمینه مرزبانت بهر زرکین
اگر فرهاد در عصر تو بودی　　بنقش هیچ نو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ　　بجای صورت پرویز شیرین
سزا زیبد که خوانم شاه شاهان　　که از تو میر میران یافت تمکین
ز بهر حرمت او چون تو امروز　　خرامید جشن تو با آئین
زمین را آخشیجان که ببستند　　فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر حور العین رضوان　　در این مجلس گهر بارد شکرچین
همیشه تا گل نسرین و شمشاد　　بروید در درون کاخ و نسرین
مزین باد ایوان تو هر روز　　چو باغی بر گل و شمشاد و نسرین
ز گیتی بهره تو آفرین باد　　ز گردون قسم بدخواهانت نفرین
بقای دولت این خاندان را　　دعا از بندگان و ز بخت آمین

خدای هست خداوند آسمان و زمین　　منزه از زن و فرزند و زهمال و قرین

مقدری که برو بسپرد سپهر و نجوم　　مصوری که برو بگذرد شهور و سنین
موثری که بنا بر صنع و قدرت او　　محل روح شود نطفه در قرار مکین
وز آن اندرون سه ظلمت بهر سه پنهان　　بود بتقویت او حیات نوع جنین
بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز　　ز آفتاب سپید بر سر افسر زرین
نطاق مخمل سازد بدامن او بهر　　سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او چون تازه کند　　جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار　　ز خلد رضوان پیرایهای حور العین
ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر　　ز چوب خشک پدید آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او کونین　　خلایق متفاوت توانگر و مسکین
بکار رسیده ز فضلش نکرده بر گردن　　بکار فتاده بعدلش ز سجن در سجین
هر آنکه علم یقین از کلام او شنید　　یقین بدان که ببیند بعین عین یقین
اگر بود سوی تقوی بازگشت آدمیان　　عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
شگفت نیست بجان عشق رزق نیکو　　که مرگ ناخوش و تلخست جان خوش و شیرین
اگر مهین خلایق توئی بدان منگر　　بدان نگر که توئی قطره ز ماء مهین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشائی　　چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گردد چین
بعاقبت نه بر خاک تیره باز گردد　　اگر تو خاره سخاری به بیژه زوبین
وگر ز دست فنا آتش برون جهد ز کمان　　اجل بقهر تو را که برون جهد ز کمین
نشیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد　　اگر بر افلاک کشد مرد سر بعلیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب　　فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که باز دیر برد　　ز درج عز و شرف گوهر عزیز ثمین
سراسر شاه سر شاه خانم بود　　چه بود یا رب کز وی سپو فنا چنین
مگر که گنج گران بود شخص نازک او　　که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین

اگر بخلد برین شد خدیجه کبری — جهان ز فر تو باد همچو خلد برین
اگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف — بصبر باد دعا را مدد ز روح امین
دگر بنا حیات زنده گشت خراب — حصار دولت تو باد بلند و حصین
دگر ز بر زمین رفت کان شاه جهان — بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
بباغ دولت اگر خشک شد شکفته نگار — شکفته باد گل دولت معزالدین
دگر گسسته شد از روزگار دولت آن — مباد منقطع از روزگار دولت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان — مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت — شفیع شاه جهان باد روز یوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان — همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بفر شاه جهان تاج دین و دنیا باد — همیشه باد دل شاد و چشم روشن ازین
بروز خلق ثنا باد و ز فلک تحسین — بر فلک سخن دعا باد و ز ملک آمین

عید باکوکبه خوش در آمد بجهان — وز جهان باز به خوبی برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ و طرب آنگه رسید — نوبت شربت و طبع سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز درین فرخنده — سنگدل بود و نه بکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین بیش ز بست بد و بن — نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بنند راه آهنگ — روز آنست که ساقی بنهد رطل گران
بفرازند حریفان ز نی پیش و جام — بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می بر بنشانند بهی باز ز دست — پیش تخت ملک شاه ده ملک ستان
ناصر دین عضد الدوله جمشید شکوه — شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهانش خوانند — تا جهانست بماناد خداوند جهان
بر فرهنگ جوانی جوانبخت شهی — که همی فخر کند از شرف او جوان

هم خدا است ازو راضی و هم پیغمبر — هم خلیفه است ازو شاد دل و هم سلطان
رنج بر خدمت او هر که برد سود کند — چون شود گنج ز رنج نباید بزبان
او است شاهی که چو در رزم کمان گیرد — خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر — آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار — ور شود برگ رزان سوخته از باد خزان
جود او ابر بهار است و ولی شاخ گل است — خشم او باد خزان است و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان فارغ از فتنه بخواب — وی بعدل تو زمانه فارغ از جور امان
پیش ازین کرد عدل تو همی آب خورد — جان آنست که خوانند بر او نوشروان
خاک شد به که اگر نوشروان زنده شود — پیش تو سجده برد بر طرف درگهان
اندر آن روز که تو اسب دوانی برد — و اندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود در سم اسب — زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر زبان هم حکایت — شود از تیر تو چون پشت کمان شیر ژیان
نیست جز تیغ تو کرده است قضا احکام — نیست جز تیر تو کرده است اجل در دوران
تو بمردی و ز عدل تو بنصرت اثر — تو بشرق و ز فتح تو بغرب است نشان
در رکاب ظفر باد شه غزنین است — در رکاب ظفر باد شه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از جیحون — سخن بنده بیقین است درین پیش بیان
دست در دامن اقبال تو زد فغفور — پیش تخت آمده در طاعت تو
از تو شد منهزم از فر تو بفرود قیصر — و ز تو شد خرم و کشتی لشکر تو
آن کرامت تو اندر غزا و فرمود که — و آن سعادت که از دولت تو گرد
کی تا سد زین پیش بدد نعمت این — ما که دانند تمامی عدد منت آن
او بدینار تو امروز همی شکر کند — چون سلطان پدر تو پدر او بجهان
کرد بر بازبند دیگر مهمان — بر اشال بنز دیگر آمد مهمان

گر بر دیار دشمن ملک ... دشوار است
تو فوا بی ... بی روا
نغب کی بود از دست تو در غزنین شاه
این بنام تو همی سکه بند در غزنین
کار رائی در دست بسته تقدیر بود
فتح را هست بریده ز رکاب تو رکاب
ملک چو خسته تو خورشید و تو ماه
بر همه جانوران کر بکار مهر و کین
تا که سازند قران مشتری و زهره هم
باد بر سر سلطان تاج اقبال
پاسبان باد ترا اسعد فلک
عید تو فرخ و جشن تو خوش و طبع تو
می رخشنده چو یاقوت روان از کف تو

چون فتح و نصرت گذرد اکناف آن
که تو نبی در همه عالم ملک ملکت آن
وان کی هست هم از رفعت تو در دوران
وانکه نام تو همی خطبه کنند در دوران
چون تو تند سر کش در کش ...
نجب اینست کسته ز عنان فتح عنان
لشکرت انجم و میدانت مه و کاهکشان
بود یکچند سلیمان نبی افزون
تا که بر چرخ بود طالع کیخسرو سلطان
کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
مدح خوان باد ترا روح ای سرجهان
عمر تو سرمد و دولت تو جاوید
شده یاقوت و انگه کف تو فزون

هست آفتاب روی زمین خسرو ...
مسعود شاه ... آن ... او
روزی مبارکست زآسمان و جها
اقبال بود در بر و همراه گنج دین
او را بنزد شاه ... بخت
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند
اینست هر زادگان خردمند با هنر
فخر آورید و سر بعز از شاهوار

کزرده روشنای او بر همه جا
طغرل شه است مشتری و حضرت همای
هست آفتاب و مشتری و ماه ز آن
تا از قبضت شه دلشکرکنت شادمان
کامد با خشار بر شاه و میهمان
زیرا که پادشاه ملوکست بی زبان
سخت شما جهان و شما همچو جان
زین بعد ... و خداوند مهربان

کاندر همه جهان نبود خسروی چنین
شاهنشاه و که دولت و رتبت عباس
آثار او نشان ز حد کشمیر تا بروم
همتای او ز کوه سلجوقیان بود
مانند او ز تخمه داود پای ...
هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد
در رزم او ز خون حسودان ...
اندر دیار هند ... و بهار زرد
مشنو خبر ز رستم و ز اسفندیار
بنگر که از عراق و ز مازندران ... هند
این خواجه سروران بزرگان ... سیده
شاهان نامدار و امیران نامور
اکنون اگر بشرق عنانش ... مشک
پیش رکاب او که کنند پای ... رکاب
ای دولت تو از فلک ... مقام
در گرد اسب دولت عنان مجد
چونانکه فخر دولت تو کی ...
اندر جهان هست ... کمال ...
اندر عراق و غزنین سلطان ... دولت
این ... این بزرگ ... جمع کرد
هرگز بهیچ وقت ندیده است ...
فر تو خلق از تو ... دیده ...

بگزیده اش خدای جهان از میان ایرانیان
شاهنشاه و که نصرتش ...
اخبار او نشان ز حد چین تا قیروان
سلطان ملک پرور شاه ملک نشان
داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان
آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
بر تیغ ... چو بشکفت ارغوان
گفتی بجای ... زعفران
زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
در دجله و جبال ز غوغا رزم و ستان
دربارگاه شاه کمر بسته بر میان
شیران کامکار و دلیران کاردان
اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش عنان او که زنند دست بر عنان
ای هست تراز عالم برین ... مکان
سلجوقی ... ز هنر دودمان
بر خاک پای همت تو ...
چون تیر گشت ... کمان
وز دیار ترک هم از ... جهان
دین فتح و دین ظفر که ترا داد ...
هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان
عدل تو ملک را ز حوادث شده امان

آنجا که از سخای کریمان بود سخن — از فر و زینت کرم سخی دستان

گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن — ابری گهر آورد و بحر گهر فشان

مهر از نهیب تیغ تو در زیر شان زند — تا نیزه ترا بود از تیغ او سنان

چو بخشش است درگه تو زر فر بار و جمع — چون جنت است مجلس تو در بزم خوان

می چون بهار تو ز قدح در دهان تنگ — میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان

آمد بفرخی ز شعبان چو حاضرند — آزادگان ببزم تو و شاهزادگان

از بهر تو شه رمضان نیز از جام — در بهر دیدن هلال فروز جان

بشنو ثنای مدح باخلاق تو بوده — پیش چند شاه چهل سال مدح خوان

وقف است بر دو چیز تو من بنده در حضر — بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان

تا باشد از بهار و خزان جهان نشان — هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان

از مهر تو خزان دلی باد چون بهار — در کین تو بهار عدو باد چون خزان

تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار — وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان

در خدمت تو هر دو ملک با قبیله — افزوده از تهنیت تو اقبال این و آن

ایام تو ساعد و انعام تو مدام — بنیان تو موکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان — خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان

که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود — ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

جلال دولتی و تاج ملت تازی — معز دین رسولی و سایه یزدان

همی درود فرستد ترا ز باغ بهشت — روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان

بعدل تو همه خلق زنده باقیه اند — رضا دهاد سلامت نشانت با امان

ز طیب و عرض خیانت ملک و دولت — که فیلسوف بپایش بهم همه کمان

تو آن شهی که بنام تو خطبه کرده خطیب — چه در حجاز و چه در کاشغر چه در همدان

روان شده است ز محمود شاه نامه شکر — بر آن صفت که ز نهر اشاره در خانان

بعالم اندر بر مردی و دلیری تو — بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان

مصاف کرده و غزنین و ساوه معلوم است — جهانیان را در روم و هند و ترکستان

چو بر شکستن هر دو درست کرد عزم — شکست دولت تو هر دو را به نیم زمان

بعز دولت و تایید بخت تو اساس — گشاده شد همه درهای غزنه و عرصه ستان

جهان بلند برآورده بر در تو جبین — بپای او نرسید تیر مرد سخت کمان

زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف — زهی موید کشورکشای قلعه ستان

جز که داد چنو پادشاه گیتی بخش — نشان که داد چو تو پادشاه فتح نشان

اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی — غلام وار به بستی بخدمت تو میان

وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا — به چهره مهر زدی نقشهای در ایوان

رسد که گفت نیاید جز زمان شهی باشد — که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان

بشرق و غرب تو دی پادشاه خرد و بزرگ — ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان

حصارها بگشاید مصافها شکند — همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران

کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید — هرآنچه داده خبر در ترانه نشان

رسیده‌ها و آوازه صد هزار درود — که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران

اگر حکایت کسری و قصه قیصر — بگنج و ملک بساط فاق سایرست روان

هزار کسری کاخ ترا سزد فرشبان — هزار قیصر قیصر ترا سزد دربان

اگر زنی بکه خشم پای بر خارا — وگر بجهی بکه جود دست بر سندان

شود ز پای تو خارا چو آرزو خراد — شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان

چو گرم گشت بمیدان و اندر آن تو — سپهر پس بود مرکب ترا میدان

چو دست داد بچوگان بهم که گوی تو — ترا ستاره سزد گوی در خم چوگان

چو تیر پای تو درست تو روا گرد — روان شود ز تن بدسگال همی شریان

زه کمان چو بنالد ز فرقت تو ز تار / دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان

چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد / شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان

عجب نیی تیغ گهردار تو که در صف رزم / ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان

همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد / که از سپهر بتابد ستاره رخشان

بر آینه است پراکنده جزو مروارید / و یا بسبزه برافتاده قطره باران

سر کسی درود بخلاف روز مصاف / که در خلاف تو دارا بود سر عصیان

چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطر است / خطا بود که نتابد سر از خط فرمان

ز مهر تست دلیرا همیشه راحت دل / ز کین تست عدو را همیشه رنج روان

اگر تذرو تو خواهد بدشت بهر چرم / دگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان

شود ز تیغ تو بر سر دشت همچو عقاب / شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون ...

بود زیادت و نقصان ماه بر جای / و زین نگردد تا آسمان بود گردان

مه آسمان سعادت همه بقای ترا / زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان

ز چرخ کیوان تا همت تو چندان / مسافتیست که از چرخ ماه تا کیوان

ز بهر دیدن تو وز پی شنودن تو / شریف تر ز همه عضوهاست چشم و زبان

چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا / که از بقای تو باقیست ملکت ایمان

خدایگانا بپذیر عذر بنده چو شعر / اگر بلیغ نیاید بنقص نقصان

ز بهر آنکه دران قصه راه دور و دراز / بنا توانی در بر گذاشتن نتوان

اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن / بشعر خویش همی گفت مدح تو بجان

دگر نبود مهم تر بلیغ کو هر بار / شده است طبع و زبانش برو ثنا خوان

کنون که رایت میمون تو رسید برود / بشاد کامی بنشین و مطربان بنشان

خروش چنگ بکیوان رسان و نوش بنوش / که تا همی بر کیوان بر رسد ایوان

سزد که ساز جهان فتنه دیگر گون / که روزگار شد از داد سرور دیگرسان

ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر / چو روی خاک شد از برگ سبزه چون سوهان

اگر درخت نشد چون مقام معمور / چرا بروی قدم گشت در شب هجران

کنون ز گل و ریحان شده است باغ تهی / ز راح بزم اندرون گل و ریحان

کنون که آب بجوی خراب شد همچو بلور / بیا بخانه بجای بلور نه مرجان

همیشه تا نبود جامه از علم زیبا / جهان کجا نبود نامه خوب از عنوان

بروز بزم همه جا بهار عشرت باش / بروز رزم همه جا بهار نصرت خوان

گهی بشرق گران کن ز بهر صید رکاب / گهی بغرب سبک کن ز بهر غزو عنان

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش / هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین / هر دو با یکدگر شدند قرین

شد مصلی از آن چو چرخ بلند / شد گلستان ازین چو چرخ برین

آن زمین لاله رنگ کرد از خون / وین گل از لاله کرد روی زمین

راغ از آن بعقیق و مرجان شد / باغ ازین بر بنفشه و نسرین

رایت عید هست زینت آن / نرگس و سوسن است تحفه این

جشن آن هست در عرب سنت / جشن این هست در عجم آیین

هر دو تا جاودان همی خواهند / عز و بهروزی معز الدین

ناصر ملت و معین امام / آنکه یزدانش ناصرست و معین

شاه سنجر که زخم خنجر او / بشکند پشت و یال شیر عرین

هر دو جد او کجا کردند / آنچه او کرد بر در غزنین

برتر از خسروان پیشین است / گرچه او هست شاه باز پسین

آن دلیری که او بر اول کرد / مرتضی کرد در صف صفین

در دل سرکشان کشید کمان / بر صف دشمنان گشاد کمین

خصم را کرد خسته پیکان
بهر را کرد کشته زوبین

بار اگر فتح زاولستان کرد
کند امسال فتح قسطنطین

برد خواب قیصر و فغفور
هیبت تیغ او بروم و بچین

در سپند نشان او در خواب
روی فغفور چین شود پرچین

خشم او آتش زبانه زنان
بفروزد همی ز ناه معین

باد عفوش همی گشاده کند
آب حیوان ز آذر برزین

هیچ کوهست ابر او لیکن
باد کرده چو بر نهند بزین

شاه بر باد چون سوار شود
آتش فتنه را دهد تسکین

از زبان در زمانه خوانند شیر
شاه آتش نشان و بادنشین

ناز تمکین کرد کار جهان
با شد او در مکان ملک مکین

در مکان شرف کمین که او
هنر آرای او کند تمکین

ملکش در ترازوی گردون
گر بسنجند بشکند شاهین

در دل اختران زند منقار
گر بپرد ز دست او شاهین

صدف نامه از مدایح او
گوهر آگین شدند و مشک آگین

زین قبیل طبع و کلک شاعر او
هست بر مشک ناف و در ثمین

ای چو جد و پدر به سلطانی
از شه سلطنت روزگار گزین

شاه غزنین و خان ترکستان
دل بشکر تو کرده اند رهین

چون تو لشکرکشی کشد لشکر
بخت عالی علم [illegible]

هر که کین تو در دل اندر برد
از دلش روزگار تو زد کین

وانکه از تیغ تو شد اندر خواب
نیز سر برنکرد از بالین

شرح اخبار شاهنامه گشت
علم جامه شهور و سنین

خاتم دولت تو ارزند
آسمان حلقه و ستاره نگین

جود تو هست دست میکائیل
فر تو هست پر روح امین

سخنانت بوحی ماند راست
که خدایت همی کند تلقین

چون ببزم و رزم گیری تو
جام و شمشیر در یسار و یمین

مرغوا بر دلی شود مروا
آفرین بر عدو شود نفرین

نامهٔ تو چو نعش زرین است
شعر پروین چو کوکب سیمین

نعش اسبان و کوکب سیرت
باد همواره از مه و پروین

همه روزت چو عید اضحی باد
همه سالت چو ماه فروردین

بهرهٔ دشمنانت باد دو جای
زین جهان سجن و زان جهان سجین

از خلایق ترا دعای بخیر
وان دعا را ز اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان
معجزات فتح را بنمود در شرق یقین

هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او
گو بیا بشنو حدیث [illegible] هندوستان

رایت [illegible] خوانم همی
زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان

ملک و دولت [illegible]
در زمین از فتح [illegible] آسمان از سعد ان

شاه بحر در فتوح و در ظفر [illegible]
از ملک سلطان ز جعفر بیک و الب ارسلان

کان سلاطین را چنین [illegible] می بود اندر [illegible]
وان که را چنین فتحی نبود اندر جهان

داستان فتح غزنین [illegible] باید شنید
زانکه در گیتی نباشد زین عجب تر داستان

بر در غزنین [illegible] پادشاه روزگار
کرد مفتوح آنکه رستم کرد در مازندران

خصم [illegible] هر که [illegible]
از خدا کالنجر و فتوح و [illegible]

زنده سلطان [illegible]
پیش صد دریای جوشان [illegible]

شکر سلطان زمین [illegible]
اندران اقلیم [illegible]

وان [illegible] هند [illegible]
جادو دانشمند [illegible]

نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزاند دل
حملهٔ ایشان همی در تن برنجانند جان

زیر رخش بادپایان تا نوا شد بر زمین
بس گریزیده ز ایشان تا شکسته شیر بان

شاه عالم چون بگرم آن سپاه آورده
اسب شاه در زیر بیت شادم کرد رخشان

شد بغرا و گشته کشور بر ورکمنفس
شد منبع او شکسته لشکر و کر برکن

وز خدنگ لشکرش چون خان نیز بر شد
بر بلالک زنده پیلان همچو بر کیوان

یکسفر بسته شده وز بیشه زنبار خوم
یکسفر خسته شده در خشم فرباد خان

خصم با آه و دریغ افتاده را دیگر
پشت کرده چو کمان دیده زوالفکنده

شاه تا در باغ هر روز بر سیر بر فتح
بر سر بر گاه محمودی نشسته شادمان

گفته او را دولت عالی که اندر بزم عجب
تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان

وعده و گفتار دولت آمد و در بر
گفت سلطان سلاطین سنجر کشور ستان

او بلخ است رسول الله تند بر درگاه او
ضامن حمل خراج و طالب عهد و امان

شاه کرمان نامه فتحش همی بر سر نهاد
عذر خواه آمد همی از پیش او فرزند خان

وانکه در غزنین همی بر زد بجنگش ستیز
بنده در اکنون همی خواهد که او دیدن

در جهان هرگز چو سلطان کی باشد دگر
با سلاطین بنگ عهد و در عشق جهان

گاه جود و خشم گذارد بطبع او بدان
گاه عفو و برد بار حلم او کوه گران

در پناه دولت او خلق عالم سربسر
دولت او در پناه کردگار غیب دان

آنچه اندر حرمت گرفتی بغرب بخت جنس
آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان

ملک و گنج شایگان او دهٔ زرین
شاد و بر خوردار باش از ملک و گنج شایگان

گر حقیقت بگزید از شرق تا خاوران
باغ در بلخ است ملک و بوستان در بوستان

بوستان سبز و بر و مسند بلخ آراسته
زانکه قرنت بوستان با ثبت عدل شاه خان

گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است
آتش خواه زقیمت از سر ارزد سد خان

راحت افزاید ز دولت فراید بلخ
ارغوان نگاه بر رخ شکفته ارغوان

تا سحرگاه اندر بود باشد بنگ مجمر هوا
چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان

از عقیق آب چه آبی در صفت آب زلال
از لب آب پیش و از لب بر زبان

زهره را با مشتری گویا قران شد بهم
چون بهم در بزم شد فوای تو چون صاحبقران

تا که تو گشته مقرر دین و دنیا چون
شد مقرر بر تو بخت و فتح و بخت جوان

تو شدی اندر روزگار تو مقرر بلقب
وز پی فتح اقبال بر لب و تا جاودان

گر زبان شد قضا را با دهان گوهر سخن
در دعای تو قضا این لفظ را بنده زبان

کای پناه نسل آدم با فلک باد بیار
در شهنشاه معظم با جهان پاینده جان

ای ساقی نوآیین پیش آر جام زرین
می ده به دست سلطان بر یاد فتح غزنین

گر چهره شد بسلطان بخند بر سلاطین
امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین

پیلان شیر دل شده خصمان شده غمگین
خصمان زرد و حسرت پیلان شیر زرین

در هم شدند لشکر بر هم زدند غمگین
آن جای زینت آن تختهای سیمین

دشمن بگوه در صحرا مسکن گرفته مسکین
از خار کرد بستر وز خاک کرد بالین

شد ملک جمله او را از وی فراشه چین
شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین

از سروران شیم نمی زخسروان نشین
در هند و بر او شان فتحی بکرد چون این

تا کی کار خسرو در روزگار شیرین
وز سر گذشت شیرین وز داستان گرگین

چون است فتح سلطان تاریخ دولت و دین
اخبار او بخوان و آثار او همی بین

تختش رسید سالی از هند تا در چین
عدلش رسد که سالی از روم تا فلسطین

از هاتف است و آن را زکر دگار تلقین
وز باد عهد او در روزگار آیین

بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین
گاهی بپرده شهنشاه گاهی به بلخ آیین

صنع یزدان بی چگونه و چون
داد ما را چهار چیز اکنون

که بدان هر چهار بخت بلند / روز ما کرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار / فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیی و دین خداوندی / که بدولت رسید بر گردون
قبله سروران ملک آرای / مادر خسروان روزافزون
خانهٔ ملک هر دو خسرو را / از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین داد او بهر / سقف و دیوار و قاعده استون
دو پسر در داد که در شاهی / بیش هر دو رهی بزرگ همایون
آن برادر گزیده چون موسی / وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر / وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را از نجم آسمان در شست / هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان از تو یافته شرف / چون صدف از لؤلؤ مکنون
کرد کار جهان همی سازد / کار تو بغرایب و افزون
چرخ چون تو بصد هزار قران / ننماید بصد هزار قرون
هرکجا مهد و کوکب تو بود / مملکت را بود قرار و سکون
ای با قامتا بعهد الف / که شود پیش تو بصورت نون
در جهان شد سر طالع سعد / هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شدنت را همراه / بخت در آمدنت را همگون
بودی آنجا ز حادثات معاف / هستی اینجا ز نایبات مصون
حضرت بارگاه سلطانی / از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعمر او موصول / عاقبت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو کشید / از در بست تا لب سیحون
پدر و جد او کجا دیدند / آنچه او دید را ز دها چون

هست بر طبع او هنر عاشق / هست بر تیغ او ظفر مفتون
دل فاروان بدو سپرد خدای / در زمین وقت خصم خون تا رون
تا نه بس دیر در ولایت هند / بکشد بد همی بلاد حصون
زود باشد که از در غزنین / در جهای جواهر مخزون
که اسب مدره زر و سیم / زنده پیلان و اشتران بیون
جامهای بدیع رنگارنگ / تحفهای غریب گوناگون
من زدم فال لیس عجب بود / کز اقبال تو شود افزون
کز اقبال تو خداوندی / نبود زیر چرخ آینه گون
شاد کامی تو از سه فرزند / که جهان هر سه را بشد زبون
انجهان با شمات چون یکسر / هست با دیگران چو بو قلمون
هر که خصم شما شود در ملک / ایزد آن خصم را بریزد خون
بختش را کند زمانه هلاک / علمش را کند ستاره نگون
گر چه باشد عزیز گردد خوار / ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی / کوه و دریا و وادی و هامون
بیش باشد ز قطره باران / گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل / لاله و شنبلید و آذرگون
بر تو فرخنده باد عید و بهار / دوستان شاد و دشمنان محزون
نیک نزدیک باد اختر سعد / دور باد از تو اختر وارون
هرچه مقصود و کام و همت تست / کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ و میمون همایون / بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون نیک سیرت کاندر سرای آن / هر کو بزرگتر زد و بنشست شاه خاتون

هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم   با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید   زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده از روم تا به توران   فرمان او رسیده از زنگ تا به جیحون
بر رسم و بر شاهی منشور بسته باید   تا دولت مساعد یار است و بخت میمون
چونانکه شاه سنجر تا روز طلعت او   اسفندیار نازید از طلعت فریدون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین   کردست جرفادقان از لطف بیکران تون
از حسن اعتقادش شد شهر باز آباد   در ملک همچو اسکندر در فتح همچو فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید بیرون   گفتی گرفت عالم سیل فراخ جیحون
از جوش و از خروش لشکر چون بحر گشت صحرا   وز دود سم اسبان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان   و هم دعای او شد پیروز و روز افزون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی   چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
کز مهر و جنت اندر میان نبود   لب پر ز سوز حیرت ... چون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش   تا قد چون الف شان شد گشته همچون
هرگز که شاه سنجر شاهی دگر نشاید   پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت نازند هم قیاس   سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز هارون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت   کاری که تو سگالی باشد به خیر میمون
از بهر نام نیکو کردی عرب بنده   خیرات کرد بی حد در سفر کارها بیرون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو   خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه تو بدولت افزونی از زر بنده   خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکب تو   خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
از خاک همچو قارون ... سیم و زر   شگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چو نوروز عید باشد فرخنده سال و ماهت   تا سال و ماه باشد بادت خدای بی چون

شاید که از بطانت بیچون دل نخواهی   دل را ز فضل یزدان از هر همه بیچون
از جود تو معزی پیروز یافت نعمت   هرگه که در ستایش یک بیت کرد موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی   تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی بشاه عالم خندان و شاد و خرم   بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال تو باد فرخ   وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده   روزت همه مبارک عیدت همه همایون

***

همچو خورشید فلک روشن همی کرد زمین   رای خاتون اجل زینت العالمین
دختر سلطان معظم خواهر سلطان عصر   شاه خاتون صفیه نازش دنیا و دین
آنکه خداوندگار از اقبال او دارد نشان   از زمین تا هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان در پرده درگاه او گوئی که هست   آنچه بودی در سلیمان نوشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون جامه با قیمت است   کز خطاب و نام او در علم دارد آستین
دهر با او یکدل است و چرخ با او یکزبان   سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
بنت او و نیز او مریم لیکن از عفت فزود   هست خاتون هر دو گیتی همچو مریم ...
تا که بر روی زمین شد چون ملک اختر   هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قدر آن دارد که او را از بهشت آرند در   لؤلؤ و یاقوت و لعل فخمی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او   پاره خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چنو خاتون نخواهد بود کس   از تبار طیبات از نژاد طیبین
گر دعا باید ورا در شأن او ...   ورثت باید ... روزگار او بهین
مادر از وی شادمان ...   زانکه هست او ز فرزند حقیقی بهترین
بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال او   عدل او هر روز بفزاید همی القاب این
دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه   تازه خواهد داشت در دنیا و دین روز بروز

رزم خواهد گشتن از پیکان او بس دردها   رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین
جست خواهد چشم بد زو همچو تیر از کمان   بست خواهد پای گمراهان چو کبک اندر کمین
فر بخت و بیت اقبال و دوام خواهد رسید   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ایزد اوندا که عالم را بعدل تو همی   نیست کس بنده هر روز در کرام الکاتبین
اندرین دولت چندین سال تا من بنده را   نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح شما   هست بر تو کردگار کیتی آفرین
از خداوندان اثر بهای جاه حاصل است   زر سرخ و جامه های فاخر و دیبای ثمین
از تو ادرار بهاییه که بعز ز زیر آن   تا دلم چون رهی باشد دیگر روزبین
تا جهان باشد دل سلطان و فغفور چین   از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر منشور همنام دو گیتی کرده نقش   بخت بر درگاه همنام الغ گردون برین
همسر او دولت بکام و همبر او نعمت مدام   همسر او حشمت بلند و همبر او بخت متین
دشمنان همسر در دوزخ ز اصحاب الشمال   دوستان همسر در جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین   خطا کشید بنسرین بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد   اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گلست و لبش لاله و زلف او نرگس   خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از پرچین
زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل   بکرد لاله و گرد گلش بود پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش   کنم فروغ فی دلم گیرد آذر برزین
ز من بدیع نباشد خروش تا در گرد   که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد   شگفت نیست دم سرد از دل غمگین
بسنت من از لب من جواب تلخ   جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما   سمر شده است چو اخبار خسرو شیرین

دل او

وگرچه بر رخ شیرین بود دل خسرو   ز حسن بود چنانچه عشق بود چنین
در آن قران غزل گفتم و لطیف افتاد   که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر او لطیف افتاد   بگاه مدح علو یافت ز علای دین
بلند همت خاقان پادشاه گهر   ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح فخر آل ملک   محمد ابن احمد پایهٔ تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او   گشت محمدت و فتح سر بعلیین
ز گاه دولت فرا آب دودهٔ او   امیر و شاه و ملک بوده اند با تمکین
بزرگواری چون خاتم است گوهر او   نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است چو اسلاف او ز فر او امروز   چنانکه بود مزین برای او در عین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او   شده است روی زمین همچو آسمان تزیین
محل و پایه او از زمین سپاینده   بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او   که ذو الفقار علی کرد در مصاف صفین
شود شکسته بعزمش مصاف‌های عظیم   شود گشاده بخنجرش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته تنگ سپر و درع   بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز هیبتش بنهیب کند چون بهرام و زحل   ز هیبتش بنهد کند چون بهرام تیر و بتن
اگر شکار کند بهمن او کند دو لک   کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد   شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب نباشد از بهر آنکه گر خواهد   به نیم شب ز فلسطین شود بقسطنطین
چو ز نشیب رود بر فراز باشد ابر   چو از فراز رود در نشیب باشد همین
بحمله جان ببرد ز جادوان گویند   به بوسه بگذرد آرا هو آنچه گوید این
بطور ماند چون با قضا باشد جد   بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب نباشد نقش چو بهمنه نبود   بود چو لولو پیروزه رنگ و ارکین

ز بهر آنکه بشکند زمان تنین است — بود بقصد گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید گرچه خصم بکین — بود بشوخی گرگ و بیچاره گرگین
چو لعل فام شود همچو لاله در بستان — رخ حسود کند همچو برگ زرین
ابا نجوم سخا با کف تو کرده قران — دیار شوم ادبار نکبت قرین
گر صدف بگشاید بمدحت تو زبان — که در ثنا بر فشاند دردانه ثمین
مگر بجود تو باشد سرشک ابر بهار — چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی نیکو که در مدیح است — همه ز حسن صفات تو در وجود چنین
بدان نیاز نباشد هیچ کوی را — که در مدیح تو شعر ورد گر کند تضمین
ز جاه جان تو بر در که تو خواهد بار — چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز نساء نیاز تو در مجلس تو خواهم — چو اشتیاق تو بود بنده را بما معین
خدای عز و جل امر از فرشتگان — نزد بنده فشانده است ز شمال یمین
اگر ثنای تو گوید یکی ز بنده جبین — دگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف — همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین
ضمان کند مهر تو با دو مهر منیر — مدد دهنده روح تو با در روح امین
اگر قرار بگیرد همی سپهر و شهور — قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
برو ز عید همایون روزگار بهار — مغنیان همه شان بحکم ...

چون بیامد مبارک شاه بو اسحاق — رب بلطف نکو ز نیم کمان
دیدم آن عشق روی ... — بر زمین همچو سر تا سما زمین
عاشقان بیدم با من بشهار دادند — بر رخ ماه زمین دیده ام
دل ز ... قامت خیار — سرو کشمیر ... لطافت
سحر مردار ... دارد که ... — الله و سنگ سیه دارد ...

بر میان دارم کمر همچون قلم در مدح تو — زانکه او همچون قلم دارد زبان بر میان
بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری — زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا همچون جان در دل مقیم — هست مهر او مرا همچون جان در تن نهان
پس چرا او در کوی عشق من مقیم ... — پس چرا او در ره مهر من نشد ... روان
خانه من سال و مه از روی او ... — راست گویی روز و شب از روی ...
کاشکی بر جان ... — تا مرا شادی کردی ...
روی شهر آرای روح افزای او — در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی حسنم ... — چون شهاب ... او روشن ... جهان
آن شهابی کو ... در سپهر ... — با شهاب ... فلک کرده ...
شمس دین تاج معالی ... — جود شان ...
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله — نکشد در راه شکرش کاروان ...
صورت دولت ... — کرد همچون ...
با بنای قصر ... — قصر چون ...
... طبعش ... — ...
فضل او افزون ... — هست دریا ... فضلش ...
لفظ او از ... — ... گوهر ...
هست بیدان ... — هست ...
مهر ... — از ... زبان و بیان
هست ... — هست روز ...
ز ... — زان هنر ...
گر لطف ... — در ثنا ...
چون ز کار ... — با فلک ...

گر مبارک پای او بر روی محمد گرد در آن
خامه او هست چون زاغ که
معجزات آنحضرت اندر احوال سلیمان نگین
ای در فشان اختر رخشنده برج بزرگ
دودمان تو همه فخر و جمال خاندان مند
خاندان از تست پاینده که صدر کابها
بر گهر گرد و جهان چون او کند هنگام درس
انجمن است آن الفاظ تو بندار برگزید
از لطافت گرچه دانند هنر بند بخند
من ترا افضل نهم بر عقد و جانی بهر رنگ
هر فقیهی کو بنعم مسجد نیست در ته
آن دو حرمت در پناه تست با طیب خوید
گر نکو خواه بد اندیش تو روزی نکند ندید
عکس روی انکند در جام ز بکشاورز این
امتحان کردند بیابد از طرز غره درک
شاد باش ای شمع خواهند چو آید نشر گرد
تا که دانی فرض خون و جان بشنجد
از هوا خدمت تو دیوار بر سر دوز
از پی نعمت ترا شاه آریم سور جو
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق
اذکروا و اشکروا گفت زین قرآن خدای
تا که بر پای خلافت را دو عیسی آید عمر

در مجلسه دستار بزر اصف که دود غان
قار بر منقار جهان آید برون از آن بیان
باز چو موسی و محمد را عصا خیزران
ای در افشان اختر رخشنده بر روجان
در هنر بستر تو انجم و جمال دودمان
صدر جمع کانجم پاینده دار و خاندان
مشکلات شرع را الفاظ تو شرع و بیان
هر که کبریت بنوشد زره نهد جان در آن
در صفابت گرچه خوانند همه عشاق جان
عقد و جانبر او بدیدشوان ترا دیدن آن
هر ادا می کو ترا پیروی خدمت طلب
دین خشمت بر بساط تست با قرآن
بر نهال زعفران بر در خشان زعفران
زعفران چون زعفران زعفران چون زعفران
شمس را در روشنای کس نگردد امتحان
همچو خواهنده که از بخشنده یابد بی گمان
بنخ راضی مدح مدح کو مدرا
هشیار خاطر من در فشان کلک من
گر پی گوهر سوی دریا شود از این
دار نوش شکفت اگر شد بدین
گرچه مشغول ثنا و ذکر این سخن
از زبان تموز دوباره در خزان

بر تو میمون و مبارک باد در سالی سه جشن
باد باقی پشت انعام تو بر سر مکین
گرد کار شهریار و آسمان روزگار
گرد کارت کارساز و شهریارت شکرگو

روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
از تو راضی هر چهار و بر تو داعی هر چهار
آسمانت مهر جوی و روزگارت مدح خوان

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن
داند که بوی مشک کافور کم شود
گر چند گل سپند و رخ چون بنفشه بود
اکنون سپند از نسیم او بر وی و سپید
گردنت مغز کار همی از دو زلف او
او طرفه تر که لاله اشک و دلم را بدست هجر
با لالهای دو چنار دوست سرو بلند
من عاشق بنمودم و او مهر بنمود
انگشت جافه است که خریدم چند بار
نه در ختن چو زلف تو مشک ناب تتار
زان عنبرین دو زلف سر تا
تا چون دلم بر آب سیمین دریا و شد
کردم بعشق تا دل و تن تا شستن ط
هر روز کار عشق طریق شود
نسب شریعت شرف دین مصطفی
بو طاهر مطهر و محمد روزگار
دریا و ابر خوانش از بهر آنکه هست

موی سیاه خویش ز موی سپید من
کافور من نخواهد با مشک خویشتن
هر چند گاه عارض او بود چون سمن
نشکفت اگر بنفشه من شد چو نسترن
در شب من خم آرد و در روز بر سمن
سرخی همی لب و تنگ از دهن
تا گردش ز دیده و دل در چمن
تا کرده ما را فلک از سرو نارون
بار عقیق دیدم و مشک ختن
نه چون لبش عقیق یمن
گز سیم ساخت ایزد چاه ذقن
دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن
امروز چون کنم که نه دلدارم و نه تن
بستند این طریق
مهر و ولی فروز و سپهر عدو شکن
سعد عیسی فرشته انجمن
هم جنس مهر

معنی طلبست صورت زیرا که شخص او
دریا و ابر زیر دراعست و بر زمین

از پای او و علم شود کرد در بساط
وز دست او در خوش شود آب در لگن

خلقش چنان بهشت ز دوزخ کند که او
تو هست عسل کر شیر تا عدن

بر وجوان کند همی شکر نعمتش
شکر حقیقت که در آن بیت نیست شک

وان کودکی که هست بگهواره هنوز
دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن

باشد کم از قضیه او قضیه دیگران
آری بقدر کم ز فرایض بود ثمن

گر در جهان بجود و مروت شهیر شد
نعمان و معن برامده و یمن و ذوالیزن

هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش
ارواح هر سه بازفرستد سوی بدن

از کبریا هر سه شود این بجز مقام
هر چند در زمانه بود گونه گونه فن

زیرا که او بسیرت خلق فرشته
ایمن بود فرشته از کید اهرمن

بادی که بر زمین بخارش گذر کند
از نیش بیرسد وز صعوه گرگدن

مرغی برد رخت خلافش زند صفیر
افتد بمحنت قفس و دام با بدن

گرچه بصورتست محب با محب یکی
بسیار ز محب تفاوت بسیار تا محن

دین را بس این نه بر پا است
در پیش نیز رای محب خلق را محن

ای مکرمی که دست تو را ریسمان بکار
ای مفضلی که طبع تو تجربت سنج پیوران

ابریسم تو هندسای لفظ تو بدیع
ای خلق تو محبب الخلق در حسن

دیبا بروز کار تو خالیست از ثمن
دلها بانیمام تو صایقست اخرحن

ار دولت تو کشت ابد تراب تا
ور نصرتست تیغ مراد تو در انجمن

آن کشت هست تازه همیشه بی مطر
وان تیغ هست تیز همیشه بی بمسن

از غایت کرم که تراهست در سرشت
بر حاسدان بجوشش بشکار برین و طعن

دادی بدعا اگر ز تو یابند حاسدان
در زندگی بر شه و در مرده کفن

باد عصمت تو در اقلیم روم و هند
گر برجهد بخاطر رهبان و برهمن

آن سو خوش شتابد و بر تابد از خلیب
وین سو بدین گراید و بر تابد از وطن

دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد
بر روح با تحرک و بی ضعف با فطن

هست انگلی بدیع که بندد همی جهان
هست انگلی عجیب که گوید همی سخن

در دخل و خرج را بنمایست معتمد
در حل و عقد شکر که ازویست مؤتمن

زنهار زیست نعت مر از صورت پری
والاترست قدر وی از پیکر پرن

در چشم فتنه هست و سر با چرا او
در چشم بحث نیست زنان با او وسن

در با غش همی جوشست عز خوش
زریش او برد لب وز با غش

در اتفاق با حش او بر روز و شب
بار روز روشنست شب تیره مقترن

ایدر جهان یگانه بآزادگی وجود
دارم دلی یگانه بشکر تو در بدن

تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام
کاسد شدست گوهر غواص و کوه کن

مدح تو گوهریست ازین جنس اندر
کاندر خزانه ملکان نیست مختزن

تا پیش بت بجود کند هر شمن او
باشد بعشق گوهرست پیش مقترن

اندر سجود با فلک پیش تخت تو
چونانکه در سجود بود پیش بت شمن

بادند راضی از تو بدنیا و آخرت
شش تن گزیدگان جهان تو فرد

در دهر شاه نجف و خاتون صدر دین
در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن

احباب تو ز طالع مسعود شادمان
واعدای تو ز طالع منحوس شیون

با تو نشسته دولت و عمر تو خجسته عید
ور تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمان چو خلد برین شد چو چرخ برین
کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمن

ز فر شاه زمین و ز قدر شاه زمان
همی بنازد خلد برین و چرخ برین

مقدری که فلک را الصنع قدرتهم
لطف و مخصه کرد از بجره برون

بفضل خویش سفر و ختی دین احمد
چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین

ز خلق احمد فضلست و احمد مختار — وزیر باز پسین و رسول باز پسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان — که شاکرند ز عدلش جهانیان ایمن
نه از شتاب او هست هیچکس بحذر — نه از وزارت او هست هیچکس غمگین
سران ملک برین خواجه فرخند امروز — بچشم سر نگرندی بچشم عقل ببین
که روبها همه زو هست جشنهار حسن — که طبعها همه شادست و عیشها شیرین
موافقند بیکجای پادشاه و وزیر — یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین نبود زبرا — چنین نبود معز و چنین نبود معین
معین چو شیر غرین است الملک شاه او — سزا بود که نباشد مگر که شیر عرین
معین بخرد که زند رای پیش شاهنشاه — چنانکه سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین بن حنیفت حنفی بسزد — که در ستایش او لفظهاست با معنی
نصیر دولت ابو النصر احمد بن الفضل — که در محامد و افضال آیتی است مبین
درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش — که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
یگانه خواجه و مخدوم بی‌مثال و نظیر — خجسته صاحب و دستور بی‌همال و قرین
خدایگان چو گزیند چنو خجسته وزیر — خدای کرده بود در گزینش تحسین
دعای صاحب صاحبقران کنند کنون — همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا — بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر — و یا بروز شجاعت جمال و زینت زین
تو یافتی ز بزرگان سریر اشراف — ز پنج شاه جلال و حشمت و تمکین
اگر ولیست و گوا بایدت در یمنی — ترا ولید و گوا الپ بود و شهر تگین
نگین خاتم دولت تویی علاء الدین — زهی نگین که ترا هست چرخ زیر نگین
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم — بگاه فرمان ابلیس خاک را بیقین
ز دود کبر نگفتی خلقتنی من نار — ز راه کبر نگفتی خلقته من طین

اگر تو خواهی کز آب بر دمد نار بلند — گذر کنی و نیابی گزند از آن و ازین
کلیم وار کنی خشک آب را بعصا — خلیل وار کنی سرد نار را بیقین
اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل — ترا سخاوت و عدلست بیشتر ز این
سه چیز دیگر بود این دو چیز را — ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
سزای تو عجب ار خدایگان جهان — طناب خیمهٔ دولت کشد بعلیین
بمصر و روم جهانش کند که تا بکجا — همانکه کرد نشانش بکاشغر و غزنین
رسد چنانکه ز غزنین بمهر سیستان — بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین
گماشته است خدا از ملایکه رقیب — نوشته اند ترا هر دو بر یسار و یمین
چو کهتران بنج تو همی کنند خط — چو دوستان بر تو همی زنند نگین
ترازوی ده سخن زاهدان بسجد جمل — ز دار و کلک تو تر از زبانه و تقین
بزیر سایهٔ عدل تو یک تنند شوند — تذرو و کبک ز شهباز و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز — دگر شکفته کند طبع را ز دم تحسین
وفاق تو بموافق همان کند که بمهر — خلاف تو بمخالف همان کند که بکین
سخا سیدان تو کیوان چو گشید کمان — بدشمنان تو بهرام برکشد زه کین
گمان کنند گذر ننگواه و بند و اهت — فریضه کرده هم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو بیش از آنکه — کسی که خواهد چنان تو پیش از آنکه جنین
دهد مرادش طبع کریم تو در حال — دهد جوابش دست جواد تو در حین
چو نافه مشک اگر کند تو هر خامه تو — دگر صفات همی جو دریغ در انگین
نه دیده هرگز در بن رنگ مشک سیاه — که دیده هرگز مشک بقدر در پیش
سزد که خامهٔ تو هر زمان کند چو عبر — که فتنه از حرکاتش همیشه در تسکین
چو در بیان تو نگام بنامه کند — شود صحیفه سمین بر آدم مسکین
از آن بسیر چه مسکین برند ناله او — بگوش کس نرسد نیز ناله مسکین

اگر تو خواهی

بزرگوارا بحسب اعتقاد قدیم
بمهر تست دلم رهی همیشه رهین

چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم
که جان و دل کنم اندر وجوه وظیفه تضمین

ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا
چو بر زمین بنهم از پی خدمت تو جبین

سپاس و شکر ز یزدان که صدر تو را
هدیه داد ترا آنچه بود [illegible]

کنون سرای رضوان که جنت بهشت
بر تو هدیه فرستند بدست سمع امین

اگر ز کنگرهٔ خلد دست بگذارد
کنند نثار تو بر ابرار [illegible]

ببارگاه و بدیوان گشته بشر وصف
بیان تو [illegible] بلفظ [illegible]

بگاه رزم همه جان زبان جنگ خسرو
بگاه بوسه همه دل [illegible] شیرین

هزار پرده دریده بزلف خم در خم
هزار توبه شکسته بجعد چین در چین

برو صبا که جان پرور [illegible]
ز خانها [illegible] گزیده نگین

همیشه تا که [illegible] الله [illegible]
شود بباغ شکفته بماه فروردین

شکفته باد بباغ بقا و دولت تو
بجاه و عز و شرف [illegible]

قسمت و حشمت و اقبال شهریار ترا
حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت تو کنف و حفظ کردگار ترا
پناه اعظم و فخر ملک و حبل متین

ای مبارک فخر [illegible] مجد دین
ای هزار آفرین بر خالق خلق آفرین

ای بصدر اندر ترا [illegible] محمود و مقصود
[illegible] کار تو [illegible]

صاحب خیرات بر روی زمین [illegible]
گر تو خشنود [illegible] صبا [illegible]

مجد دین تو [illegible]
چشم دین هرگز نبیند [illegible]

هست سهم [illegible]
هست راه [illegible]

تو بنداری [illegible]
داد [illegible]

دگر [illegible]
تو همان کار [illegible]

هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر
هست درج ملک را توقیع او در ثمین

رایت ملک تو منصور شد تا نفخ صور
خانه دولت بدو معمور شد تا روز دین

هر دو در [illegible] توفیقت [illegible]
آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین

تا که این صدر جوان [illegible]
هست یکسان [illegible]

آفتاب شادی از امید آمد [illegible]
چون [illegible]

صدر دیوان شد ز انصاف [illegible] بهشت
ملک و دولت شد ز تدبیر [illegible]

روزگار از داد و دانش [illegible]
همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین

کبک شد تیهو [illegible]
گور و آهو جسته [illegible] از پنجهٔ شیر عرین

ای بفردوس [illegible] تو جان [illegible]
در دل صافی تو دنیا چو فردوس برین

هر چه از خیرات [illegible]
اندرین عصر از خصال تو عیانست یقین

اینهمه توفیق [illegible]
بر سعادتها [illegible] هست برهان مبین

گر بمهر داشت مهر از نبوت [illegible]
همچنان [illegible]

از کمال حسن [illegible]
هر چه [illegible] اعمال کرام الکاتبین

گر چه من خادم [illegible]
اشتیاق تست دایم با دل من همنشین

که درود تو رساند سوی من باد صبا
که ثنای من رساند سوی تو روح الامین

دفتری دارم ز شعرم [illegible]
مختصر [illegible]

هست در غرهٔ طلعت میمون [illegible]
همچنان چون [illegible]

تا که در اسلام تاریخ سنین و شهور
بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین

سال و ماه و موکب [illegible]
روز و شب [illegible]

ازان [illegible]
[illegible]

روا [illegible]
[illegible]

اگر بنماید اندر بحر و هند یک ساعت — بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او پرچین و شور انگیز او پرخم — رخ چون صورتگران شسته بتان نیکوان چین
رخی دارد بر زلفی مشک بو همچون بر رخ عذرا — لبی دارد شکر شیرین سمن همچون لب پروین
بود در روی دلکش نشان ظلم زان نرگس جادو — بود در حال بهار عالم زان لب شیرین
که اندر عشق او بارم ز دیده قطره‌ها — که اندر هجر او بغنوده‌ام از دل آن در زرین
بدین روی از دل و دیده مرا باشد همه جیحون — هزاران شعله در هر زمان قطره با سرین
ندارم خواب تا بر خواب او دارد نرگس جادو — ندارم تاب تا بر تابد او سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از یاد دو رخ — بلا باید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین نو ابریشم حورالعین همی ماند — که از دیدار او کرده همی مجلس بهشت آیین
چو هوش من کند ساقی و مجلس را بیاراید — مرا باشد درین کنجی بهشت و روی حورالعین
گرامی ارزش جان چشم روشن همچو جان — گرو دارنده رنجم که زین مسند چشم رنگین
بروی عالم افروز زین شه دنیا و دین — جهان چون حضرت سلطان چنین شد ز زیب آیین
عماد دولت عالی ابوالقاسم که هست او — رسید از مجلسش اندر بزرگی حشمت تمکین
علی ناصر آن در که خلق و رسم و ناموس — بخلق صاحب معراج و رسم جهان تعیین
حضور شیر مست همچون باد فروردین خرم بنشاند — خزان از جود او همچون بهار و فروردین
بهر شهری که بگذشت و بهر او سزا بود — اگر کلک خوش آسان از دندان کلید آذرین
شنید رستم دستان عالم همه در دشت و — چنانک اندر کف ناپاک لگام کره فرزین
ز تو تا کی امارت بندار بر ای او را — و گر حیات در خلقت رستاخیز آیین
بتن در شکفتن جان فاش هنر روشن — برگ بر فرازد او خلافش چو بندم شیرین
چو کین او همی توزد جان ز دشمنان او — یا زینت کرده همه جهان خویش تو دین
ایا در حیز حکمت سرآزادگان یکسر — و یاد در عهده عهد دل آزادگان آیین
بقدر تو بنا کرده کز نازنجه ضیغم — بعدل آوازه آن بندند و از جنگ تمکین

کفایت گر شود محبوس بر سلک تو میزان — نباشد جز کف و کلک تو او را گنج دین
ز تدبیرت عجب نبود که شاه شرق و مغرب — بهر دو زر بپخشد رو برآرد خاقان سوی قسطنطین
کند بر شوی را اشکال او مور سپهبان تا — کند زین عملان آن حلب و دیبا آن چین
مسلم کرد او را ملک گنج روم و ترک — چنانک او را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
ز بخش پادشاه محمود شود پادشاه بجز — تبیغ آمد رکابان شغف او را لشکر آیین
برادر شاه شهزاده مراد و کام شهزاده — بمشکو رنز زدان مقبول نزد این
چو در دریا آخا تو ای بغرآن نهنگ — بدست نزف آن اندر کف کلک مشک آگین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنر مندی — همه علم زر در نرگس تا باشد تلقین
اگر چه تیغ در روز هنرش آشکار کند قطع — چو بر بند او قاطع تیغ را زین
سرا و بهر زان یکپین همی از تن جدا — از آن معنی نباشد پاک و باشد در زمین
چو از نار که قدم زد بود منظوم حرف — چو از قطران که سر زد بود آب آتشین
کابر ارز دولت او برو املا کند خاطر — چو در دست رو آمد که گوید بر خاقان چین
ایا شخصی مدح تو سجان گویند ما — که از تو بهره‌ها هم جان یا هم جان خسته‌تر خمین
که معنی نور خاطر جان رحمت کند معنی — که در مدح تو مانده‌ام خاص تلقین
سر اندر دل مدح تو فرا تحفه در را — نشان ایام زدیگر تحفه‌ها تحفه نشین
قبول خیشر کنی داماد از برده خاطر — عروس یا بر دو تا آرم سکر و مدح دگر آگین
همی تا باشد اندر طبعها از آفرین در — بر آنگونه که در دلها همه غم باشد آفرین
همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان — بفر دولت سلطان نشان بنز تو آفرین
نهاده بر کف در بزم خوش رو و شیب باده — منی پرورده مهر و تنی پرورده تسکین
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در غزا — که چون دولت دعا گوید کند سلطان آمین

و له قوام الدین فخرالدین — چون شهاب الدین ...

هرکجا باشد مکینی میزبانی چون کیهان
کی عجب گر چون غلام و چاکر باشد میهمان

آسمان را افسر اگر بر زمین افتد ز فرق
زیبد ار بنگاه خورشید فشاند زیر آسمان

آفتاب و مشتری و زهره زهرا بهم
هر سه در برج شرف کردند بنیاد قران

باد سلطان هر سه در خدمت کمر دارد ز دل
با دو دولت همچو هشت ... جهان

دانش و همرده زانوی جمشید و ضمیر
بخشش هر سه ز بسیار ... در

هر سه را انجم ... بیخ و شاخ ...
هر سه را افلاک ... اندر جهان

باد با هر سه موافق هم جهان هم بحر و بر
تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان

هر سه اندر دولت سلطان عالم کامران
هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان

هر سه را حشمت مدام و بهره از نعمت مدام
هر سه را همت بلند و بهره ... جاودان

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
ای نهفته انجم و لؤلؤ تو در ...

که ز سنبل زلف تو ... بر لاله زار
گه ز عنبر جعد تو ... بر گلستان

لاله را ... زیر ... مشک اندر ...
لؤلؤ خوش ... زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو تو ای ... جز ترا
من ندیدم ... سیم و غالیه تیر و کمان

چهره تو همچو باغ و قامت تو همچو سرو
باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان

... للعز و ... سیاه ...
روز من چون چشم ... در ... چون

... زلف ...
پشت من چون ... دل من چون دهان

هرکجا ... شب و صد ... تو ...
در فراق من ... در ... فراق

هست هجر تو ... اندر ... امید
هست وصل تو ... اندر ...

روی تو ماه است ... نباشد پس عجب
گر ز نور او خورد ... ماه آسمان

فرخ آنکس کز دل صافی بود ...
... ماه زمین و بنده شاه زمان

سایه یزدان معز الدین والدنیا شاه
... تا ... جاودان

تا که گردون بر کواکب تا قران شد همی
او بود در دین و دنیا همچو صاحبقران

تا قیامت روشنی زو ... هشت
گوهر طغرلبک و جغربیک و الب ارسلان

ملک را فرمان او کاندر خط فرمان او
قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان

طاعتش اندر خرد باشد چون در سر خرد
خدمتش اندر روان باشد چو جان اندر روان

هر که سلطانش ... بر خلق بر
هر که جان ... دارد ... جاودان

پهلوانی ... کز ... جهان
لطف فرد و بزرگ و حشمت ... جهان

منت از مهر تو دارد آفاق ... یکسان
منت از شکر تو دارد اسلام ...

آنگروهی کز بزرگان فتحها ... باد
خوانده اند ...

سر بر ... شد از ...
چون بخوانند از کتب فتح تو ...

تا بشهر اصفهان ... دار ملک
تو نیابی چشم ... خاک اصفهان

... شاد و خرم در طرب ...
هم بمصر اندر ... هم بروم اندر ...

خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود
چون تو شاه ملکبخش و خسرو ...

زاندل صافت چون خورشید ...
زان کف کافیت چون دریا ...

لطف اندر نعمت ...
جشن اندر جنت ... بوستان

ملک فی حصن البلاد و خلق فی ...
مال فی حصن الامانه و دهر فی ظل الامان

خسرو ... شاهی بود ...
سیرت تو ... عادت ...

تا بیابد نور و ظلمت هم ...
تا بماند آب و آتش هم ... جهان

همچنین فرخنده ... طبع ...
همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

آنکه اندر ... مهر ... ایام او
... فتح و دولت ... نصرت اعلام او

بشکند ناموس صد لشکر ...
بگسلد پیمان صد دشمن ... پیغام او

صنع یزدان آن کند ...
دهر گردون آن کند ... او

گرچه احکام منجم محکم است اندر حساب
در فتوح و در ظفر محکم‌تر است احکام او

انجم اندر گه او اقلیم و افلاک آفرید
قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او

کس نیارد کرد با او سرکشی در توسنی
تا بود چون بندگان گردن نهی بر نام او

جان بیابد زانکه با او در دشمنان
راست گویا دست عزرائیل گشت اندام او

تیغ خون آشام او چون خواست کرد آهنگ جنگ
صبح دشمن شام گشت از هیبت صمصام او

دهر او در راه دشمن دام خذلان گسترد
هر کجا دشمن شود اندر فتد در دام او

شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام
نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او

در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او
در هزیمت مایه ادبار شد انجام او

چون کشید سر لشکر از ایران سوی البرز
شد جهان بر چشم او چون دیده بهرام او

از بن دندان هزیمت کرد در هم
چون نهنگ دندان تهی سوی اندام او

تا بود شمشیر شیران تو اورا در قفا
هر کجا کامی نخورد بر عکس باشد کام او

هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت
زانکه با اعلام تست آسایش و آرام او

گر بخواهی از خطا خوارزم سوی درگاه تو
آتشین کرد ز عجب اندرون احلام او

ور فرستی یکدو چاوش را سوی فغفور چین
مسجد جامع کنند از خانه اصنام او

رفت نوشیروان و ماند هیچ شاه
از تو عادل‌تر نکام تو به هنگام او

هر سلیمان ... طاعت او منقاد تو نیست
یافت از خیر و سعادت بهره در اسلام او

جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی
دار ملک آرای تو روشن‌تر است از جام او

خسروشاهان اخوان همکردن هست
اختر فرخنده تر از اختر و اجرام او

همچو کیوان خسروان را بنده فرمان تو
تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

می خور از دست بتی کز نکهت
سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او

چون بهار خرم و چون بوستان تازه
مجلس ... از عارض ... او

از شعاع مجلس تو روشن است ایام او
هر که زین مجلس ... تیره باد ایام او

هست بخت و بهانه با تو انعام خدای
تا جهان باشد تو باد شاکر انعام او

آمد رسول جشن مه روزه نام او
فرخنده باد بر شه گیتی سلام او

سلطان جلال دولت باقی معز دین
شاهی که هست دولت دین نیک نام او

فال جهان خجسته شده کار دین تمام
از همت خجسته و عدل تمام او

ایزد مقام دولت او ساخت بر فلک
جز وهم آدمی نرسد بر مقام او

گر ذوالفقار در کف حیدر بدیده‌ای
در دست شهریار نگر کین حسام او

گر خسروان کشند عدو را به زهر و دام
تیغ است زهر خسرو و تیر است دام او

شمشیر تیز او چو برون آید از نیام
باشد دل و دو دیده پر از آب نام او

اسب بلند او چو فشاند ز سم سعید
سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

جوید همی کلاه غلامیش بهرام
تا افسر کند ز کلاه غلام او

اندر دو ماه روزه به سلطان پیام عید
سلطان بخورد داد جواب پیام او

هر شب جام آب بکف ...
خورشید و ماه را حسد آید ز جام او

گویی ز بهشت ...
بر دست چرخ ... شراب ... او

کاینست کام بنده معزی ...
گوهر همی دهند حکیمان بکام او

تا هر که مؤمن است برد واجب الحج
جز کعبه نیست قبله بیت الحرام او

بادا مدام عدل شهنشاه روزگار
و آسوده باد ملکت و عدل مدام او

روزه برو مبارک و نوروز ... عید
کارش بکام و دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو
روز جهان برآمده در روزگار تو

از شهریار و خسرو و خلق زمانه
وندر زمانه نیست کسی شهریار تو

کار زمانه ساخته کرد بعد ...
وین روز بغفلت شده کردست کار تو

در زینهار خالق هفت آسمان توئی / خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملک توئی در زمانه چون / داود و همچنان بود اندر دیار تو
سعد بن اختری نبوده است بر فلک / روز نخست آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود / گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار / دشمن بباد داده سر ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا بنده‌ای ملک / خواهد که او شود چو فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها / دریا عجب شود ز کف دربار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای / نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان بر شهی بشکار تند خسروا / باشد شکار تو همه در انتظار تو
در آرزوی آنکه بگیرا کنی شکار / نخجیر سر کشیده زده بر رهگذار تو
از روزه آنچه رفت ترا باد جهانگشا / باقی بود موافق خدمتگذار تو
زانجا که دین شناسی هر که تو شود / پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدار است بر مدار / جز بر سریر ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی و راوی شکر لبان / تو یار بندگان و خداوندگار تو

ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو / آراسته مملکت از بخت گاه تو
هست ندیم شاه هر دولت ندیم تو / هست پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو / شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
جاهیست کین تو که همه در قرارگه / وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
با موج زیر سایه او لشکر بود / بنگر که بر سر علم تست ماه نو
از آفتاب باز ندانند سرا کسی / گردد در آفتاب قبا و کلاه تو
هر گه که در شکار و سفر باشی ای ملک / ابری رونده گرد بشوید ز راه تو

در آب کم

در آب کم بود چه و لشکر ترا / ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
با بخت جاودان تو داد ایزد جاه / گل با نگاران بهشت کند فر و جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه / جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان / فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ بر بنده تدبیر و رای تو / ای اختران چرخ همه خاک پای تو
هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه / دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار / موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهرست بحشمت موروث و مکتسب / اصلت نفس پاک و لب و گوای تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس / کز نفس خویش اتش و عقل و دهای تو
از دیگران بدین فضلت زیاد / عز و جلال و مرتبه کبریای تو
نحس زحل بمهر و دو سعد مشتری / از آسمان برابر خشم و رضای تو
بحر است موج زن صد در فشان که دو / دست جواد و خامه معجز نمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بها / هر گه که بنگرند بفر و بهای تو
تحسین کنند زانکه چه خوانم مدیح تو / آمین کنند شاره چو گویم دعای تو
هر چند قادرست زبانم بنظم و نثر / امروز عاجزست ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت / شکر عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از سخای تو دل از خزانه / خواهم هزار جان که سگالم ثنای تو
آری هر ز جانی رسید ترا ثنا / چون زر هزار کان ببخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بتابد همیشه باد / روز جهانیان ز بقای لقای تو
تابنده باد دایم و پاینده در جهان / چون مهر و چون سپهر بقا و لقای تو
هرگز برون مباد سر چرخ چنبری / یکدم ز دون ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفاست تو هستی قوام او / تا ملک پادشاست تو هستی نظام او
هرکس که او امام جهانست در علوم / چون بنگری توئی بحقیقت امام او
بر فتح قادرست حسام خدایگان / زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت و کفایت و تدبیر رای تست / در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در حرم / اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازارگان که دست تو بیند بگاه جود / باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهار بدیدست دست تو / از شرم خوی گشاده شده از مسام او
چون مرکب بخت ترا فرخ زود گرد / هستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره و پروین فرو فتن / نعلست و تنگ و شود زرین لگام او
بادست مرکب تو و در روز جنگ / پیموده گشت شرق و مغرب بگام او
ابریست بخلاف در سپر و در جهند / خیزند برق و رعد ز کام و لگام او
گردون مشعبدست چه جانب گردان / خالی ز رنگ و شعبده نبود دوام او
او صد قبا اگرچه زند تن بصد / او رام تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت چه کشد ایام انتقام / تو ساکن و فارغی از انتقام او
گردون و رهبد چو بر دشمنت سبب / زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنت / جز جان دشمنان نشود زو نیام او
چون وزرکار دست هوا در نگرد / جز پای حاسدت نباشد بدام او
باد شمال جز که کجا لک گذر کند / آرد بمجلس تو ورود پیام او
چندولت اهتمام نماید بکار خلق / گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هرگز زروی عجب کند با تو احتشام / باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آنرا که احترام کند رای شهریار / افزون شود بحرمت تو احترام او

کعبه است درگه تو همه خلق زوار / بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار را بیاد تو باید که روز و شب / تا بر دمد ز شرف و اقبال نام او
هرکس که عقل و فضل ترا بندگی کند / باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان / رد و قبول شرع حلال و حرام او
آنرا که تو قبول کنی در دو عالمش / ایزد کند قبول صلات و صیام او
یکدفعه گر ترا شود آزاده و غلام / خواهد همه دو عالم باشد غلام او
در چاکری از آن تو بر با کند سلام / باشد همه سلامت در السلام او
حبل متین بنده معزیست / واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند بسبب اغتنام تو / تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
از آسمان اگرچه کلام آمدست بخت / بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
در قوت از شراب و طعامست خلق را / شکر ثنای تست شراب و طعام او
انگشتر خط تو بر دام او کوا / یکشب ای دوست همت و بکند اندام او
تا کی زنم بکام جم از روی مثل / یکقطره می ز جام تو بهتر ز جام او
مخمور زند شاد که بتفقد دست تو اکثرا / زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
در حاسدی ملام کند دری / تو می بریخ دیا که در ارز ملام او
تا شاه راشاه بود چون خم مدام / بر طلعت تو باد شراب و مدام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل باد / بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار هیچ هیولی بود در / در دست امر و نهی تو بادا زمام او
دینی که از علوم تو آراسته شده است / تا دامن قیامت بادی قوام او

نوبهار روافشانی ای مبارک پادشاه / نوبهار ملک و دین و آفتاب بخت و جاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهار بی فنای / جز تو در گیتی ندیدم آفتابی در کلاه

داد دادن رسم تست و داده شهریار
نام جستن کار تست و نام تو [illegible]

اصل شاهی گر هنر باشد تو بی همتا هنر
نسبت شاهی گر به شمشیر است تو [illegible]

زانکه خشم تو بدخواهان همی کوبند
زاهن تیغ تو بدگویان همی کوبند

روز رزم از تو [illegible]
چون کنه کاران به روز محشر از [illegible]

پیش تو دشمن چنان باشد [illegible]
همچو پیش باد ماهی پیش کوه کاه

دشمنانت را همی بینم ز محنت [illegible]
اشک سرخ و روی زرد و سینه [illegible]

دوستانت را همی بینم ز دولت [illegible]
سعد بخت و روز چرخ و فر [illegible]

ای شهنشاهی که [illegible] داد و دین [illegible]
الحمدلله [illegible] خسرو یزدان [illegible]

آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن
آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیک خواه

آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان
آن وزیری کو همی باقی کند ملک [illegible]

همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک
چون بهشت است این مجلس [illegible]

لاجرم زین افتخار و زین شرف [illegible]
دوده و اعقاب فخر الملک [illegible]

تا تو کار بندگان خود چنین [illegible]
تا تو چون چاکران خود چنین [illegible]

فرخ [illegible] هر که [illegible]
آب جیحون بگذرانم هر که [illegible]

تا که باشد آدمی در عالم [illegible]
تا که باشد خاک و باد و آتش و آب [illegible]

در سعادت باد با هر جا که باشی روز و شب
در سلامت باد با هر جا که باشی [illegible]

شاهی و [illegible] جهان [illegible]
همچنین از بخت [illegible] و همچنین [illegible]

شهریارا بر سر دولت نثار کرده
در بهار [illegible] کرده

ما شنیدیم از بزرگان قصه [illegible]
روزگار ما به از [illegible] کرده

جشن [illegible] شکر خدا [illegible] کرده
[illegible] جشن [illegible] کرده

پادشاهان پیش [illegible] رسم [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible] کرده

در جهانداری حصار از سنگ [illegible]
نور بخت و عدل دیناری حصار [illegible] کرده

تا ترا داد است یزدان [illegible]
تیغ گوهردار را چون ذوالفقار [illegible] کرده

کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار
تا تو بر تخت شهنشاهی قرار [illegible] کرده

[illegible] اندر لشکر تو صد هزاران شیر [illegible]
هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده

در همه کاری ترا میمون [illegible]
لاجرم فرخنده و میمون [illegible] کرده

چون [illegible] کرده خاک [illegible]
[illegible] دشت را چون [illegible] کرده

من چنان دانم [illegible]
کوهسار [illegible] را چون [illegible] کرده

الحمدلله [illegible]
بنده را بر مرکب [illegible] کرده

گوش دولت بشنود [illegible]
گر هنر در گوش دولت گوشوار [illegible] کرده

تا جهان باشد [illegible]
زانکه در گیتی [illegible] دولت [illegible] کرده

با سعادت باش [illegible]
گر سعادت بخت را آموزگار [illegible] کرده

الحمدلله [illegible] زمین [illegible] تو بی
رکن اسلام و معز دین پیغمبر تو بی

ملک را افسر تو بی و بخت را افسر تو بی
دهر را اولی تو بی و خلق را رهبر تو بی

آن که خاتم بود شاهانه خاتم تو بی
وان که افسر بود شاهانه افسر تو بی

گر چه حاضر نیست حیدر [illegible]
در عجم با تیغ [illegible] حیدر تو بی

آنکه او بر [illegible] دیگر
وانکه او بر عالم از تیغ [illegible] تو بی

وانکه او [illegible]
وانکه او [illegible] قیصر تو بی

از [illegible]
تا که [illegible] تو بی

هفت کشور را تو بی سلطان [illegible]
در میان عالم اندر عالم دیگر تو بی

آنجهان اندر [illegible] خورشید فلک [illegible]
وان شهنشاهی که شمشیر ظفر خنجر تو بی

چون [illegible] سحاب [illegible]
چون گهر بندد [illegible] تو بی

در مبارک دست تو شمشیر گوهربار تو / سد اسکندر بود زیرا که اسکندر توئی
رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود / تا بهمت بزم را بخشنده گوهر توئی
زر و سیم و خطبه منبر سرافراز تو / تا جمال زر و سیم و خطبه منبر توئی
خلق خوش بود در نعمت همی زیب و فر / زانکه سلطان نکوکار رعیت پرور توئی
هر زمان از آسمان آید بپایت خبر / کای خوش بود در بهشت عدن خرم [illegible] توئی
خسروا شاها گر آید عمر بر [illegible] / تا قیامت وارث عمر جاودان [illegible] توئی
جان و دهر سعی گوید که [illegible] / بخش سلطان جهان حق پرور توئی
گر معز خوانم ای تو معز دین حق / بخت گوید ای معز شاه عز سرور توئی
چون نهم سر بر زمین [illegible] / آسمان گوید که تاج شاه [illegible] توئی
باد دارنده عمر تو باد اکبر در / زانکه دین ملک را [illegible] توئی
تا جهان شد [illegible] عدل [illegible] / زانکه شاه عدل و سلطان [illegible] توئی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگان / در فرخی و شادی آورد کاروان
گر جشن مهرگان بهشت امروز [illegible] / از عدل تست مارا امروز مهرگان
دیدار تست شاها روشن چراغ ما / ایوان تست شاها عالی چو آسمان
فر تو هست گویی در [illegible] / مهر تو هست گویی در [illegible] جان
گردون چو تو نیارد در ملک شهریار / کینه چو تو نه بیند بر خلق مهربان
ای حصار دولت عدل تو گویا / در [illegible] تیغ تو
آن کیست کو شاهی تو کند کمینی / دان کیست کو [illegible] توکن
با حکم تو نغزد [illegible] / با امر تو نپرد مرغی ز آشیان
گر اهل مصر بیند از تیغ تو جهان / در قوم روم یابند از تیر تو فغان
در مصر کس نبیند خصم تو [illegible] / در روم کس نیابد [illegible]

از درگهت غلامی در خانه [illegible] / از لشکرت شرار [illegible] دشمن جهانی
هر لفظ تو فتحی گر بر شود مهیا / در جسم [illegible]
هر کس که سر کشیده از خط طاعت تو / صد درد کش دارد [illegible]
از خدمت تو سود آید نه بند کار [illegible] / هرگز نبود کس را از خدمت زیانی
اجرام آسمان را گشت [illegible] / فرخنده در زر داری سر [illegible] جهانی
شاها خدایگانا از گلشن [illegible] / پر عنبر است گویی [illegible]
از فر دولت تو شگفتست اگر بیابد / عنبر ز برد [illegible]
بشکفته باد شاها بزم تو تا قیامت / خرم چو لاله زار [illegible]
بادی چنین که هستی شاها [illegible] / بادی چنین که هستی باید [illegible]
تا هست بخت و دولت [illegible] / بخت از بر تو روز [illegible] دولت تو [illegible]

هست گویی بحکم باری خدای / آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابا که دید در گیتی / سر نهاده کلاه و بسته قبای
سایه ایزد است شاه جهان / آفتابا رهست ملک آرای
بنده خسروان ملک سلطان / شاه [illegible] بنده کار گشای
شهریاری که رای روشن او / هست آینه عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ / کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای [illegible] / گر [illegible] خود باده [illegible]
رازهای تیغ شاه گوید [illegible] / ز آتش خشم شاه [illegible]
مختصر چند بیت [illegible] / اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را / دیده اند و شنیده [illegible] جای
دیده یا شنیده هرگز / اینچنان دیده زمین همای [illegible]

چون وزیری که دولت آگاه گشت — هم همی بخش و هم همی بخشای
آنکه از اندیشش درست شده است — قدر صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه — این مبارک وزیر عالی رای
گشت بد بمقصد خانه خان — بستاند بمقصد رایت ای
در وزیری شهنشه عالم — ای ولی پرور عدو فرسای
بر سعادات تو که سازد بست — با مباهات تو که دریای
تا که اندر لغت همی خواهند — ماه را بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگ کار ملک — شاد زی ای بزرگ بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان — تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شاد و در شب — گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری — وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدمی — چو روز رزم بود آسمان با کمری
فلک شد و بقدر بلند چون فلکی — عمر شد و بعدل تمام چون عمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر — مگر که کنیت قضا و آب قدری
اگر جمال هنر پایه ملوک بود — تو آفتاب جمالی و سایه هنری
وگر بباید خشنودی خدا و پدر — تو اختیار خدا و شنوده پدری
رسوم داد تو در ملک جمله ساخت — تو هیچ از دو برون لاله و ستاد دگری
وگر بقصت تاج سکندر نگار — وگر بقدر شاه سکندر داوری
ز گوهر تو چو داود زاد باید فرزند — که تو بفره داود دار سلیمان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود — تو در سرای سعادت نشسته نامبری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت — همی بهمت عالی ز عرش برگذری

زبسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشود — درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر — بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
رسول بو البشر اندر بهشت گشت پدید — که فخر دین رسول و پسر بو البشری
سپهر در خدمت آرکان کوه و فرو — تو از کمین سپهر بلند بی حذری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند — اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا سپرا — به تیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سرور همه خسروان خرید و فروخت — که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هر آنکه وطن در آیه سعادت نشست — برآن وطن شوند گذشته بود پری
همی نگار شود روی عور فرش ترا — برآن جهند بیکراه روی او پری
کشاد باد بنده معزی در فرابه شعر — نمود که هر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید — که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان مرزنگوش — بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو و سور و سرور — مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه آلب ارسلانی — جهانرا خداوند و صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی — بعدل و هنر شهریار زمانی
شه میر بندی و کشورگشایی — شه مال بخش و کینه ستانی
بدیدار روشن تر از آفتابی — بمقدار عالی تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری — چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
قبادی وگر در میان قبایی — جهانی وگر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدایی — بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهرنمایی — به بزم اندرون ابر گوهرفشانی

چو تو رایگانی دهی زر و گوهر | بد اندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد | تو اندر هنر عقل را ایگانی
تو اندر دل شهریاری ضمیری | تو اندر تن بختیاری روانی
ز خارا همی سبزه بیرون گذارد | از آهن همی سبزه بیرون جهانی
ز آگهین ظفر داد دولت | همی مهرهٔ فتح و نصرت ستانی
گر از بیم بیاره و دور گردد | گهی مرکب باشد گهی زندگانی
تو گردون بیاره در دست داری | که بیاره پیروزه گردون کمانی
گرفتی بشمشیر سال ایران تو را | نمودی در آن روز زور الب ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را | به تیغ گهر دار هندوستانی
فلک مژده داد است مر جانها را | که دریا دهد آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان بخش عادل | بهمبر چنین داد داران شانی
که از نیم پادشاهی بیاید | پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را رهنمایی | کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر | پدید آمد آن پادشاه دلوانی
ز عدل تو اندر جهان بیابان | کند میش با گرگ بازارگانی
بجایی رهی با هم رفق مبارز | همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشهٔ خویش در دل | بدان سان که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم | چو الحمد چون ضمیر هواله بخوانی
معانی بنام تو نازد همیشه | چو بنده معزی بنظم معانی
نگاه معانی نزا شعر گوید | که بنگو بود شاعری خوش جوانی
همی تا کند نوشا بی برومند | ببخش تو بادا گل بوستانی
همی تا کند ارغوانی بخندد | بدست تو بادا می ارغوانی

بمانا دبا فرخی و سعادت | دل تو دولت و عمر تو جاودانی

سمنبرا صنما یار غمگسار منی | ستاره سحری آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گویی که مهر بر فلکی | بکوکب اندر گویی که سرو در چمنی
ز عاشقان منم اندر جهان آن تو را | ز دلبران تویی اندر جهان آن منی
بروی خوب چو جشن بهمنجاهی | مگر بیژن چاهی که در چه ذقنی
خوشست یاسمن و عنبر تو ای دلبر | بموی عنبر ناب و بروی یاسمنی
ندیده همچو سنگ دو میان سیم | چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی
خمیده دارد زلفین و تنگ دار دهن | بزلف چین مگر و چشم چون ختنی
بغمزه دلبر و جان همی ز مردا | مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان تیغ الدین | که روز رزم کند تیغ او صف شکنی
بیا که گوهر تیغش نگر که گویی هست | با اهرمن یمنی در ستارهٔ یمنی
مخالف از گرزش گردن سرافراز | ز بیم او شود اندر نمود کبر و منی
چو گرز شست میر را بگرد اندر دست | هزار مغز بگوید بگرز شست منی
شهنشها ملکا برده است خوانم | که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاه دار رسول و سید ملکان | سپاه لشکر نعما و لشکر شکنی
همیشه تو کندن نشاندن | بشاخ عدل گل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ نیست شهاب و مخالف اهرمنست | بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
هنر بکا صدف است و تو در آن صدف | جهان بکا بدنست و تو روح آن بدنی
بتخت پادشهی بر ز دولت خویش | بکا جهان دگر بر قبا و پیرهنی
چنانکه بر فلک است آفتاب و زهره و ماه | تو در قبا و در پیرهن شاد و ایمنی
سپاه ملک تو دارد ز شرق و غرب | سزد که می خوری و شاد و شاد

دگر شکار کنی هم ز ایزد ز جهان | که در شکار زنه گورش همی فگنی
خدایگانا گوینده مدح تو ضمیرت | که طبع بنده معزی همیکند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار | میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار | بتو زمانه مهیا و دولت تو بهی
خدای کرده بکام تو بخت فرما | که تو ز بخت همایون بکام خود نهی

چو تو ندیده و نه بیند زمانه سلطانی | چو تو نبود و نباشد بهیچ دوران ثانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی | جهان نه بیند چون تو دگر جهانبانی
هر آنکسی که پرستد بجز تو یزدان را | همی پرستد جز کردگار یزدانی
بعز شاه بع فرمان تست هر ملکی | بشرق بنده فرمان تست خاقانی
مرا بزرگ نیاید که شد مسخر تو | عراق در روی شام و روم و ایرانی
فزود همت تو باشد ار بدید درد | بجای هر شهری کرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا اسپ | بگردد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار آسمان واقف | که در زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر بمردم بخواند نامه تو | صلیب را بزد سجده هیچ رهبانی
دگر نشان تو جاندار نو برد سوی چین | بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
عجائب هنر و دولت تو زان بیش است | که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سزا نباشد جز تو بتخت عالی او | چنین درخت و چنین مجلس و چنین باغی
اگرچه ایزد در سنگ کرد یاقوت رنگ | بدولت تو همه نعمت و احسانی
از این بزرگترش نعمتی نداد خدا | که داد و برانگیخت چون تو مهمانی
نثار کرد به نعمت و در نعمت | دگر ندید بدل هر یکی دگر جانی
زمینکعهد تو بر تو هیچ ناوان بنت | زمین نیاید از این زینت تا وانی

خدای حافظ تو باد ای فرزندا | ز عمر بر سر تو هر زمان کلاه افتابی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی | مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد | برون ز حشمت و فرمان تو جهانبانی
زمین دعا و ثنا در جهان شب ایمن | و رحمتت بنود طاعت ثنا خوانی

ای رخ چون روز و بعارض آفتاب مشتری | آفتاب مشتری رای و بچاکر مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب | داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف بیا حلقه‌های سنبلی | وز خم جعد شکن با تو داری عنبری
تا ندیدم زلف مشکین تو ای ماه رخت | ماه را بنگر حلقه حلقه بر جهان مشتری
لاله گون روی تو در دیده من لاله گون | چنبر زلف تو دارد در خم عنبری
نقش کشمیری نماند پیش روی تو | پیش بالای تو باشد پست و کمتر
تا نگار ایزد بر عارضت گشت انگار | گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزری
گر ببیند صورت روی تو نسخه ترا | شکران چون همه توبه کنند از کافری
خدمت تو واجب آمد بر همه ملک خراسان | زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آنکه ایزد ... | دین و دولت را ز شمشیر شاه او داوری
هر چه باید خلق را از حشمت و سروری | ایزد آن جمله بدو داد و داد آخر مهتری
تیغ او همراه او آرام کرد اندر جهان | از هر دو تا کا در عجم و اندر بربری
صحبت او بر تو واجب شد در مزد | آورد آرام کردن بتر از دیو گری
ور خرد بگذار ناید مدح او ابرار | انبرار او دان بهنر و تو در
آن بزرگان گر شنیدی در ایام او | خط و هند بشر او دیو بنده گری
شهریارا تخت تو کو به سپهر دیگر است | زانکه تو بر تخت کو آفتاب دیگری
آفتاب نور آنکه سپهر است ادریس | بر سپهر او در افق بر زمین قدر

او زکنبد که دارد در چهارم گنبد آب / تو زکشورها در داری در چهارم کشور
آبها قطره قطره لولو گشتی بعهد / گر بچشم همت از آب دریا بنگری
وز شرف شاخ طوبی سرفرازی در بهشت / جوان تو از بحر عمان شد سبیل انکبور
سوی کعبه ظفر کلک هنر بنگ آب / حاضر ندیده در بعضی تو تنها ابدر
بلکه تو بشان بسی عادل زمان عاج ما / جمله دنیا پرور الی ونده دین پرور
آفتاب جلالت بزمین گسترده باد / تا بساط شها زیر زمین باکوهر
تا بخت شما کامرانی تا بهمت زند / تا زدولت شادمانی شادی با نغمه جور

نبود چون تو ملکی در جهان جهاندار / بیافرید خدای جهان که ایزد بار
خجسته باید دیدار تو بعالم بر / خدایگان چو تو باید خجسته دیدار
ترا است ملک نادر راوی بو اسحقین / خدای ملک ببخشد بنا سزا و را
بروزگار تو نیکی رسید و در بدی / میان نیک و بد از تیغ تست پیکار
اگر بروم شود پیک باز ر نسبت / بنی نماند در ملک روم و زنار
موافق تو باقبال تو سرافراز / مخالف تو بنا شد مگر نگونسار
مراد کار تو دولت جهان همی سازد / بدر جهان زده بمراد تو کار
عماد دولت نعمت خدای کرد / جمال گشت جمال تو را خدیو کار
درخت و باغ عماد دولت / زباغ و چه گری بهشت بسیار
چنین درخت و چنین باغ ما جهان آرا / کسی نداد نشان و ندید دیار
زنار ناب گهر پر درخت طاووسی / میان باغ زیاقوت سرخ گلنار
نشسته بر سر هر شاخ و قمری زنغمه / نمود باد دم طاوس خوب کردار
چهار گاه دومرزند میانه باغ / همی زنند بگرد درخت هنجار
همه جهان چو یک نقطه باد در کف تو / بگرد نقطه زحکمت کشیده پرگار

تو جام باده عناب گون گرفته بدست / مخالف تو بدست بلا گرفتاری

گشت تا بنده ز گردون معالی قمری / گشت تا بنده ز دیری معالی گهری
سال نو فرخ و فرخنده شد اندر همت / ملک العرش عطا داد و ملک ابسری
ملک با غنیمت دران باغ ملک بهجت / شجر تازه که آورد نو آئین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است / آمنت میمون ثمر است جهانبانی سحری
دیر گاهست تا کوشش ز کان جهان / تشنه بنده آن است بهره و خوش خبری
آنکه در ملک یمن سوی همی مژده دهد / هست گوئی سخن اندر دهن اسکندری
از ثریا تا ثریا همه جشن است اکنون / وز ثریا همه سور است اکنون تا بثری
گر ملک شاه و دنیا سوی عقبی شد / آنکه آمد بسعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک نژاد و سوی طالع او / هست سعدین فلک تا بسعادت نظری
آمد آنخسرو عادل که بانصاف نهد / زجهاندار زشبرنگ سوی شیر شری
آمد آن شاه در دولت و دین خواهد بود / همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
مملکت گیر و دولتگر گشته و گنج سند / هست در طالع او زین همه بیش اثری
شهر یارا تو در خوی و برت شیر / آمنت شاینه و بایسته درخور شری
نه عجب گر بر هیچ شیر تو نبود / که بود از ملکان چون تو پدید پدری
هست در بزم تو هر روز دگر سال طرب / هست در رزم تو هر روز دگر گنج ظفری
بارها عزم سفر کرده ام از بهر ظفر / دام تست بحضرتها ظفر از هر سفری
گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی / ور بجیپال فرستی ز رسولان نفری
هر دو آیند میان کرده بکردار کمر / پیش تو بنده بخدمت میان بر کمری
ندهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی / نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری
در فضا فرخ و شعله خشر بدید / آنکه آورد برزم تو ز نور تن خطری

گاه و بیگاه بر آید ز دل اعدا دود
گر ببیند نقش تیغ تو با عدا اثر

هر که یکشب بخلاف تو کند دیده قرار
نبود تا بقیامت شب او را سحر

تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است
در جهان جز تو که کرده است ز شمشیر سپر

خشم بر هر چه تو در دهر خلق جهان
ور جهان جمله بچشم تو نیرزد بخطر

گرچه اندیشه ز هر خیر روان بگذرد
چون بقدر تو رسید نیز نیابد گذر

هست ممکن که بقدر تو بود هر ملکی
نیست ممکن چو یاقوت بود هر حجر

دانشت همت و دل رای و حلم و کرم
مثل زرین نبود در همه عالم دگر

تا جهانست تو بادی ملک کشور جهان
در رکاب تو بخدمت سر شاهان بکمر

شادمان از تو بفیروزی بخت جوان
بخت بر بزم تو بگشاده ز فرحت در

جام زرین تو پر کرده ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لب سیمبر

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی
مجلس ما خرمی کار ما زیباستی

حلقه در مستی بتند از چین زلف آویخته
عیش ما خوش بنشستی با ما گهگاه با ماستی

گر چه می خورده است از مستی بخواب آلوده است
هم توانستی برما آمدن گر خواستی

گر چه و بیداستی از مهر ما یکبارگی
صد نشان از خرمی بر روی او پیداستی

گر نکردستی دل ما دلبر صبر او زیبا
در غم هجران او امروز ناپرواستی

در ازو در وصل ما را وعده امروز بود
کاشکی امروز ما را وعده فرداستی

در خم زلف کهبر کلاهش روز و شب
مشتری در عقرب استی زهره در جوزاستی

وصف او هست عنبر است چو صنوبر
گر برابر کرد سوسن عنبر ساراستی

بنفشه و هست بر ان نارست چون لعل بفخم
گر صنم را کرد مرجان لولولالاستی

بر قبی آفتاب اندر فلک شهاب دو
آفتاب دیگرستی کاشکی شهباستی

بر فلک شو اندر شما گذشتی اسب
گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی

افرشتان

افرشتان ملک بجز سر ...
آن گهر بخش که گویی دست او دریاستی

گرنه آفت در جوهر کس از دریا گهر
بوسه دادن دست او هر کز کراستی

گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
بر سر منشور او نام ملک طغراستی

ماه اگر هستی برابر نامه منجوب شاه
چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بالاستی

در فزونی بهر از وصف هم پهلو
قدر او همتای قدر گنبد خضراستی

دولت عالیش اگر هستی درخش سر فراز
سنج و شاخ او بجا بلسا جابلقاستی

بازوی شه همچو گردست اندر ...
مخلب و منقار ان زر قضا عنقاستی

در سرا عدل او در خاک پنهان گشتی
در خم چوگان او گوی از سر اعداستی

بکر بلبت ... کاخ جنگ
سر ... ببر یزدی کرد ... هیجاستی

چون عرق کرد او گویا نیست دریا
چون سنبل ... گویی باد در صحراستی

چون نشنیدند شاه بر پشت تو
چرخ شب پر در انده جنگش اندر ناستی

انجمان در ... غفلت
روز خلق از ... همچو آب پیداستی

در باطراف ممالک ...
هر طرف آشوب از غارتش غوغاستی

امن و آرام جهان از ...
در جزاستی جهان آشفته شیداستی

در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو
ای بسا سر کاندرو بیهوده سوداستی

روز کین چون دل ...
صد ندبه ... هر یک عذراستی

گر رجب ...
کمترین بندگانت بهمن و داراستی

گردی کردون کارکس ...
خوندر اختر ... گر بلنداستی

عقد تو گر ...
آسمان هفتمین یک ذره از ...

گر نبودی از نف خشم تو ...
مسکن آتش اندر آهن و خاراستی

در زمین ...
حنظل و شکر ... خار و خرماستی

خلخ و یغما تو در ...
فرو ان رومی و هم خلخ و یغماستی

از پیکان تو در خنجر ترکان تو
گرد دست تو چین والی فغفور چین
در فتادستی فروغ تیغ تو برافی شد
گر نبودی نا توان بودی بعالی مملکت
شد مغز در فراق خدمت پرورهی
در بصیرت ها بلند طبع او از دربار
حاضر آمد تا نماید فاش سر سخن تو
تا مثال اختران بر آسمان گویا مگر
آسمان مختار بادا تا زامو لا نشود
باد چون ثعبان موسی تیغ تو پیکار

فروان بی سرکش ردم پلی تیغ
در قضب دین تا زمی و دانش والا نشی
چشم بر شرش در عهد آن چشم بر بینی
در قضب مجلس تو کار جوش ارابی
گر مقیمی سخندت تا ز هر زه بی
بس سخن خوش بیدش ساغر سماعی
شعرا این تو که گویا حله دوز پشتی
در گنون ریخته بر تخته بینی
زانکه گر مختار بودی غیر تر اموشد
راز تو روشن چه بند ار سر وغنای

نرگس من دارد شکفته گلستان بر
بر سمن یک حلقه انگشتری از لعل
در جهان هرگز نگار ازین گوشد
این شکفته من که نازک تر ز باد صبا
گر بمیدان عارض او لشکر آرا کند
در کمند عنبرین اندازد او ز ابریمان
دست من بی کشت کو ناعاجز جان
ساحری گر زر کرد بر صورت کو ناگه
بر دل مسکین من از مشکین لعل او
گر نگارم مهر و کار چشمش نکند
کبک گر شاهین جدا گردد نماند بد

مشتری بر سرو اند قبا شیر
در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در میان آدمی هرگز نشنید پیدا
شد پدید او شد گویا نگار ازرر
در دل عاشق ز عشق او بشنید یک سر
آفتاب ماه کرد در کمند عنبر
زلف او ثعبان موسی کشت جان او گر
کرد جادو چشم او بر چهره من زر گر
همچو من وزشاهین نیک گوید
چشم او دانا ساحر نشانی
و ربود آمد دلم گر زلف او گردد گر

غمزه غماز او بر من جهان بفروخت
کرد لم درغش او ننگ از خرچنگ
داور کیتی ملک سنجر که اندر کار ملک
شهریار عادل و صفدر آن کامران
آورد در زیر نگین ولایت توقیع خوش
لشکر و مردی و دین و داد و ملک
دولت و بادا تو تا دور عالم ملک
نصرت دارد بر فتوح خسروان کار
داستان رستم دستان نماید سر
دست او گر کار فرماید کمان چرخ
هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان
امر او گردد روان زار او گردد روا
ای مبارک حق خداوندی چون جم
هست دایم راحت و روح جان
او همی بر بحر و بر نور از جهان
او ز کند ماه دور جهان
تن ببر باشد عزیز و سر با فر
تاج تو خورشید زیبد
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسرو
در رسید دولت انقضا این
از زبان تا شر کرد سلم
نعره را شکر آن شد با هی نا با

از دل و جان شد دلم بیمار او در
با بداند خدمت شاه عجم
کس نیارد کرد با او گفتگوی
خسروی عالی نژاد و پادشاه گوهر
گنج رای رایت فغفور ملک قیصر
هر چه از بهشت آید الحق
کل بود در بوستان باد او نوروز
گر فتوح روز کار او یکایک بشمرد
پیش روز دست او
تیر چرخ او رسد در تیر چرخ
تا نماید پیش تخت
مال او گردد دفتر دیدار او گردد
عدل فرمای کسری
تو با شمعی جهان آفتاب
تو همی بر ملک و دین عدل الحق
تو ز کشورها در چهار کشور
سر تن دولت سر ملک
زانکه تو تخت و تاج دین
دور سعد تو الملک
عقد سوگند آن گر
چون ایوان برنشینی و بمیدان اگر
چون گردون نجوم

هر کجا سایهٔ نعمت آنجا بود دولت مقیم / ایدرست اکنون بگنبدیست اندر
خاک آن بقعت که کشور چشم بهشت / با چنین همت سرای صد هزار انور
گر هنر صورت نماید تو هنر صورتی / در خرد بکر تدبیر تو فرد اکبر
آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آذر است / نور تو برتر ز خاک و باد و آب و آذر
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت / پس شگفت آن آذریست و اژدر
در میان کفر و دین شمشیر تو سدیست فولاد / در تو آن گویم که در مجمر گوید عنبر
سد تو شمشیر تست اندر مبارک درز تو / که سکندر گو بیا با سد مردانگی
خسروا گنجینت از زر سخن در معانی / کاندر آن گنجینت اصحاب کیمیا شور
هر که از زر و گهر گنجی ببخشد در زمان / مهر آن خواهد که یار کز بود با جوهر
خدمتت سعد آمد نیاید در شرف / حرمت سعد اندر خدمت شد برابر
دلاور روز رزمی بازگویم حال شه / یاور خلق جهان از تو خواهیم یاور
تا که از تیغ تو برگردون برود آوازه / چون پدید آید فروغ آفتاب خاور
روز جنگ رزم بادا از خون تخم عدو / درکف تو ارغوان خنجر نیلوفر
تا خبر باشد امان بادا دو دست / از وجود خیبری روز ذوالفقار حیدر
تیغ تو چون ذوالفقار حیدر بر زانه باد / هر کلاه سر بریده چو جوهر
از تو فرمان دلاوران اندر کار ملک و دین / در جهاد از آن میران عرش فخر

بخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی / بگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان هفت کشور / که خشم گشت به وحی سلطانی
معز دین خداوند خدایگان جهان / که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده بجز سلطان آنکه او ... / دل سکندر و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین نگین ... / همه ولایت شاهان ...

ز دست او شه غزنین و خان ترکستان / نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
سپهر چاکر اسکندر است و منصور / زهی سعادت پاینده و فر یزدانی
غبار موکب او را همی برند بما / بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عزوجل چون به آسمان و زمین / بیافریده نه جسمانی و نه روحانی
کی سعادت و اقبال و دید آید / شود جلالت و فر ملوک سامانی
چو آفتاب درخشان بود ز چرخ بلند / مه چهارده را کی بود درافشانی
بقای اوست شاد دل مسلمانان / که روشن است بدو دیدهٔ مسلمانی
سر از نهیب چو باد عدل او انصاف / ز شیر شرزه خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد / چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تخت درگه محمود / گرفت زیر علم ملک ملک سلطانی
عراق هست فراغ از نهیب و بیم و نهیب / سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم / کشند بر در او حاجبی و دربانی
ایا بدیع تو سرمایهٔ سخن دانان / و یا فتوح تو پیرایهٔ سخن دانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست / که خیره سر نشد از عاقبت پشیمانی
مآل کین تو در سر دیار کشته بود / لعاقبت نشد او جز بسی پشیمانی
دلیر لشکر تو آتش شکستن ... / امیر دارد و عز عجمی و قدر خاقانی
سنان نیزهٔ تو در روز رزم گرد دوان / ز خون چشم بداندیش چشمه و خانی
هر آن نفر که ترا بنده وار بنشستند / بر ... بند تو بندی شدند زندانی
بتیغ و بازو یک نیمه بستدی ز جهان / بفر و بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سپاه تو گیرد عدو چو ... / بر آن نگار و شیر نگ صبح ...
هر آنچه هست که سر از حکم تو بگردانی / بر آب ... آدم ... گردانی
شکار کردن و زینت و بزم گاه ... / توان شهی بگردن ... بنوانی

ز ملک پادشهی گر بسنگ اگر بزر / سخای او دگری را بملک بستاند
اگر بگنج گرانمایه بود ز مخلوقات / تو آن یکی که ترا هست در جهان ثانی
فشاند کف تو بهر هر که طاعت کرد / بسان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز گیتی شکفته جان عدو / شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چو آسمان ز حمل جامهٔ بهاری داد / هوا ز زر و بنفشه جامهٔ زرنشانی
جمال خویش چمن را بعاقبت آورد / بسان خلخ و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته هر جا / ز عشق لاله که هست در سر و بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی / چو در عقیق بمانیست در عمانی
همی شود چمن و باغ پر سمن و ریحان / بخواه بر سمن و ریحان شراب ریحانی
ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند / مگر ز جود تو آموخت گوهرافشانی
قرین هر کرمت نعمتیست فاروقی / برین بر هر سخنت حکمتیست لقمانی
سخا که با حکیمان تو سر افرازد / اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بهار بستان گفت / دعا کند ترا جان ببندد پرانی
همی ز طبع و دل بنده خوش برآمد شعر / بدان صفت که کند ابر نیسانی
چو در شروع نمودی اثر به پیغمبر / چرا بدور ز سپهر آمد ال دیوانی
همی ز فتح تو سازد بنا سخن / چو در زمانه نشان ز دو جهان بنیانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار / بنای مدح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند ناجاودان کسی بجهان / ترا سزد که تا جاودان همی مانی
بزم جام لهو و طرب همی نوش / برزم باده فتح و ظفر همی خوانی
بهر چه هرگز و مملکت همی گردی / جهان همی خوری و کام دل همی رانی
حصار حرز نگهبان نصیب عز تو باد / خوش و خرم و شاد در فتح
زنگار حوادث تا هر توانای کی خوردار / ز اسرار ...

ایا شهریار

ایا شهریاری که صاحب قرانی / ز خیر و هنر یادگار جهانی
ملکشاه آلب ارسلان را تو فرزندی / به پیش ملکشاه و آلب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن / بهمت زیادت ز سقف آسمانی
جهان پیر از آن است و بخت جوانی / فراوان هنرداد خواهد جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی / وزان هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی / دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت / دگر عدل و انصاف و نوشیروانی
چو تو شهریاری ز خیر و هنرها / همی زیبدت نام صاحب قرانی
تو این مملکت را یگانه نداری / فلک مملکت کی دهد رایگانی
فرو خوانده اوصاف شهنامه تو / ز اخبار شهنامه باستانی
چه باید جز این در دو گوش خلایق / که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغست لختی ز اخبار شمشیر / چنین است فرزانگان را گمانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند / دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که بهلان ز اولستان را / گرفتی بشمشیر هندوستانی
کشد در عراقین و شاه عجم را / باسیب بهلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت / بگیتی ستانی و سلطان نشانی
بآتش همی بر زره ابر کماری / وز آهن همی برف بر روی جانی
که تو ابر و رخش و آتش حسامی / که تو برف برزی و آتش کمانی
هنر را از رسم تو خیزد معالی / سخن را از نام تو خیزد معانی
یکی جنس عمر آمد و مرد و زمره / که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب جنس کان لعل ندارد / نه جز عیب جزئیست کان تو دانی

چو در رزم تیری برانی بشست ... ز خون گرد در دشت چون برانی
چو در بزم جامی بگیری بدست ... ز دست سخی زر و گوهر فشانی
جهانت معلوم خلق جهان را ... که بر دو موافق نگر میهمانی
چو نعمت ز جود تو در موقف ... بسی ادمی میهمانت تو میزبانی
با میزبانان همه عالمی تو ... و سلطان بخشنده و مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه ... سزد گر تو اندر زمانه بمانی
همی تا ز آب حیوة آدمی را ... بود در جهان زندگی جاودانی
از آن می که آب حیاتست گویی ... ز بادت تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم ... نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی ... ز دست تو خاقان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون کن تو تیغت ... ز خون رزان می تو ارغوانی

ایشاه زمانه کند آنچه تو کردی ... خواهم که بمانی و زین حال نگردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد ... در ملکت شاهی تو ز شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود هست نکویی ... و آنجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر بتو دادست ... گر هست فزونی بجوانمردی و مردی
هر رزم که آن هست بخشنده بتو ... هر کار که آن هست نگردند تو کردی
در ملک تو افزود هر آن شاه که او داد ... در جان تو افزود هر آن ... که او خورد

ای یار خدایی که خداوند جهانی ... شکر شکن و سال ده و ملکستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری ... باران سبب ابر کف و برق سنانی
فرخنده نشسته تو به پیروز جوانی ... تا با فر و پیروزی و با بخت جوانی

چون مهر و سپهر بر آیات امینی ... چون بر و بحر پر ز امنی و امانی
چندان هنر نغز که داری که تو داری ... چندین سخن نغز که دانند تو دانی
شاهان جهان را بکه کین و که مهر ... از بخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیکساعت ملکی بکشایی ... با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی هرگز نبود غم ... آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیاتست ... چون خضر از آن یافت بجاوید بمانی

کرده ام اندر فتح غزنین سالها در شاعری ... گوهری کو هر دو نام پادشاه گوهری
هست اشعارم دو نام در دو دریا شناور ... چون بیارید از زبانم ایش او دری
پادشا بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب ... او مرا این هر سه بخشید و جواهر بری
در کنارم در و گوهر ریخت لعل از بحر او ... در دو نامم جامه رومی و زر جعفری
هرگز از محمود غازی این عطا کی یافتند ... عسجدی و فرخی و عنصری
گر زدند از جود محمود دم بگفتی داستان ... گشت باطل جود محمود از سر جود سنجری

ای خداوندی که ... تاج پیغمبر تو ای ... شاه عالم را و ناف ملک را مادر تو ای
تا ز شرع سلطان محمد در عراق آرام یافت ... در قران تا خیر یک ملک بجز تو ای
این چه خسرو داد آرام دل و جان فزای ... در صلاح دولت و ملت بنفس خویش تو ای
دولت جمشید و اسکندر بیابان داد چرخ ... آفتاب دولت جمشید و اسکندر تو ای
از تو جویند اهل دولت هنر و زر و گوهر ... گر خداوند اهل دولت هنر و زر تو ای
ملک جهان پیرایه و دین را هنر افسر است ... در قران ارباب فوت ایها افسر تو ای
گرچه تخت مسند تو در زمین دارد مکان ... از جلالت و قدر با هفتم فلک همبر تو ای
هنر دارد در این عالم بخشنده اند ... اندرین عالم بهمت عالم دیگر تو ای

بنده با فرمان تو خلق زمین را داور زانکه بر روی زمین فرمانده داور تو بود
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود در همه کاری پناه دولت و لشکر تو بود
دوستان خویش را سازنده چون آب خضر دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تو بود
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تو بود در صدف شد پادشاهی اندرو گوهر تو بود
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تو بود
کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز راست گویی با در عیسی پیغمبر تو بود
گر بعقبی چشمه کوثر نشان جنت است پس بدنیا بر کنار چشمه کوثر تو بود
حرمت سلطان ملک و خاندان ملکشاه حق در حرمت بود وان حق اکنون چو در تو بود
خرم و شاد در عمر و بخت فرزندان شیر شاد و خرم همچنین تا محشر [illegible] تو بود
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست کافرین و مدح را شایسته و درخور تو بود
دفتر و دیوان اشعار مرا گر فال [illegible] گر شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر تو بود
ملک و دین از دولت تو جاودان پاینده باد زانکه عالم را ز ملک آرایش و زیور تو بود
فال و بخت و اختر تو در جهان فرخنده باد زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر تو بود

ای ترا بر مه روشن ز شب تیره همی زهره از چرخ برین بنده تو گردد همی
نه عجب گر کند از چرخ نماز زهره ترا تا بمه بر ز شب تیره ترا هست روی
لعبت چشم من از چشم تو شب تار راحت جان من از جان تو شب [illegible]
ابد خشنده با گوشه نو ز لف [illegible] همچو از ابر درخشنده مه دو هفت
راست گویی ز زبان تو [illegible] داود هر زمانی ید بیضا نماید موسی
در عجم قصه تو هست و حدیث تو خطا در عرب قصه سعدی و حدیث لیلی
نتراشد ز بت چو تو لعبت آزر نگارد بصحنامه چو تو صورت مانی
در دو زلف خرد و در کلبه [illegible] در دو بادام دو [illegible] جان تو در [illegible]

از دو مرجان شکری هر زمانی بفروشی زین گرانتر بجهان کس نکند بیع و شری
تا تو بر برگ سمن مشک طلا کرد همی بارم از چرخ همی لولو بر زر طلی
من چنانم که بزاری شوم از خون مجنون تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم [illegible] بر بیگانه چه گردی و چه سازی [illegible]
خانه من وطن تست و دلم خانه تو تو همی جای دگر خانه چه گیری [illegible]
دور گشتن نبود راست ضلالت باشد این ضلالت بپسندی و ز شرف [illegible]
زین دولت سرا جوار رضی الملک قبله سعد و علو سعد و [illegible]
آنکه جوادی که ضیا از در [illegible] مسند منت و سلوت شاه و [illegible]
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم چون بود سعد عرب با کعبه [illegible]
ملک را با نظرش زیب [illegible] خلق را با کرمش نیست گزیر [illegible]
نه از و هیچ خردمند و هنرمند بنود نه بایام سلیمان نه بعصر کسری
گر بود قطره ای پاک ز باران بهاری هست نفس و گهرش پاک تر از قطره [illegible]
هر کرا دوستی او بود امروز بشیر نشود روز قیامت ز قضا [illegible]
در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم در عرب چون اسد الله نبود [illegible]
این خط تو بفزود خطر ملک و دولت چون ز تابنده شهنشه شرف تاج و [illegible]
کعبه جود و درگاه تو دشت عرفات خلق عالم همه محتاج سر [illegible]
بارگاه تو چو خلد است و تو چون رضوانی کف کافیت چو کوثر [illegible]
در کفایت ز تو خیزد هنر کار ملوک در فنون ز تو پرسند [illegible]
[illegible] بر جامه عمر تو کشید [illegible] علم دولت از نامه [illegible]
گاه فرهنگ بلاغت [illegible] کند [illegible] گاه احسان مروت کند با تو [illegible]
تنق رونق ملک از هنر و سیرت تست همچو ترکیب تن خلق ز ترکیب [illegible]
بصبا مانند عدو و نظر تو که [illegible] چون شود سر بدر از [illegible]

جان پاکت بکر مهر تو لرزد بر جسم — زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی
مهره شادی شاه طرب ... سد تو — هست در شست و محنت ز رنج بند عزیز
بدسگالی که کند بر سر ... نقش عبث — هر که مدحی کند او را بود انعام ...
نشود زایر تو گاه نوال از تو تهی — نشود زایر تو گاه سؤال از تو تهی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم — وز بلا فرد شود هر که شنید از تو ...
سیف و معن عرب ار پیش تو گر زنده شوند — هر دو گردند بر این راز صلف و از عجز
سیف را با تو که فضل تو شناسد ... — معن را با تو که جود نماند معنی
از پس انعام تو با خلق جهان ... — یا فنی بهره دینار و نصیب عنبر
هم ثواب تو ز خالق بود در عقبی — هم ز راهت ز مخلوق ثنا ...
بقلم نقش کند دست قضا ... — چون کند مدح تو بر خاطر ... بحث
پیش مدح تو کجا کلک من آید بوجود — پیش طبعم بسجود آید جان ...
در محرم بپذیر از من ... خاطر — عذر تقصیر ز زنهار بعد ...
که رضای تو کند نثر مرا ... — که قبیحت تو برد شعر مرا ...
تاکه بعد از همه فرصت سمک تا فلک — تا که فرقت ... نقاوت ...
از فلک باد ... جایگه نام تو — جایگاه عدو تو سمک ... زیر
نکته دفتر آمال بود از عصمت — نقطه مرکز اقبال تو باد ...
شکر تو ... مدح تو در افواه ... — هجو اجانب زیاد جوابات ...

ابجد او ... در بزم ... — ز بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت ... — گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت ... من ... — در بر ... ثنا ... فرو ... خوانی مرا

این منم آمده نزدیک کریمی که شد ... — شخص او قبله همت و شرف تمکین را
وین منم دست ... ده بر نیکی ... — کنف پای بزرگی سر علیین را
وین منم با قد اقبال ... — تازه کرده است کنون قاعده دین را
وین منم از پس ... سال ... — دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا — تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت ... جاه و مال داد — گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو ... — مارا نشان فرخی ماه و سال داد
بازیست دولت تو ... عز — ... گونه ... وبال داد
دست فلک بچشم عنایت ... — از چشمهای عدل تو آب زلال داد
... بدسگال ... — تا نامه کنه بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو ... — بر باد داد سر خویش اندر محال داد
ای شاه شرق عز جلال تو ... — کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد
می خواه از آن نگار که او بهر تو — بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاه ... — آمد ... و بوسه از زلف و خال داد

مرا ازلی خدمت شاه باید — دل و دیده و جان و عمر و جوانی
بران زندگانی ... گذارم — مرا مرگ باشد چنان زندگانی
ولیکن بر شاه معذور دارد — که طاقت نمیدارم از ناتوانی
ایا شاه عطا بخش ... — چو چشم فلک بی ندید ... جوانی
درویشم ... درگاه تو ... — چو جود تو مرا کرد توانگر ز ...
شد قصه من قصه موسی ... — از روشنی اندر شب تاریک نشانی

در آخر شب گشت کلیم و رسولی … در اول شب بود کلیم شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم همی … کز بهر تن من کرده هنر و زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان … کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ای شاه اگر سکندر بدی در جهان … از سنگ و روی و آهن و سد بستی چون خضر
پیش تو بستی میان چو چاکران … گر با تو در سخا و کرم کوشد با خضر
در دست تو بدیدی محمود زر … از خاک ستم مرکب تو سر فرازد
من بنده از سخاوت و جود تو ام … امروز خلعت تو و نیکو نوا خضر
رومی و اطلس و قصب و مهر بار زر … دو دانه زر سکه و اسپ و سپاه خضر

فصل زمستان بسید و فصل بهار شد … آب روان خور که آب روان شد
رخت بکاشانه برکه در چمن باغ … زاغ بدید آمد و بلبل ز بهار شد
با زکه زیر برف بنفشه آمد … شاخ درختان پر ز برگ جوان شد
آب شمر پیش چشم آینه گون … خاک زمین پر بهار غالیه سان شد
مرغ عقیقین سر از تنوره بر آورد … چنگ او لعل باش و مشک فشان شد
شوشه زر دیده و دسته لاله … بال و پر او نگار گنج جهان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت … چنگ بنگ زنان کشیم و جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان … جام گران از لبی پیاله روان شد
دارو ما جز شراب نیست مدارا … قوت دل شد شراب و قوت روان شد
جامه شراب را ز فروغ و لطافت … در خور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

گوهر کز آن مرغ را گر فشانی در … جا در کافور گون کشیده بر در
خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت … باده ببر در مراد یار ببر در
سلسله زلف فشانده گل یاسمن … غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر گرچه روشنند و خوشان در … طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه حجر چون دلش کعبه بیاب است … روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش … همچو بیابان بزیر بند کمر در
خوانده ام او را ز دوش لیکن چو … تا شدم آن همه سر بعشق بسر در
بوی دو زلفش همی چو جان لطیف … روشنی افزون کند بچشم بصر در
خوش بنشین چون سرود سراید … نغمه او خوش بود بگوش بشر در
راست بآن شاه خوش بود بگه رزم … نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

شهر گشای خسرو با گنج و حشم … کام روا باد داور ستم را
آنکه دو بهر از جهان گرفت بشمشیر … جمله با قطاع داد خیل حشم را
آنکه بجز رزم و بزم و رزم ندارد … کو بهر از عدل او دست ستم را
آنکه ببندد بچین زهیبت و تیغش … کار نه شد صنم پرست و صنم را
از در و درگاه او همی بدر آید … هیبت حرام و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر … مرتبه از نام او است لوح و قلم را
ببرد شاه و نیک جز اسب ... … دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف تیغ جز از خطابش … خطبه و منشور شعر و زر و درم را
فخر با آثار او است تا بقیامت … مرکب و تیغ و نشان و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش … زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

پادشها عالم ده که بنده پذیر است — تا جور داد ده که مالک همراست
چون پدر و عم خویش و جد وزیر است — در حرم ملک سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایره است خط بقا را — نقطه او دایره سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و ناله زار است — مادح او جفت جام و ناله زیر است
تیر بلا کش است بر کمان خلافش — دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوان است — بنده فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش روز بزم نثار است — چون ملک شرق میهمان وزیر است
او ز پدر یادگار شاه جهان است — وز خرد اندر جهان عدیم نظیر است
ملک سپهر است این وزیر مبارک — ماه تمام است شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد — دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملک همه سروران زیر علم باد — گنج همه خسروان زیر نگین باد
ناصر دین خدای حافظ ملک است — کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام دیر بمانست — فر تو چون بر جبین ملک امین باد
گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است — ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و فر ملک جمله خطاب است — شاه زمانی و در سپهر برین باد
هر که دلش در وفای تو بگمان است — بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
از فسر و بر دین و زنجره و شور است — اسب ترا نعل و مشک و عود زمین باد
ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر — بزم تو از خرمی چو خلد برین باد

از تو دل و

از تو دل و خانه وزیر تو امروز — هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

ترک من از گل نقاب سنبل تر کرد — لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او همه ابر نگ کرد — تا به زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سنجاب مشک ناب می خون حجاب — سینه چون سنجاب بی لعلش او مشک ناب کرد
فتنه ابرش که کحل خورد چشم سنگ رو — سایه بان از مشک ناب او ز سنجاب کرد
تا بلشکر که نمود آن شکر عناب رنگ — شکر و عناب بر بازار لشکر خاب کرد
خون دل جانانه کند عناب شکر بیز را — سوخته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ خون ریز — درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا جوانش گرد رخ روی با حربگ — تیر و بالین ز آتش و بستر آب کرد
چون خیال چشم بر خوابش بچشم پرسید — چشم بر خوابش همه شب چشم بی خواب کرد
صورت ابروش دل محراب کرد از دم بجا — سجده فرخ در که صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک بر خواجه صدر جهان
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا — تا بباغ دل گل شادی ز دیدار آمد مرا
ور پس پیغام نزدیک آمد یار من — ناز کردن ای نگارین کنون در کار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام مرغ صید شد — ناگهان کاه وش هموار آمد مرا
موی و روی او ز مشک و سیم بی نسبت بود — قصه نابان همی قصه بسیار آمد مرا
وز گل و روز لاله او اندر سخن عجب — خانه همچون کعبه بیت الله پر نور آمد مرا
با لب او خوانده ام سرد بهار از دیر رد — از لب او شهد و شکر سر بکار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر صد باد — کین شهد و عیش از وصل یار آمد مرا
گرچه وصل آن پسر هنگام صبح آمد بسر — از دو یاقوتش بسی شکر بیادگار آمد مرا

چون جهانجوی عز آمد زیاد مجد را
دولت اقبال وزیر شهریار آمد را

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود
عالم از عدلش بهشت تازه و خرم بود

در پناه دولت او بنده و آزاد را
ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود

تا سر او سبز باشد در دیار ملک [illegible]
تا دل او شاد باشد جان ما بی غم بود

رسم خوب او نظام ملت احمد [illegible]
نقش پاک او جمال گوهر آدم بود

خاتم النصرت بود در [illegible]
تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود

چون عدو را چهره باید کرد [illegible]
چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود

تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف
هر دو دست او مقام چشمه زمزم بود

تا سرای ملک را معمار باشد عدل او
فرع آن شد بلند و اصل آن محکم بود

هر دلی کز جراحت [illegible]
الجراحت [illegible] مرهم بود

کلک او چون لطف [illegible]
زانکه لولو در صدف [illegible] در یم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

بخت خصم جاه او در شرف [illegible] او
بخت چشم عنایت [illegible]

خواب امن از دولت بیدار او شد [illegible]
عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او

همچنان کز [illegible] تازه کرد [illegible]
تازه کرد جان لفظ [illegible] کلک گهربار او

نعمت قارون شود [illegible] انعام او
بنگر گردون شود [illegible] کار او

گر فنا [illegible] کار دیگران
منت اکنون [illegible] چشم گرد کار او

سیرت و رفتار او [illegible]
[illegible] سیرت و رفتار او

مصلحت باشد [illegible] گفتار او
[illegible] گفتار او

تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر
پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او

هر که بر دل کینه و آزار او صورت کند
بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

بر نهاد بر سر آزادگان افسر نهاد
نام او از شرف بر سر [illegible] نهاد

وز نهاد کردگار ملک را [illegible] خسرو
روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد

عاملان را در ممالک خلعت [illegible] نهاد
عاملان را در [illegible] کرسی و منبر نهاد

جان به غم [illegible]
در شریعت سنت [illegible] پیغمبر نهاد

کوه را همت [illegible]
زین سبب کوه [illegible] گوهر نهاد

در زر [illegible]
در زمین از مهر آن خورشید کان زر نهاد

فال مدح او [illegible]
آب رحمت آمد و روی [illegible] نهاد

مدح او [illegible]
یکسره [illegible] کف [illegible] نهاد

در ضمیر کام مدح او [illegible]
در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

از بساط لفظ او پیرایه ایام باد
وز معانی رای او [illegible] احرام باد

قاسم الارزاق [illegible] اقلام او
خلق را [illegible] باد

صید صیاد اجل باد [illegible]
دوستان [illegible] ایام باد

دولت پیروز او [illegible]
همت میمون او [illegible] باد

کلک او [illegible]
ملک را از کلک او آرام [illegible] باد

نقش کلک [illegible]
[illegible] باد

تا بود ناکام و کام دشمن و [illegible]
دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد

تا که باشد نطق و اوهام از جهت خرد فزون
عزّ و جاهش فزون از نطق و از اوهام باد

تا که باشد قبلهٔ اسلام صاحب اقتدار
بارگاه فرّخ او قبلهٔ اسلام باد

تا که باشد فرّخ و بدرام ایام بهار
روزگار او سراسر فرّخ و بدرام باد

من بگذشت تا که از جهان فرد در لحد
ز قد شیرین رسم دل من بکشتی به شکر مهر
بدو گفتم نگار شاه زمانی بگذر از شیم
تن من هست چون کاه غم تو هست فکر کو
رسیدا باز نگرا هم من از درد او عشق
مرا کشا که بنماید ترا راه سوی من
چرا با من سخنگو نه هر طرف باز
دو ماه قد زیج زنجیر م ترا رسم است زنجیر
غلام روی آن ماه هم که زرد گشتم خون و غم
چو ماه من نباشد بنز در گنبد دلدار

قد سرو نازنده جوان گو خوش نبینم تا به کی
ز هجر تو دو مژه تیغ به تیغ نشتر ز تیغ جان
که گر تو بگذری شد به دست عاشقت آه
کی بیدار شود کو هر چه بجد بیش او کاه
مگر هنگام آن آمد به تنهائی مرا راه
چو در حقیقت می آید خیال تو گاه
ترا با من سخن گفتن ببیند در تیغ تو
سه شکر ز هیچ یاقوتم ترا قول
ه خوش لب عذر خواهی بود
چو شاه من نباشد بنز در عالم شهنشاه

۲ ترجیع بند

جهاندار جهانگیر لقب سرافراز جمشید و سلیمان
ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

الا ای باد شبگیر پیش یاران لعبت چین
که تا دیدم رخ چو ماه دیبا
جانا تو را در خورد شیرین لب و خورد
لب مرجان شیرینت
کنار از سلسلهٔ شیرین زر زرم پرده وار
کند چو کار شکست همه دل باز

چراغ لب جان تا ز اقبال ای
ز عشق تو تنها همه شب
جانانم ز تو را عاشق خرد و بود
ده مرجان شیرینت حلقه
چو با نور حلقهٔ زلف مشکین پرده
که گویی شمال کنم از زلفین مشکین

بزرگ ماند خیال تو همی ماند و جمال تو
یا چون زر همی شد در فراید گنج بازرا
دل لالهٔ می تو آئینی در اندر این
شر زیبا میان لشکر جوان
جلال است مختار و تاج ملت

ز دل بغیه شد ست آنرا
یا چون می همی آتش نماید بی عکس
به آئین چنین باشد دلارام فرمان را
مسلم شد ترا خواجه
که لودار نبید

جهاندار جهان پرور
همانا اختر سعدت دیدار
لطافت هست
چو در ایوان صبح کرد
فلک
احد پیران شود تا که بگرد
اگرچه گنج و ملک و لشکر اعدا
به پروز

هم آفاق
روز روز
طلوعش گر چه
چو در میدان
جهان ز انگس
چو در هیجا
خدا عرش

جوانمرد و مردی هست در اخلاق و بیدار
نمردی و جوانمردی نه ارزد در جهان تنها

ای باش هر که گنز دست آفتاب
مقدم اسلاف تو شاهان
نبیند دیده دولت ترا
جهان هفت اختر هر عالم
چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت

ترا زیبد همی زینت بفرزند آدم
تو زیب منبر شو
چو تو شاه مبارک پی سلطان معظم
زمانه

برین ملک و برین دولت تا جهان بود سزا باب — همایون تخت چون جمع ملک و لشکر جم
بود هر روز از یزدان به درگاه تو رحمت — چو باشد رحمت مجالس اهل بزم
بیاید آیت اشعار چنانکه شمس شرت — که افتاده است عکس او بسند ترک دیهیم
نهفتان و بجوشش کند باشد نشان را — بسکرزان که زرین تیغ نکسان عجم بر
اگر گنجور اندر رزم دهد درست و شفقت را — زروی طنز خندیدی درست و تیغ رزم بر

که تیغ تو به خورشید برآید همی ملت
که رای تو به فرزند بیاراید همی دولت

جهاندار را ز ماه و مشتری خیر و برکت — ز خورشید منور تاج در جوزا اگر باد
اگر در پرده پوشیده است راز اختر کره بین — بر از اختر گردون بهر جا اختر دارند
درین گیتی برادر پادشاه ملک بکر — در آن گیتی برو خرم خوش کرد باد
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بکرزد — مدت اندر قضا بادت شمع اندر قدر
همی تا خلق نتوان شمار قطره باران — فزون از قطره باران گنج اندر گنج باد
همی تا اندر جهان یک سپهر از روان — فتوح و نصرت از رکاب خجسته بادت
همی تا از فلک تابد چو زرین نیزه نور — بهر راهی که تو گردی ترا فتح و ظفر باد
برزم اندر چنانکه عمر و زهیر در ظفر بادت — برزم اندر چنانکه سال سپهر اعظم
جهان جاکر زبان بنده ظفر و جهان بادت — هر دو منزل ملکت یا در فلک بهر کجا باد

بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

تمام شد

دیوان [illegible]

عدد اشعار دیوان هشت هزار و بیست و هفتاد بیت